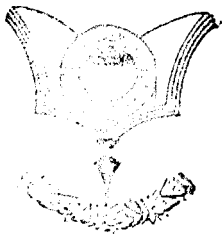


دیوان
محمود یزدی

پیشکش احمد کرمی



دیوان

جیحون یزدی

به کوشش احمد کرمی



سلسله نشریات «ما»

احمد کرمی

دیوان جیحون یزدی

چاپ : عرفان

صفحه پرداز: مهناز خواجه

حروف چینی به طریقه کامپیوست

چاپ اول

سه هزار نسخه

۱۳۶۳

مرکز نشر: تالار کتاب، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، تلفن ۶۶۱۲۷۹



یادداشت

«گفته جیحون گزین نه غیر، که در شرع

باشد تا آب، باطلست تیمم!»

از میان قصیده سرایانی که در دوره قاجاریه به شیوه عراقی سخن گفته اند، قآنی شیرازی رتبی فراتر دارد.

قدرت بیان و وسعت اندیشه وی، او را در ابداع مضامین و گزاشتن و پیوستن لفظ و معنی، امتیاز می بخشد و در قصیده سرایی به سبک عراقی با ویژگیهای منحصر به خویش که از آن جمله بازی با الفاظ و کلمات است، سخن آوری شایسته معرفی می کند.

از پیرامون هفتاد سال پیش به این سو، گاه به گاه قآنی بی سبب هدف تیر ملامت و انتقاد برخی از نقادان سخن واقع شده است و گرچه سخن وی در بست، مصون از عیب و زلت نیست، لیکن کتمان شایستگی و مسلمیت او در کار قصیده سرایی از انصاف به دور است و این سخن خود جای دیگر و مجال دیگر می خواهد.

معروفیت قآنی و اقبال از شعرا، تا سالهای متمادی جمعی از شاعران را به تبعیت از وی کشانده است، لیکن انصاف را که هیچیک از آنان، در شیوه او، به پای او نرسیده اند و من برآیم که پاره ای از این گویندگان اگر طبع خویش را در چارچوب تقلید از قآنی در بند نمی کردند، آفریننده آثاری ارزنده تر می شدند و از آنچه تا کنون نام و نشان دارند، بلند آوازه تر می بودند که به زعم من جیحون یزدی یکتا از جمله همین شاعران است.

* * *

میرزا محمد جیحون، شاعری مدیحه سراست که همروزگار پادشاهی ناصرالدین شاه قاجار می زیسته است. وی در شهر یزد به جهان آمده و بخشی از دوران حیات خویش

را در آن شهر به سر برده و در آنجا تشکیل عائله داده و نیز حکام و خوانین و اعیان آن شهر را ستوده است ولی به گواهی پاره‌ای از اشعارش به اقامت در آن دیار دلخوش نبوده و ظاهراً از همشهریان خود رضایت خاطر نداشته است، چنانکه ضمن قصیده‌ای در ثنای فرهاد میرزا معتمدالدوله، خطاب به او می‌گوید:

مهین خدیوا، شد وقت آنکه ترک شود

ز من رعایت حب الوطن من الایمان

بود به یزد مرا آن قدر جهالت قدر

که گل به گلشن و عنبر به بحر و زر در کان

تو همتی کن و برهانم از شداید یزد

بدین نیست که رهاند زهر بدت یزدان

از بخش دیگر زندگانی جیحون در آذربایجان و تهران و قم و اصفهان و صفحات

جنوب تا سواحل خلیج فارس و دریای عمان نشان می‌جویم که پیداست وجود

ممدوحانی که وی درباره آنان مدیحه سرایی کرده در جای جای کشور، او را به سیر و

گشت در این نقاط ملزم می‌ساخته است، ولی بیشترین قسمت، ازین بخش زندگانی

جیحون در شهر کرمان می‌گذرد، چنانکه سالهای آخر عمر، در آن دیار رحل اقامت

می‌افکند و هم در آنجا بدود جهان می‌گوید. چنین می‌نماید که جیحون با سرودن انواع

شعر، در کار قصیده و مسمط و رزیده‌تر است، در غزل و مثنوی شاعری موفق نیست و او خود

غزلسرایی را شیوه خود نمی‌داند و چنین می‌گوید:

گر غزل شیوه جیحون نبود عیبی نیست هر کسی طبعی و هر طبع زبانی دارد

از جیحون نیز به تقلید پریشان قآنی و به شیوه گلستان، مجموعه کوچکی به نثر و نظم

و به نام «نمکدان» بر جای مانده که این مجموعه در مقدمه نخستین طبع دیوانش که به

سال ۱۳۱۶ هجری قمری در بمبئی به چاپ رسیده آمده است و اینک حکایتی از آن را در

اینجا نقل می‌کنیم:

«حکایت. وقتی عزیمت شکار را هارون خیمه به هامون زد، پس از پراندن شاهین و

باز، صید گور و گراز، حمله یوز بر آهو و غلبه باز بر تیهو، نصف التهار را با انبساط تمام به

مرغزاری مینوفا م نزول کرد و خوانی از بَره بریان گسترد و قضا را هنوز تغذی ننموده، عربی

فرسوده که موش بَری را راحت الحُلُقوم شمرد و سنگپشت بحری را چون کعب الغزال

خورد. قطعه:

زنان در عمر خود نشنیده اسمی نسدیده از بَره در دهر جسمی

اگر از گوشت در بزمی سخن رفت گمان می کرد کان باشد طلسمی
ناخن هایش را با بیل ارباب فلاح اُخوة بود و دستهایش بر پای شتر اهل سیاحت
اُتوة، سر تا پا عور، پا تا سر قصور، با این هیئت و هیبت در رسیده نشست و رانی از آن بره
بریان شکست.

خلیفه غافل از: اَلضَّيْفُ اِذَا وَرَدَ وَرَدَ بِرِزْقٍ مُضَيَّفِهِ وَاِذَا اِرْتَحَلَ اِرْتَحَلَ بِذَنْبِ اَهْلِ بَيْتِهِ
مؤاکلت باویش مکره افتاد و مناظرت آغاز نهاد که همانا پدر این برهات شاخی زده است
که بدینگونه ات قصد عقوبت شده است. بدوی خندید که گویا مادر این برهات شیری
داده است که بدین طورت زبان در حمایتش گشاده است. این بگفت و چون دهان به
خوردن گشود، هارون در لقمه اش احساس مویی نمود. اشارت کرد که لقمه ات را
مویست، بگیر و بخور. عرب لقمه فرداشته را فرو گذاشت، برخاست و گفت شخصی که
در لقمه مهمان مویی بیند، خلاف است کس بر سر سفره اش نشیند. این سخن خلیفه را
چنان شوری انگیخت که در دامنش آویخت. التماس تا گلش فرمود، تَقَبَّلْ نمود، مبالغه
کرد، مساهله دید، اصرار آورد، انکار شنید تا آنکه گفت نصف دولتم بخشیدم، گفت از
همه دولت چشم پوشیدم. رباعی:

یک موبه زنود هرزه لافی نبود هر وقت مقام موشکافی نبود
چون آینه موبه مو اگر بینی عیب ز نهار مگو که شرط صافی نبود

* * *

جیحون از ظل السلطان فرزند ناصر الدین شاه، لقب تاج الشعرا بی یافته و از اشعار او
آشکار است که حتی در پیش ممد و حان خویش، بدین لقب مفاخرت می جسته است:

ای خور تخت و مه تاج، تودانی کامروز زینت تخت سخن، حضرت تاج الشعراست

* * *

داورا، چاکر دیهیم تو تاج الشعراست. که خجل مانده ز اعطاف برون از شمرد

* * *

میر قلزم گهرا! حضرت جیحونست این کز فرافسر تو بر شعرا آمده تاج

* * *

تاج الامرای تو و تاج الشعرا من تاج الشعرا در بر تاج الامرا به
جیحون را برادری بوده است، سیحون تخلص که شغل دارو فروشی و طبابت داشته
ظاهراً به قرینه لقب تاج الشعرا جیحون، خود را تاج الاطباء می نامیده است.

چنانکه گفته شد، جیحون در اواخر عمر خویش به کرمان آمده و دور از زن و فرزند در
آن شهر اقامت گزید و سرانجام به سال ۱۳۰۱ هجری قمری در همانجا زندگانی را وداع

گفت و به خاک سپرده شد.

شادروان حبیب یغمایی می نگارد:

«... در سال ۱۳۴۵ که به کرمان رفتم مشاهده کردم که قبر جیحون در صحن دبیرستانی با صفا واقع شده که آن دبیرستان هم به نام جیحون بود...» (نگاه کنید به نامه مینوی ص ۵۲۱).

* * *

در بخش غزلیات جیحون (ص ۳۸۶ کتاب حاضر) غزلی آمده است به این مطلع:
کیست آن لعبت مغرور که رعناست زبس همه کس را سراو هست و دراو نی سرکس
این غزل با تصرف در مطلع و افزودن یکی دو بیت بر آن، در ضمن اشعار محیط قمی نیز
به چشم می خورد. (نگاه کنید به ص ۷۷ دیوان محیط قمی، چاپ سلسله نشریات «ما»)
با آنکه در این غزل به وضوح تخلص جیحون آمده، این تداخل مایه شگفتی است که
بیگمان از تصرف کاتبان ناشی شده است.

تهران - تیرماه ۱۳۶۳

احمد کرمی

المؤمنين

قصائد

سپاس آنکه بروی زمین و پشت سما
بود بذات و صفت هم نهان و هم پیدا
سما و ارض پر از وی ولی لطیف چنان
که ره نبرده بدو خلق ارض و اهل سما
درون و بیرون همچون فروغ اندر سنگ
نهان و پیدا همچون گُلاب از مینا
گر از طریقی بیگانه ایم ما با او
بصد هزار طریق آشناست او با ما
کند حدیث ولیکن نه پیش از آن خاموش
بود خموش ولیکن نه قبل از آن گویا
خفای او را سبقت ندیده است ظهور
ظهور او را قدمت ندیده است خفا
شگفت نی که شد اینسان دریده جامه او
شگفت اینکه جز او نی بجامه اشیا
چنان ز ساغر توحید او رُسل بیخود
که در دو گون نبینند جز یگانه خدا

خُصُوص قَائِد یَثْرِب مُحَمَّد مُحَمُّود
 که گشته است سیه پوش هجرتش بطحا
 بمحضری که نهد پا زمهر بر سر تخت
 یک از رُسل ندهد امتیاز سراز پا
 پیمبران را تکلیف حق شناسی اوست
 که در شناخت حق نی جزا و بکس ما را
 ز عشق عارض چون صبحش از شب معراج
 هنوز روی نجوم فلک بود بقفا
 خرد به لُجَّة اعجازش ار شود غواص
 چو قوم نوح فنایش گرو برد زبقا
 کدام معجز ازین بیشتر که همچو علی
 گزید بیعت او را بدان شکوه و علا
 شهی که ز آتش عشقش هزار همچو کلیم
 فتاده اند ارنی گوبسینه سینا
 بموسی ارنه بخذها ولا تخف زد بانگ
 ربود گوی زفرعون از هراس عصا
 ز ارتقای نبی بر فلک مُبرهن شد
 که مُرتضی بدمی از خدا نبوده جدا
 صفات ایزد با ذات او بتوأم زاد
 ندیده طنطنه اُمّهات را آبا
 براستی اگر آدم بدی بمردی وی
 پدید کی شدی او را زجنب چپ حوّا
 کسش موازن مردانگی نگشت مگر
 بتول عذرا اُمّ الائمّة النقبّا

مهی که ناشده طالع خدیجه را از بُرج
 زکردگار مثل بد بزهره زهرا
 بمحفل اسدالله چو گشت چهر افروز
 زخور ببرز اسد موج زد عرق زحیا
 بدان مثابه مُصفاست لوح عصمت وی
 که سرنوشت ورازهره‌نی بکلک قضا
 عفاف او زند اربارگه بزیر فلک
 دعای هیچ نبی ننگرد ره بالا
 همین بمدحت او بنس که عرش را بر گوش
 دو گوشواره زوج و یست زیب افزا
 یکی حسن که بلی گفت در جواب الست
 یکی حُسین که زد از الست جام بلی
 هماره این یک از وصل ذوالمنن باقی
 همیشه آن یک در راه لایزال فنا
 شداین باعدا آمیخته پی احباب
 شد آن زاحباب انگیخته سوی اعدا
 زنهی ایزد این را ز دشمنان تحذیر
 بامر یزدان آن را بدشمنان اغرا
 ازین بخنده حواری بساحت مینو
 از آن بگریه ملایک بگنبد مینا
 کلیم حضرت این را نهاده گوش نوید
 مسیح تربت آن را گشاده چشم شفا
 نه این مخالف آن ونه آن مخالف این
 ولیک بُرنا زین پیر و پیر از آن بُرنا

بروی این مُتجلی مرامهای امم
 ز پشت آن متولد امامهای هدا
 بویژه سید سجّاد کز نهاد و نژاد
 گرفت ملت و دولت از و طراز و بها
 بیک بدن بیکی دم بصد هزار مکان
 صحیح بود و سقیم و اسیر بود و رها
 یک از نوافل او گریختن و انس دهند
 نخست شیطان گردد ز جمله سعدا
 نمود چون ره درگاه کبریائی طی
 سلیل او ز شرف شد به خلق راهنما
 ملاذ باطن و ظاهر محمّد باقر
 که علم اوّل و آخر از وست کام روا
 گراز محیط علومش نمی بخاک رسد
 بجای سبزه همی علم روید از غبرا
 بر درایت او اسم خود نمیداند
 ابوالبشر که ز داور فرا گرفت اسما
 ببارگاهش عیسی که جان بموتی داد
 و جود خویش نیارد شمرد از احیا
 چوزد زفرش لوائش بعرش رحمانی
 مهین سلاله اش از مهر برفراخت لوا
 ستوده جعفر صادق که از تراکم صدق
 زنند بردرش افلاک کوس صدقنا
 بنزد حکمت او کز خرد گرفته سبق
 شود شمرد فلاتون ز جرگه سفها

جزای هیچ گنه کار نیست غیر از خلد
 ثواب یک عملش بخشد اربروز جزا
 ببُستان جنان چون فزود پیرایه
 بدین گُل چمنش گشت بوستان پیرا
 خجسته موسی کاظم که با تحمل وی
 زختر موسی برهد کلیم و از صعقا
 چنان حلیم که گر حلم او برآب نهند
 هزار باره بچربد بصخره صما
 برتبه موسی طور محمدیست ولیک
 زخضم فرعون آسا بکام اژدرها
 رضای حق چو باحضار او گرفت قرار
 سپرد ملک امامت به پور خویش رضا
 خدیو طوس و انیس نفوس و شمس شمس
 که برق گنبدش از چشم مهر برده ضیا
 هوای کوی وی ار دریشیر پرده وزد
 ز رعب پرده شیر فلک درد بهوا
 کس اربآتش دوزخ فرا دمد نامش
 خضر نیاورش فرق کرد از آب بقا
 نهفت چهره بیک ره چو از سرای سپنج
 بشش جهة نهمین شاه گشت چهره گشا
 محمد تقی مثقی امام جواد
 که شد خلیل و را ریزه خوار خوان عطا
 در آن مقام که او گردد از جلال مقیم
 کند زمضطبه اش جان کعبه کسب صفا

سگوت زاده اکثم ازو عجب نبود
 عجب بود که گمان کرد خویش را دانا
 مخالفش کند ارتن زصور اسرافیل
 برون نیاید ازو روز حشر نیز صدا
 بطوف کعبه کویش دوصد چو ابراهیم
 بجای میش کند خویش را بلا به فدا
 ندای حق چو شنف و بجان اجابت کرد
 بسوی حق پسرش خلق را نمود ندا
 یگانه اختر برج شرف علی نقی
 کش از جمال بود افتخار هر دو سرا
 محامد رسل اندر بر مفاخر او
 چو پرسایه مرغان بنزد فرهما
 چنان بپاکی او روح پارسایان مات
 که در شمایل خورشید دیده حربا
 چو از معسکر غیبی نواخت کوس شهود
 کمند کین شد از او رگ بگردن خصما
 بیک فقیر بصد شرم بسپرد کرمش
 بهشت و کوثر و طوبی جهان و مافیها
 غطای کاخ حق او را چو گشت حایل روی
 ز روی حق خلف وی نمود کشف غطا
 سراج دین حسن عسکری که طلعت اوست
 ز نور هادی صد همچو خضر از ظلما
 اگر که نام وی آصف نمی سرود هنوز
 سریر بلقیس، افتاده بد بشهر سبا

وگر نبود سُلیمان بظُل رایت او
گذشته از دیوازوی گریخت باد صبا
بگرد او دوران دوایر هستی
بدان مثال که گردد بگرد قطب رحا
برد مشیت او گرتألف از ذرات
زخلوت دل وامق برون چمد عذرا
فلک چو کوکب دور خلافتش فرسود
بجای ماند از او کوکبی فلک فرسا
وجود حجت حق صاحب الزمان کزقدر
حدوث یافت بدوروی از قدم ملجا
هر آن جلالت کز انبیاست او مالک
هر آن کرامت کز اولیاست او دارا
بوقت وقعه کفار عسکری شوکت
گه کرم نقوی همت و جواد سخا
فضایلش رضوی حلم موسوی لیکن
زصدق جعفر و از علم باقرش کالا
بزهد سید سجّاد و از کمال همم
حُسین برده بسجّاده اش عطیه وفا
حسن شمایل و اخلاق فاطمی عصمت
علی شجاعت و اشفاق و مُصطفی سیما
خدای حشمت و فربلکه از شکوه گهر
چو ذات پاک خدا را دو فرد بیهمتا
درین چهارده گرنیک بنگری نبود
فزون زیک تن و آن تن برون زبار خدا

تُئینات بدریا حجاب شد ورنه
 چو ژرف درنگری نیست قطره جز دریا
 شه سپهر سریرا یکی به جیحون بین
 که شد زمدحت توتاج تارک شعرا
 مرا چو قافیه ام شایگان نعیمی بخش
 که جز برای تونایم بغیر چامه سرا
 همیشه تا که طبایع زعکس برواقع
 زکارهای خدائی رود بچون و چرا
 خطای عزم صدیق تو از سپهر صواب
 صواب حزم عدوی تو از ستاره خطا

در منقبت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب سلام الله علیه
 گفتم بعقل دُوش که ای آیت هدی
 گشت اول از مشیتِ که کُفر و دین بنا
 کی نور دین و ظلمت کفر انتشار داشت
 گر حکمت حکیم نمیکردی اقتضا
 از قدرت که بر سر بازار اختلاف
 این شوخ پارسی شد آن شیخ پارسا
 فرمود اراده که بر ابلیس وسوسه
 تا او ز سجده کردن آدم کند ابا
 در رشته ازل همه بودند اگر گهر
 ماهیت گهر که کند قلب جز خدا
 گر خلقت نجوم بود یکسر آفتاب
 خود کی یکی سهیل شود دیگری سها

در حق تفاوتی بیکایک نهفته است
 پس از خزف چه میطبد فعل کهربا
 از یک عناصر است نباتات اگر پدید
 پس از چه نیست خارچونسرین فرح فزا
 باده باین رطوبت و گرمی است از چه رو
 افیون باین یبوست و سردیست از چرا
 برحسب ذات اگر همه را طایر آفرید
 از کیست این تبائن عصفور باهْمَا
 تحبیب هردلی اگر از اتمام اوست
 بوجهل را که داد خصومت بمصطفی
 دست صنایع که بزهدان انجماد
 یاقوت و لعلرا بدورنگی فشرده پا
 زُمرد چه حیلۀ پخت که افعی نمود کور
 اثمَد چه جلوه ساخت که گردید توتیا
 ما را با تضاد حرام و حلال چه
 بی میل رازق ارنرسد رزق ماسوی
 گر ما خوریم خمر چه روزی دهیست او
 ور او نصیب کرده چه بد میکنیم ما
 این سلب علم خالق از اشیا نمودنست
 گوئی گرم محک زند از غیش و ابتلا
 یعنی نداند آنکه صبوریم یا جَهل
 یعنی نفهمد آنکه لجینیم یا طلا
 القَصه عقل چون سُخنانم شنید گفت
 در حلّ این عقود بمولا کن التجا

شاه نجف علی ولی کز توجهش
 مسجود اتقیا شود اشباح اشقیا
 بس منجلی است زآینه اش نور ایزدی
 هر موی او رموز انا الحق کند ادا
 آب رُخش مگشفت اسرار ذوالمنن
 خاک رهش مگن ارواح اولیا
 شعبان سطوتش فکند عکس اگر بچوب
 لرزد کلیم را بدن از هیئت عصا
 در عالمی که خرگه نام جلال اوست
 ابعاد آن برون رود از ننگ انتها
 باید کزین حدوث خرد خواندش قدم
 اثبات شیئی اگر نکند نفی ما عدا
 ای زیب بخش وحی که از باه بسمله
 یزدان سُور بنام تو کرده است ابتدا
 مخلوق تو است هر چه بگیتی بود قدر
 مرزوق تو است آنچه بگیهان بود قضا
 گردی زآستان تَبّرای توالم
 دردی ببوستان تولّای تو شفا
 قیدی کز امتثال تو مستوجب نجات
 فقری که با وداد تو مُستلزم غنا
 رخشد چو مهچّه علم اقتدار تو
 بر رَدّ شمس کی کند ادراک اکتفا
 در آن زمین که قصد جهان دگر کنی
 از هر ستاره شود ایجاد صد سما

شاهها مرا بکاخ فصاحت معاصرین
 هریک نماز برده که روحی لک الفدا
 کوته بود بقامت طبع بلند من
 دوزند اگر زاطلس چرخ برین قبا
 با این علّوپایه کمنند بلاغتم
 باشد بر اوج قلعه مدح تونارسا
 ارجو که وقت جمع مدیحت رود بچرخ
 این حشوزائدی که ترا گفته‌ام ثنا
 تا آنکه در سرایر تقدیر کردگار
 بیجا بود تفکر این چون و آن چرا
 هرکس که همچو فکرت جیحون ستایدت
 یابد زشمع رای تو توفیق اهتدا

در تهنیت عید غدیر و ستایش علی بن ابیطالب سلام الله علیه

مست از غدیر خم نگر مهر و مه و ارض و سما
 آری مجّوهوشی دگر چون شد سقایت با خدا
 می وحی و خمش عقل کلّ پرز و غدیر از بوی گل
 بخشنده سلطان رُسل نوشنده شاه اولیا
 چون شد علی برانس و جان مولای پیدا و نهان
 مقصود ایزد شد عیان ز ارسال خیل انبیا
 از حق بحیدر زین نگه معلوم شد کز دیر گه
 او بد گرو باقی شبه او بدشه و باقی گدا
 در بازگشت از بیت ربّ بر امر حق میرعرب
 آراست منبر از قتب برنصب فخر اوصیا

وه زاشتری کش از جهاز اسباب منبر گشت ساز
 آنرا بس است از بهر ناز اندر دو کون این اجتبا
 صد صالح او را ساربان صد خضرش آب آور بجان
 هم در حرم او را مکان هم از ارم او را گیا
 سیمرغش اندر گاه تک گوینده التصرُّک
 پشتش به از روی ملک پشمش به از پرهما
 لبها چو دامان امل پهن و دراز و بی بدل
 گردن چو بنیان ازل مشدود و ممدود و رسا
 هم جسم او معراج پو هم چون بُراق برق خو
 هم ساق او میثاق جو با ساق عرش کبریا
 رقصش چو لیلی در جبل بانگش چو مجنون بر قلل
 طوقش چو بلقیس از حلل زنگش چو داود از صدا
 ایام هشیاری کشان موزی بصد سُورش عنان
 هنگام مستی زو زمان هوش هزاران اردها
 باری چو احمد زد قدم بر آن قتب ز امر قدم
 افراخت هر چوبش علم بر چرخ اعظم زاصطفا
 رضوان ز چوبش در جنان پیوند طوبی زو بجان
 گشت از پلاسش آسمان در آرزوی متگا
 آنگاه بازوی علی بگرفت و باصوت جلی
 گفت آنکه من او را ولی داند علی را پیشوا
 هرکش به پی ره کرد طی خواهد بمقصد بُرد پی
 و آنکو خطا ورزد بوی ورزیده بایزدان خطا
 شد چهر قومی چون قمر زین مژده فترخ اثر
 شد خاطر برخی کدر زین لفظ معنی آزما

زآن امتحان رُشد و غی هرکس بحدّی بردپی
 ای ترک بیحد بخش می کزحد گذشت این ماجرا
 روز نشاط است و خوشی نی گاه خشم و سرکشی
 بفکن بساط می کشی دع ما کدرخند ماصفا
 آهووشا بفروز هین چون چشم ضیفم ساتکین
 کآمد خلافت را قرین ضرغام غاب لافتی
 امروز را از بس شرف از دُرّة التاج نجف
 حُزنست مخزون از شعف خوفست مشحون از رجا
 ای آب چهر شعله خو رام و حرون از پشت و رو
 کت زلفرا از رنگ و بونسل از ختن اصل از ختا
 گرمی بروزی اینچنین مست اوفتم عیم مبین
 کآب رُخ سالار دین عصیان فروشویدزما
 شاه جوانمردان علی دانای مخفی و جلّی
 برهرنبتی و هرولی کرده است نورش اهتدا
 آنشمس افلاک یقین کش بنده روح الامین
 هم با مساکین همنشین هم بر سلاطین پادشا
 کنز علوم حق دلش معجون ز نور حق گلش
 از یمن عالی محفلش بر عرش نازد بوریا
 هم آیت الله کون او هم صبغة الله لون او
 مانند اگر بی عون او موسی گریزد از عصا
 خور پیش رایش مُعتزل مه نزد رویش مُبتدل
 بی میل اولنگ است و شل پای قدر دست قضا
 از فوق اجرام فلک تا تحت ارکان سمک
 انگیزته امرش یزک افراخته نهیش لوا

ناسوت از او پره‌ای وهو لاهوت از او پرگفتگو
 ملکی که او نگرفت کو جائی که او نبود کجا
 ای رُوی دلها سُوی تو محراب جان ابروی تو
 خاک در هندوی تو در چشم انجم توتیا
 مخلوق قدرت نه طبق مرزوق جودت ما خلق
 از تو سعادت در فرق و ز تو اجابت در دعا
 هم دار و هم دیار تو هم چرخ و هم سیار تو
 مستور تو ستار تو در جزو جزو ماسوای
 هم راحت از تو هم تعب هم رحمت از تو هم غضب
 افسانه‌ئی و محتجب بیگانه‌ئی و آشنا
 تو جوهر و عالم عرض هستی طفیل و تو غرض
 بر خلق مهتر مفترض بر چرخ کاخ ملتجا
 ذاتی که می‌پاید توئی نوری که می‌باید توئی
 هرچ آمد و آید توئی از ابتدا تا انتها
 رنج از تو و درمان از تو گنج از تو و ثعبان ز تو
 عنوان ز تو پایان ز تو هم در الم هم در شفا
 هر مُرده را مُحییستی هر زنده را مفنیستی
 عبدی الهی کیستی با این همه فرّ و بها
 کعبه بجز کوی تونی مشعر بجز سوی تونی
 مقصد بجز روی تونی از سعی مروه تا صفا
 وهاب هر دیهیم تو نهاب هر اقلیم تو
 آدم تو ابراهیم تو اندر سر اندیب و منا
 باشد مرا گر صد دهان و اندر دهانی صد زبان
 آن صد زبان با صد بیان نتوان سرودت یک ثنا

— اکنون که جیحون شد خجل از و صفت ای پاینده ظل
 به گتر را از جان و دل گوید مدیح اصدقا
 آکچ پرند راست روکش برتر از خورشید ضو
 هم جان او کان علو هم طبع او بحر غنا
 چشم و چراغ زیر کی رشدش بفضل از کودکی
 نزد ملک رویش یکی پیش خدا پشتش دوتا
 هم برمعانی مُقترَب هم از مفاخر مکتسب
 دستش زرافشان بر محب تیغش سرافشان از عدی
 جان افاضل مات او نور هدی مشکوة او
 در شهر ادراکات او دانش چومردی روستا
 ای داد و ردور زمن کت لطف و ستاریست فن
 گوئی گلت را ذوالمنن اسرشته در بدو از حیا
 تا فرهات شد جلوه گر افزود گیتی را گهر
 چونان که گردد معتبر مس از وجود کیمیا
 اثبات و نفیت گاه دین برق گمان غیث یقین
 دست و حُسامت وقت کین عُمر ابد مرگ فجاء
 غور تو بحری آنچنان زخار ژرف و بینکران
 کش نگذرد چرخ از میان یک عمر اگر سازد شنا
 مرکوز بر تیغت ظفر مکنوز در رُمحت خطر
 مخصُوس بر کلکت هنر محسوس از کفّت سخا
 بخت تو چون شخصت جوان شخصت چو بخت کامران
 آن یک بزرگی خرده دان وان یک جوانی پارسا
 میرا چو من مشکین نفس نشنیده تا امروز کس
 پیشم فرزدق باز پس نزدَم معزّی ژاژخا

آنجا که ارباب سخن چون انجم آیند انجمن
 با آفتاب شعر من کمتر ز ذرات هوا
 لیکن مرا فرما کمک در ساز بهجت یک بیک
 اکنون که از دور فلک بگذشت صیف و شدشتا
 طبعم بلند و مایه نی جز حسرت از همسایه نی
 ملبوس نی پیرایه نی از کرته بشمر تا قبا
 بی بهره از زرمشت من محروم از خز پشت من
 انکشت من انکشت من فقرم نعم جوعم غنا
 نی ساده نارس بکف نی باده دیرین [به]رف
 هم بایدم زان یک شرف هم شایدم زین یک علا
 تابیش باشد محترم عید غدیر از عید جم
 یارت زعشرت مُغتَنم خصمت بَعسرت مُبتلا

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب (ع)

ای بر رخ رنگینت ز آن طره مشکینا
 در دامن روح القدس یک گله شیاطینا
 افزون رُخت از خورشید کمتر لبست از ذره
 و آن ذرات آبستن از خوشه پروینا
 مشنو که دلم یابد بی وصف لبست آرام
 فرهاد کی آرامد بی قصه شیرینا
 حاشا که رهد عاشق از مرّه خون ریزت
 کی صرفه برد گنجشگ از پنجه شاهینا
 تا کس ننماید باز از نافه سخن آغاز
 بگشا گرهی از ناز زان سنبل پرچینا

بنشین که زخم جامی بریاد خطت آری
 می بیش دهد مستی برطرف ریاحینا
 سرپنجه ات از نرمی آرد بمن آن گرمی
 کز وصل سقنقوراست در مردم عتینا
 گر از غم لیلی گشت مجنون همی اندر دشت
 عشق لب توانباشت شهری زمجانینا
 افسونگریم نبود لیک از غم زلفینت
 پیچم همه شب با مارتا صبح به بالینا
 ای داغ دل لاله در گلشن رعنائی
 وی شعله جواله اندر زبر زینا
 هرگز نکند نسرين خون در دل کس چندین
 گیرم که توئی از حُسن نوباوه نسرينا
 ایمه که خورد سوگند برشکر لعلت قند
 وی روی تو را پیوند با روح بساتینا
 تاچند بسیر باغ پیچی تو عنان از راغ
 ترسم ننماید فرق گل را ز تو گلچینا
 تو زاده از حوری تو لمعه از نوری
 بگذار که باغ آید نزدت پی تزیینا
 خود سبزه چه حد دارد کز کام تو یابد کام
 جائیکه بود نرگس با چشم تو مسکینا
 گر باغ همی خواهی تا بهره ببری از گل
 در آینه بین گلها زان چهره رنگینا
 نی آینه را منگر کو آلت خودبینی است
 بیزار بود حیدر از مردم خودبینا.

شاه ملکوتی صدر خورشید جنود بدر
 آن کاسراهل غدر آن صفدر صفینا
 نامد حرم ار زاؤل شایسته میلادش
 قومی نشد از سجیل رخت افکن سچینا
 در نعمت او موسی زد مائده از سلوی
 در ملکوت او یونس پرورده یقطینا
 درمهد درید اژدر بی شبهه زدم تا دم
 گوباش خوارج را اهماال بتحسینا
 آن دست که شست دیونا گشته تولد بست
 نشگفت شد ار درمهد درنده تنینا
 گر آذر شمشیرش نگداخت روان شرک
 بد کعبه کنون همسنگ با آذر برزینا
 گر طینتش از جان نیست عالم بدوجو چون داد
 نگذشت زیک گندم آدم که بد ازطینا
 ای کز تو بر اشباه نازند هدات راه
 همچون کلمات الله از سورة یاسینا
 تدبیر حبیب تو هم پله با تقدیر
 تمجید عدوی توهم رتبه توهینا
 برجای تو کش راکع جان فلک تاسع
 هر کس که بحق نشست شد باذل تسعینا
 ذات نتوان سنجید کاین گوهر قدوسی
 تن در ندهد هرگز در حیز تخمینا
 در کعبه اگر رکنی است از فخر قدوم تست
 ورنه چه ثمر گفتن ارکان باساتینا

یکذره زمهر تو سنجند اگر درحشر
 صدمبار دهد میزان اشکست بشاهینا
 اندر ره تو سالک هرگز نشود هالک
 غُسلش دهد ارمالک اندر خم غسلینا
 منظور کلیم الله در کوی تو ماندن بود
 با آنکه نهادش نام میقات ثلاثینا
 در اُمت او چون کس نشناخت خدا از گاو
 در وصف تو نتوانست اعلان مضامینا
 الحمد که در ظلت مرا اُمت احمد راست
 هوشی که شود تکمیل هرساعت ازودینا
 سر حلقه این اُمت شاهی است که از همت
 بخشد کف او نعمت برخیل سلاطینا
 شه ناصر دین راد فرخنده بدید و زاد
 کش کاخ فلک بنیاد مسجود خواقینا
 در دهر زاعلامش تابنده علاماتا
 در ملک زیاسایش پاینده قوانینا
 هر نکته که کس تا حال تبیان نتوانستش
 او نیک برون آمد از عهد تبیینا
 بزمش که باهل ارض شد خدمت بروی فرض
 ویسی است که افلاکش از جان شده رامین
 بخشی است ز لطف حق بختی که بود او را
 این نیست عروسی کش گیرند بکابینا
 ایشاه ملایک جان وی خسرو چرخ ارکان
 کز دور تو شد دوران مشحون زمیامینا

توکافل ارزاقی اندر ملکان طاقی
 جُود کف تو از سبع نشناخته سبِینا
 دانی تو سرایر را گوئی تو ضمایر را
 مانا که شود از غیب بر نطق تو تلقینا
 روزی که چو برق از میغ بکشی زنیام آن تیغ
 بهرام فرو خشکد چون هیکل چوبینا
 آنرا که بطبع اندر رُعب تو کند تبرید
 دوزخ شودش عاجز ز اندیشه تسخینا
 رمح تو نیندیشد از بارقه ابطال
 ثعبان نکند پروا از سعی خراطینا
 شاهان نگر از رحمت کاین بنده ات از رحمت
 آراست حجال نظم زین بکر خواتینا
 تا مهر چمد بر عکس از دور فلک چونان
 موری که رود وارون از سیر طواحینا
 سازند دعایت وردهم ثابت و هم سیار
 جبریل امین هم نیز گوینده آمینا

وله

کی نرم میتوان دل جانان را
 من خیره مشّت کوبم سندانرا
 نی نی بدین همه سختی نیست (?)
 در شیشه نازکی دل جانانرا
 چون طره اش بکف نفتد از چه
 قوت دهم خیال پریشانرا

پیش لبش کسی که بود انسان
 جوید چگونه چشمه حیوانرا
 نزد رُخش تنی که بود آدم
 ننهد مقام روضه رضوانرا
 جان رقصدم بتن چو ببر گیرم
 آن پیکر لطیف تراز جانرا
 کتان گهی بپوشد و من ترسم
 کآید مُصادم آن مه تابانرا
 کآن نازنین بدن که بوی دانم
 مشکل کند تحمل کتانرا
 زد خنده برقوش برهم چون من
 کردم وداع خطه طهرانرا
 با آن خضاب کرده دو سیمین دست
 بگرفت تنگ مقود یکرانرا
 گفתי یگانه ایزدم اندر راه
 بگشود در هزار گلستانرا
 تا گوش تو سنم بگهر آمیخت
 بس ریخت اشک چون در غلطانرا
 تا یال مرکبم بعبیر آکند
 بس کند موی غالیه افشانرا
 گفت از چو من حبیب غزلخوانی
 بگذشته بین ادیب سُخندانرا
 هرگز که دید ادیب سُخندانی
 دل برکنند حبیب غزلخوان را

دانستم ارکه آخر کار این است
 باتو نبستم اول پیمان را
 غلمان بدلفریبی من نبود
 بعد از من ارگزینی غلمانرا
 کنعان مهی ندارد مانندم
 جای من آری ار مه کنعانرا
 بی من بود سیاه شبستان
 گر پرکنی زمهر شبستانرا
 آنم که چین هندوی گیسویم
 در چین شکسته صولت خاقانرا
 بس شد که بهر شام سر زلفم
 چون صبح بردریده گریبانرا
 بس تاجور که بی گل رُخسارم
 بر پرنیان گزیده مغیلان را
 در حیرتم که نیستی ار مسخُور
 بروصل چون پسندی هجرانرا
 گفتم بتا سری که از تو پیچد
 رُخ تافته است قادر سُبحانرا
 لیکن زچشمها که تو داری من
 ترسم فساد عرصهٔ امکان را
 گر بهر دزدی دل اهل راه
 نگشائی آن دو سُنبِل پیچانرا
 هین رو سوار بریدک من شو
 تاباهم اسپریم بیابانرا

ناچار کرد عهد و چوراکب شد
 رانیدیم آن دو ابرش ختلانرا
 هرمنزلی که قصد اقامت رفت
 حُسنش قیامتی بنمود آن را
 این بانگ زد بدان که بیابنگر
 جبریل همسفر شده شیطانرا
 آن چون پری گرفته فغانها کرد
 کاهریمنی ربوده سُلیمان را
 گه شد هجوم طایفه کاین ترک
 گشت از مژه رعیت سلطانرا
 گاهی یکی دوان که بگواین بت
 دل پس دهد گروه مسلمانرا
 من با هزار جنگ و گریز آخر
 کردم حصار آن مه زنجانرا
 اینک دلم طپد که نشوراند
 اقلیم غم خسرو ایران را
 رکن جهان مهین عضدالدوله
 کز افسرش قوام است ارکانرا
 کیوان خدم شهی که زاورنگش
 خجلت کلاه گوشه کیوانرا
 ایوان طراز بدری کز قدرش
 پر از سپهر بینی ایوانرا
 محکم دل است بسکه بگاه کین
 گوئی بسینه دارد ثهلانرا

بریک وجب زبان سنان بسته
 هفت اژدری زبانه نیرانرا
 در بیشه از صلابت رمح وی
 ناخن فتد ضیاغم غرمانرا
 مانا که از کمنش برقر بوس
 ز البُرز کرده آون ثعبانرا
 گردون کند پذیره احکامش
 چونان که گوی طاعت چوگانرا
 بر ملک شه زتندی صمصام
 دم کند شد صوارم برانرا
 ای آنکه بازوان تو دارد گرم
 پشت مهین خدیو جهانبانرا
 چونان که از برادری هارون
 دل گرم بود موسی عمرانرا
 خفتان چو بهر کین به بدن پوشی
 پر اژدها نمائی خفتانرا
 شاهها بسبک فکرت جیحون بین
 کآزم داده لؤلؤ عمّانرا
 با میزبانی کرمّت دریاب
 این کهنه رند نادره مهمانرا

در مدح قاطع برهان و شریک قرآن و اهاب الفتح والتصر حجت عصر (ع)

جز او که وسمه برابروی دلستان کشدا

گمان مدار که صد رستم این کمان کشدا

هرآنکه نقش وجود و عدم کشد شیرین
 سزد که آیتی از آن لب و دهان کشدا
 مُصوّرِی که کشد شکل هیچ را نازک
 روا بود که مثالی از آن میان کشدا
 ور از تنش هوس مشق میکند نقّاش
 نخست باید بی حرف طرح جان کشدا
 ولی گر از ذقش نسخه جوست صورتگر
 عبث بچاه فتد کاین نمیتوان کشدا
 بباغ اگر بفروزد جمال خلدمُثالا
 چه طعنه ها که گُل از دست باغبان کشدا
 زسعتی خط اولاف زد مگر سُوسن
 که گلشنش ببیرون از قفا زبان کشدا
 مهابیا و بکش پرده زان رخی کنزحس
 سُهیل را بزمین بُوس از آسمان کشدا
 نمای چهره چو غلمان که حور از رضوان
 برای سجده ات از خلدموکشان کشدا
 بلند طُره تو عُمر جاودان و مرا
 دلم بعشق تو بر عمر جاودان کشدا
 شگرف چهره تو باغ ارغوان و رواست
 گرم هوای توی باغ ارغوان کشدا
 به خور کسی نکشد چتر و سایه بان و ترا
 زنانه زلف بخور چتر و سایه بان کشدا
 کشد ز نور کتان پوش پیکر تو قمر
 همان ستم که ز نور قمر کتان کشدا

رخت جنان و مرا ز اشتیاق اوست جنون
 خوش آن جنون که کسی را سوی جنان کشدا
 گر اعتدال قدت سروبوستان یابد
 دلم به بندگی سروبوستان کشدا
 وگر نسائم جعدت بضیمران گذرد
 سرم بچنبر سودای ضیمران کشدا
 چنین که صاحب مشک است هر زمان گیسوت
 یقین بخاک ره صاحب الزمان کشدا
 امام قائم برحق خلیفه مطلق
 که عهد وی زلل از مهد کن فکان کشدا
 شهی که از حجر الاسودش حرم غمریست
 که بهر محفل وی سنگ آستان کشدا
 وزان حجر بود اسود که پیش در گاهش
 سیاه روئی از آن کاخ عرش سان کشدا
 سلیل آدم و صد جد چو آدم خاکی
 ز کلک صنع براین لوح خاکدان کشدا
 زهی چنین پیری کز اراده صد چوپدر
 عیان بامرکن از پرده نهان کشدا
 ظهور او بر دانا بود بروز خدای
 چورایتش زنهان مهچسه بر عیان کشدا
 میان ممکن و واجب عقول را ذاتش
 گهی براه یقین گه سوی گمان کشدا
 چو ممکنش نگری ذوق هی رکاب زند
 چو واجبش شمری عقل پس عنان کشدا

بطیلسان غیاب است و برتر از امکان
 تو واجبش شمار ار سر زطیلسان کشدا
 شها توئی که نفاذت در اهتدای معاد
 دوباره جلد غریری بر استخوان کشدا
 مکان مظهر حقی و بلکه مظهر حق
 وزان تنق ز تو انوار لامکان کشدا
 غبار رایض خنگ تو گاو زرین را
 ز غیب سوی شهود افصح البیان کشدا
 تحیر جبر و تنگ کلیم یزدان را
 ز نیست جانب هست اخرس اللسان کشدا
 عجزی از در تو صد هزار یوسف را
 بطوق بیع خود از یک دوریسمان کشدا
 شگفت نه که دهد دیورا سلیمانی
 ز هدهدی که ببام تو آشیان کشدا
 هوای کوی تو داود راز ملک عدم
 سوی وجود چو عشاق نغمه خوان کشدا
 ز نسل باب قضا در مشیمه مام قدر
 او امر تو و حق را بتو امان کشدا
 بهر زمین که تو دست خدای بنهی پای
 چه طنزها که ازو فرق فرقدان کشدا
 ز مهر تونه عجب گر خلیل را نمرود
 ببارگه پی خدمت دوان دوان کشدا
 شهامنم که زیمن مدایح تو ملک
 بعرض شعر من از فرش ارمغان کشدا

بَرِ بداعت اشعار نغز من شعری
 سزد که خط بمقالات باستان کشدا
 ولی ز جود تو ارجو که زورق جیحون
 بسمت جودی اجلال بادبان کشدا
 همیشه تا که ذقن را خیمده زلف بتان
 همال گوی بلورین بصولجان کشدا
 سری که نیست بجولانگه ولای تو گوی
 بصولجان اجلش جان مستهان کشدا

وله

باز این چه فروغست ز گل صحن چمن را
 آموخته گوئی هنر کان یمن را
 نی کان یمن نیست بدین رنگ و بدین بوی
 ماناز بهشت آمده سر مایه چمن را
 گر شاخ شجرباج نخواهد ز مجرّه
 از چیست که آورده گرو عقد پرن را
 گر لاله بضاعت نگرفت از کف موسی
 پس کرده چرا تالی بر طور دمن را
 هر باد که بر سبزه دمی خُسبد و خیزد
 خونابه گشاید ز جگر مشک ختن را
 ز اینگونه که از ابر چکد لؤلؤ لالا
 مقدار نماند بجهان درغدن را
 از باد مسیحا نفس آن کوه پر از برف
 شد زنده پس از مردن وزد چاک کفن را

گیتی است چنان خوش که غریبان ممالک
 از جوش طرب یاد نیارند وطن را
 مرغان به هوا قافیه سنجند و غزلگوی
 وز قلب برند از نغم نغز حزن را
 رفت آنکه بهمچشمی تیغ و کمر کوه
 برکه بسر آورد فرو هشته مجن را
 شد صاف و روان ترهله ز آئینه و سیماب
 یخ کرده مباهی که سبق برده سفن را
 از دولت نوروز و فراختر فیروز
 دوران جوانی است دگر دهر کهن را
 اطفال چمن غرق حُلل گشته و زایشان
 این شیوه شده پیشه مر اطفال زمن را
 هر سوپسری سیمبر از جامه زر بفت
 آراسته بر سر و سهی برگ سمن را
 هر گوشه مهی حوروش از صدره دیبا
 پوشیده بسندس شکرین بوسه و ثن را
 بیچاره من امروز کزان ماه شب افروز
 جوشی است به مغزم که و ثن دیده شن را
 بُلبُل ز گُل آید بفغان وز گُل و بُلبُل
 نه حُسن کم او را نه دل کمتر من را
 لیکن چکنم چون نتوانم ببر آورد
 آن سرو قد سبز خط سیب ذقن را
 نازد همی از حُسن فتن ساز و نداند
 کز سطوت آصف نبود قدر فتن را

آن آصف جم مرتبت راد مُحَمَّد
 کش خامه شهابیست دل دیومحن را
 در دولت و ملت همی از پاک سرشتی
 ترویج کند قاعده فرض و سنن را
 این برتری از صدق بیزدان ز ملک یافت
 درداد بجان بسکه بهر غایله تن را
 دنیای به پی او است نه او در پی دینا
 آری ز کجا مرد کشد منت زن را
 کلک دوزبانش چو پی نظم کمر بست
 یک لحظه ز صد حادثه بردوخت دهن را
 رخشید چو از جبهه او نور اویسی
 یزد از پس صد قرن قرین گشت قرن را
 ایشاه پرستنده وزیری که ز تدبیر
 پیچد قلم تو علم جیش پشن را
 از بسکه بعهد تو پسند است درستی
 در طره خوبان نتوان یافت شکن را
 در محضر بواب سرایت خرد پیر
 طفلی است که نادیده لبش رنگ لبن را
 گویند که آموخته از قن نجومی
 نی نی که نجوم از تو بیاموخته فن را
 احکام توروحی است معلی که برایش
 جز ثابت و سیاره ندیدند بدن را
 جاه توجه افزایش از گردش انجم
 پیرایه نبایست دگر وجه حسن را

بر تو چه کند حاسد اگر نی ز تو خشنود
 زادبار یهودان چه زیان سلوی و من را
 از فکرت نقاد تو آموخته تقدیر
 بر بستن و بگشودن هر سز و علن را
 خورشید بر افروخته در کاخ تو شمع است
 کش چرخ بر افراخت ز پیروزه لگن را
 میرا منم آن بنده دیرین تو جیحون
 کز طبع زداید سُخنم زنگ شجن را
 طبع من و حاتم به یکی دایه سپردند
 چون ناف بریدند سخا را و سُخن را
 ارجو که براین گفته که چون در ثمین است
 جود توام از پیش دهد بیش ثمن را
 تا فصل بهاران زفرح بخشی کیهان
 از اختر ارکان ببرد عقم [و] عنن را
 بر نام روان و کف تو خطبه سرایند
 چون ملک گشایند هم را و منن را

در تهنیت ولادت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

ماه مبارک چهر من می ده که شد ماه رجب
 و اندر طرب شیر عجم از مولد میر عرب
 همچون رخت با صد صفا هر ساله بین عشرت فزا
 جشنی ز تحب شاه ما رخت افکن از ما رجب
 جشنی چو طور اسرار گو بیضا بچو گانش چو گو
 آنکس که اونی گفت کوتا بنگرد دیدار رب
 کم نه سپهر اندر ضوش مبهوت چارم خسروش
 یک جلوه از صد پرتوش این چارم و هفت اب

جشنی زبزم لوکشف میلاد سلطان نجف
 راز خدا روز شرف جان فرح کان طرب
 ماه رجب دان گاه می بفکن زاستفتاء پی
 از کار واجب تا بکی پیچی بامر مستحب
 شافع چو این مولاستی پس معصیت اولاستی
 جز این گرت کالاستی بادت جمالش محتجب
 ای کم وفای پرسخط برزیبق از مشکت نقط
 شنگرف لب زنگار خط زرین کمر سیمین سلب
 هین در وثاق از چار سو بنما بکام آرزو
 شمشاد قد چوگان موگوی ذقن طوق غیب
 ای ملک جانها قسم تو رسم بتان با اسم تو
 در پیرهن از جسم تو یک آسمان مه در قصب
 خیزو قلندر گن مرا بی پا و بی سر گن مرا
 ایهام شد تر گن مرا از ساغری بنت العنب
 بالنده بین اسلام را نالنده بین اصنام را
 در تهنیت اجرام را شد پیشه انشاد خطب
 ای کهنه رند تازه رو وی کند مهر تند خو
 شیرین وشی بس تلخ گو شور افکنی بس نوش لب
 بریمن میلاد علی دل را زمی گن منجلی
 کآن پاک یزدان را ولی بر مانگیرد از ادب
 سر خدا شمع هدی طود و را کھف تقی
 کز ذوالفقارش دروغا سازد عدو را بولهب
 صافی دلش مرآت حق گفتش همه آیات حق
 در هر صفت چون ذات حق فردیست نغز و منتخب

نار صنم نور صمد ساز صفا سوز حسد
 بدر ازل صدرا بد دفع بلا رفع کرب
 هم او قضا هم او قدر هم او فلک هم او قمر
 هم او مقصور هم صور هم او مسبب هم سبب
 زو عرش و زو غبرا بود زو علم و زو اسما بود
 این خود همان دریا بود کز حد فزون استش شعب
 فرعش همه از اصل حق بابش همه از فصل حق
 از هر چه غیر از وصل حق اندر دو عالم محتجب
 هستی سراسر خاک او مستی گریبان چاک او
 از حیطة املاک او بیرون نیابی یکوجب
 نبود عجب رفت ارگهی یکشب چهل جا از مهی
 جائی کزو باشد تهی زان بیشتر دارد عجب
 محفل چو مصر از پاسخش چین گرد کوی فرخش
 پر از مریای رُخش گیتی چوبازار حلب
 ای زیب جانها نام توبه از رؤس اقدام تو
 در مذهب خدام تویکسان بود سنگ و ذهب
 کاخت فلک کویت حرم بغضت سقر عفوت ارم
 دستت بقا تیغت عدم مهرت شفا قهرت تعب
 موسی که اندر خیل توبد معتصم بر ذیل تو
 بی اقتضای میل تو نشناخت آتش از رطب
 فرتورا با هر ولی فرق از ثریا تا ثری
 تو شمس و آنان چون سُهی تو برق و آنان چون خشب
 دنیا تو و عقبی توئی پنهان تو و پیدا توئی
 زایجاد بی همتا توئی هم در حسب هم در نسب

روزی که بفروزد چنان از تاب شمشیرت جهان
 از لطفت ارناید امان موید همی عیسی زتب
 خیبر کجا و بدرچه مرحب کدام و عمرو که
 با تیغت از که تا بمه چون در بر آتش حطب
 چهر خدا سیمای تو گنج حق استغنای تو
 گردد بیک ایمای تو گردون زمین و روزشب
 توماه و عالم میخ توتوشاه و جان یرلیغ تو
 ادیان قویم از تیغ تو چونان که ابدان از عصب
 بر تو چه مخفی چه نهان هست انتساب کن فکان
 چونکت حمید الدین بجان شد بر تولا منتسب
 شه ناصر الدوله کز او ملک و ملک را آبرو
 پیروز بختی نیکخو فرماندهی فرخ حسب
 بحر خرد کوه خطر پشت سپه روی ظفر
 شایسته اجلال و فرزیبندۀ نام و لقب
 آن چاکر درگاه شه کش به زگردون گاه شه
 نشناخته در راه شه موروث را از مکتسب
 گردی زبامش آسمان اسمی بنامش اختران
 موجود از او امن و امان معدوم از و شور و شغب
 جان بنده خویش همی دل محو نیرویش همی
 اقبال را سویش همی دست طمع پای طلب
 تا ار علی گویند هی او ثان زکعبه یافت پی
 یعنی شد از میلاد وی پر عفو و خالی ز غضب
 یارورا نبود عدد جز آنکه افزون نر زحد
 خصم ورا ناید ولد غیر از مخنث یا جلب

وله

گفتم از گردون کنم اسب و زماه نو رکاب
تا ببوسم آستان خسرو مالک رقاب
باز گفتم نیست گردون را بسوی شاه راه
ماه نورا نیزنی باتیغ شه در جسم تاب
گفتم از خورشید سازم چترو از کیوان خدم
تا بدین حشمت ز کاخ شاه کردم فیض باب
باز گفتم رای شه خورشید را سازد خجل
بلکه کیوانش قفا خواریست از بواب باب
گفتم از فردوس بزم آرایم از تسنیم می
تا بدین دولت شهم سازد بخدمت انتخاب
باز گفتم دارد از کاخ ملک فردوس رشک
وز جهان بین جام او تسنیم را چشمی پرآب
گفتم از دریا طرازم دست از کان آستین
تا حصول سده شه را نمایم اکتساب
باز گفتم با دلش دریا پوشبنم روز کرد
وز کفش کان را بتن مانند سیماب اضطراب
ای بت ناهید غبغب وی مه مریخ چشم
ای بدنندان چون ثریا وی برخ چون آفتاب
این خط اندر عارضت یا هاله برماه منیر
این دل اندر سینه ات یا سنگ اندر سیم ناب
هم اساس معجز عیسی ز گفتارت بباد
هم بنای هستی خضر از لب لعلت برآب

مه بچرخ از پرتور خسار تو قائم مقام
 گل بباغ از جانب اندام تو نایب مناب
 چشم در پوشد بنزد لعلت از هستی عقیق
 لب فرو بندد به پیش چشمت از مستی شراب
 بر عذار صافت از نرمی نمی باید نظر
 در دهان تنگت از خردی نمی گنجد جواب
 هابکش رطل و بزن بر معنی صورت رقم
 هابزن جام و بکش از صورت معنی نقاب
 شاه از من دور نزدیک و منش نزدیک دور
 گوچسان شویم زدل آرایش من غاب خاب
 گرم ارمیر ملک او را نباشم از خدم
 باشم ارشیر فلک او را نگردم از کلاب
 گر روم در کسوت گردون ازو گردون زمین
 ورشوم با مکننت قُلْزُم ازو قلزم سراب
 گربتن گرم هزبر از رمح او گریان هزبر
 و ربدل گرم عقاب از تیر او بریان عقاب
 لیک این دامنم که گر سرمایه سازم مسکن
 خسرو مسکین نوازم ره دهد من کُلّ باب
 ناصرالدوله شه جمشید فر سلطان حمید
 کآسمان آن دید ازو کز تهمتین افراسیاب
 کوس فیروزی شعارش راست نصرت چوبزن
 تیغ نصرت اقتدارش راست پیروزی قراب
 بخت دشمن را بر آیامش فراوان شکرهاست
 بس که از بیداری وی او براحات کرد خواب

حکم او تازان بغیرا همچو وحی ایزدی
 سیر او تازان بگردون چون دعای مُستجاب
 نی قضا را باثبات قهر او فکر درنگ
 نی قدر را با درنگ مهر او ذکر شتاب
 ای خدیو پیل کش کز فرت ایرانی سپاه
 جمله اندر حمله ناخن برکنند از شیر غاب
 گاه رزم و بزم تو تمکین کوه و جوش بحر
 موم نزد آتش است و برف پیش آفتاب
 چونکه آذربایجان را اوفتاد آذربجان
 جُز بآب تیغ تو ننشست از وی التهاب
 لشکریرا کآمد از موج محیط افزون شکوه
 کشتی هریک شکست از باد طُغرت چون حُباب
 آخر این کافر همان کاسلام خلق از وی تباه
 آخر این دشمن همان کآباد ملک از وی خراب
 بس دلاور را کزو جوشن شد اندر کین کفن
 بس سپهبد را کزو سبلت شد اندر خون خضاب
 توبه تنهائی بناوردش چو پوشیدی زره
 تار و پود از هم گسستش چون کتان از ماهتاب
 دید اگر برابر پرد ابر با قهرت دخان
 دید اگر در بحر پوید بحر با تیغت سراب
 خیل را گفت الحذر از این دلیر نامجوی
 جیش را گفت الفرار از این سوار کامیاب
 این یک از سهمت تملق کرد بر کام نهنگ
 آن یک از بیمت تو سل جست بر چنگ ذئاب

وانکه را اقبال برادبار افزود از خرد
یافت اندر التجای رایتت حُسن المآب
تو بشکر این ظفرکت رُخ نمود از دادگر
مردخیلانرا زدل بردی بتشریف انقلاب
ببندگانرا بذل کردی طوق از دُرّ عدن
خواجگانرا برنهادی تاج از لعل مذاب
در حقیقت مُلک اکنون زنده از شمیر تست
ورنه از اعلام بُدوالله اعلم بالصواب
تا نیچد از جلادت پنجه از ضیغم پلنگ
تا نگیرد در جلالت سبقت از شاهین ذباب
چرخ را با آستانت نسبت تلّ و دمن
بخت را با پاسبانت الفت دعدو رُباب

وله

خورشید وش شود چو سوار آن نگار اسب
رقص آید از لطافت او ذره وار اسب
حسرت برم زمخمل زین پوش اسب او
چون زیر ران خویش کشد آن نگار اسب
گیرد قرار چونکه بر اسب آن سپید ساق
یکجا دگر زو جد نگیرد قرار اسب
گوئی فراز اسب ز رُخسار و زلف او
دارد ببار گردش لیل و نهار اسب
با ما ناز حسن او خبری دارد اسب او
ورنه نبندد این همه بر خود وقار اسب

گرچه پی شکار با سب اندر آمده است
 لیکن بنقد کرده از آن شکار اسب (؟)
 هر مرده زندگی کند از سم اسب او
 تازد بدین لطافت اگر بر مزار اسب
 هی گنج سیم خود سپرد پشت اسب و آه
 کز آدمی فزون بودش اعتبار اسب
 اسبی که زین وی شد از او یکدقیقه گرم
 حیف است اگر دهند بسیصد هزار اسب
 تازد چو اسب خویش بر او نازد آنچنان
 کز رتبه رکاب خداوندگار اسب
 میر آخور فلک سپر اسبان شهریار
 کز پیکرش بچرخ کند افتخار اسب
 تازان اسب احسان شهزاده مُحسن آن
 کز فضل رانده سوی یمین و یسار اسب
 چون او بر اسب با فلکی فرکند مقام
 گوید زمانه کآمده گردون مدار اسب
 هر چند جبر اسب بود حمل آسمان
 لیکن بشوکتش شده بی اختیار اسب
 تا از رشید اسب رشادت بود بزین
 زانگونه شعر ساختن اندر هزار اسب
 احباب او سوار یزدان بر اسب قدر
 خصم و را همیشه رود بی سوار اسب

وله

ای تُرک جنگ جوی ترا مغفر آفتاب
چشمت کشیده تیغ ز ابرو بر آفتاب

ای آفتاب حُسن برون نه ز حُجره پای
تا سر زخاواران نزنند دیگر آفتاب

تا لعل لب نگشت عیان ز آفتاب تو
باور نشد که باشد کان پرور آفتاب

گاهی فشانده لعل تو از آفتاب دُر
گاهی نهفته جعد تو در عنبر آفتاب

آنجا کز آفتاب جمال تو پرتو یست
از رشک چون هلال شود لاغر آفتاب

بر آفتاب روی تو نتوان نظر نمود
آری بچشم خلق زند نشتر آفتاب

گر آفتاب چهره عابد فریب تست
بس پارسا پرستد چون کافر آفتاب

ای آفتاب من مگرت سوده رُخ بپای
کز فخر بر سپهر بساید سر آفتاب

خال چو مشک تست بر آن آفتاب رو
یا سوی دخت شاه برد مجمر آفتاب

فخر ملوک جان جهان آفتاب ارض
کاندر سرای اوست چو خشت ز ز آفتاب

از آفتاب قبه خرگاه عفتش
باشد در اکتساب ضو و زیور آفتاب

آنجا که آفتاب عفافش کند جلوس
 مانند حلقه است به پشت در آفتاب
 ای آفتاب جود که در عرصه وجود
 چون توندیده ابر سخا گستر آفتاب
 کرد آفتاب حُسن تو تسخیر بحر و بر
 آری کند احاطه به بحر و بر آفتاب
 در ظل آفتاب نوال تو خشک و تر
 آری دهد ضیاء بخشک و تر آفتاب
 تا آفتاب طلعت ترکان خرگهی
 تابد چنانکه هر سحر از خاور آفتاب
 باد آفتاب دولت تو آن قدر بلند
 کز دیدنش گله فتدش از سر آفتاب

وله

جشن میلاد خداوند سفیران خداست
 کشف حق وجد فرق شور قدر سور قضاست
 زد بزیر فلک و روی زمین تخت شهی
 که فزون تر بشکوه گهر از ارض و سماست
 مهی از مگه درخشید که مانند جدی
 خال ابروی وی از بهر اُمم قبله نماست
 کو کلیمی که زند نعره ربّ آرئی
 که حق اینک متجلی شده اندر بطحا است
 عارضی تافت که با آن ید بیضا موسی
 نشناسد بر او دست چپ خویش ز راست

گیتی انباشته از عیش چوباغ مینواست
 خاک آموده ز اختر چوسپهر میناست
 می بسا غرنه و هر سو صنمی عربده جوست
 مشک پیدانه و هر لحظه هوا نافه گشاست
 ای خرامنده تذروی که سیه طُره تست
 پَر زاغی که دل انگیزتر از فرّ هماست
 بطنی از خُون حمام آر چو طاووس بکاخ
 که دگر بوم محن خفته بمرز عنقااست
 دل ارم بزم حرم کفر بغم دین بیغم
 می بلب جان بطرب خصم به تب فقر فناست
 خضر خط لعبت من ایکه بود چهره تو
 خرمنی لاله که پرورده از آب بقااست
 پرکن آن جام چو مرآت سکندر که دگر
 خاک گیتی همه چون آب خضر عمر فراست
 ترک زمرد خط من ایکه زمرجان لب تو
 رنگ یاقوت زخجلت همه چون کاهرباست
 رطل الماس نهاد از می چون لعل آور
 که کنون بحر مشیت زصفا گوهر زاست
 از صدف گشت برون دریتیمی که زقدر
 قاب قوسین یکی قطره اش از صد دریاست
 ای بت صاف ذقن ایکه ترا جای بدن
 گنجی از نقره مصقول بزر بفت قباست
 موی بگشای که آفاق همه غالیه بوست
 رُوی بنمای که از مظهر کل کشف غطااست

می بکش نقل بچش رود بزَن عود بسوز
 کآسمان راد و زمین شاد و جهان کامرواست
 خسروی رفت بر او رنگ نبوت که خلیل
 حلقه زن بر در کاشانه او همچو گداست
 محرم خلوت معبود محمد که زجود
 خوان کونین در ایوان جلالش یغماست
 لب جان بخش وی آنگه که درآید بسخن
 روح عیسی بصد امیدش ازو چشم شفاست
 نزد قدسش که ملک ریزد از او اشک زرشک
 صوم و تسبیح رسل طاعتی از روی ریاست
 صالح ارناقه از سنگ بمعجز آورد
 هر شتربان زکھین چاکر او از صلحاست
 موسی ارجست لقای خضر از بحر علوم
 هر شبانی زکمین خادم او خضرلقاست
 عرش تا فرش پر از وی بود و از همه سوی
 هم بجایست نشان جستن ازو هم بیجاست
 عجب این نیست که زد خیمه زمعراج بعرض
 عجب اینست که چون بارگش درغبراست
 یک فروغ از رخ او بیش بذرات نتافت
 گرچه اندر حرم و دیر زمهرش غوغاست
 معنی عالم و آدم بجز او نیست ولیک
 اختلاف صور از احولی دیده ماست
 ای مهین جلوۀ حق وی که زفر تو کلیم
 لن ترا نی شنو افتاده بطور سیناست

لعلت از دل بحدیثی ببرد ظلمت شرک
 همچو حل کرده یاقوت که تریاک رباست
 عزمت ارسر مه کش چشم محالات بود
 از دم روح قدس پنجه مریم بحناست،
 کشتی حلم توتالنگر تسلیم فکند
 نوح از لا تذرش غرقه طوفان حیاست
 پیش حکم تو که با حکم خدا زاده بهم
 قدرت لوح و قلم تالی فرعون و عصاست
 نزد رای تو که شد مشعله افروز قدم
 حشمت کون و مکان ثانی خورشید و سهاست
 بندگان همه مردانه و پا کند ولیک
 پاک و مردانه تر از جمله شه دوره ماست
 ناصرالدین شه غازی مه افلاک شکوه
 که جهان با دل پهناور او تنگ فضاست
 آن ظفرمند عدو بند که بر پشت سمند
 همچو کوهیست که زین برزده بر باد صباست
 نکند بیم ز تیغ و نهراسد از تیر
 تیرو تیغش بمثل یاسمن و مهر گیاست
 بس دلیر است تصور نکند معنی ترس
 بل گمانش که چو او هر که بود مردوغاست
 آری آنکس که خود از گنج و گهر مستغنی است
 به یقینش که چو او در همه کس استغناست
 خود پولاد بفرقش چو کلاه تتری است
 درع آهن به تنش تالی چینی دیباست

بس بود عشق برزمش همه شب تا بسحر
 دیده در خواب که تیغ آخته بر اژدرهاست
 از کمان گربمشل رانده بجابلسا تیر
 هدف وی شده هر شیر که در جا بلقاست
 ای هنر دوست خدیوی که برغم دشمن
 کمترین خاصیت خوی تو عفو است و عطاست
 گربرد مژده کس از چونتو خلف سوی بهشت
 تاج بر زآدم و خلخال ستان بر حواست
 آن چه گنجی است که از یمَن زمانت نفزود
 و ان چه رنجیست که از سطوت بَأَس تونکاست
 ای خورتخت و مه تاج تودانی کامروز
 زینت تخت سخن حضرت تاج الشعراست
 اگر انصاف بود با سخن دلکش من
 نظم مسعود هدر گفته و طواط هباست
 لیک فیض توام این زمزمه آموخت بلی
 بلبُلانرا ز گل آرایش در برگ و نواست
 تا که در مایه نه مانند خریف است ربیع
 تا که در پایه نه با سلطنت صیف شتاست
 باد هر فصل زفرخنده زمانت خُرم
 که جهان کُهن از دولت بخت بُرناست
 خواستم گفت که گردون سزدت حاجب بار
 عقل فرمود که این دُون بود و آن والا است
 هان فلک چیست که پا برسر کوی تونهد
 که بکوی تودو صد همچو فلک بی سرو پاست

زاشتیاق کف بذل توهمی در معدن
 سیم وزر را چونبات از دل و جان نشو و نماست
 بدسگال تو چو شامیست که آلوده نخفت
 نیکخواه تو چو صبحی است که آسوده نخاست
 که دعا کرده بجان تو که از حُسن قبول
 هر کجانام تو آید بمیان بر تو دعاست

در مدح عصمت کبری صدیقه صغری حضرت معصومه سلام الله علیها
 این بارگه که چرخ بر رفعتش گم است
 فخر البقاع بقعه معصومه قم است
 فخر البقاع نیست که فخر البقا بود
 این بارگه که چرخ بر رفعتش گم است
 با خاک درگهش خضر اندر گه نماز
 کاری که فرض عین شمارد تیمم است
 سنگ حریم او فلک النجم عالم است
 ریگ سرای او ملک العرش انجم است
 سقّای او چو آب زند گرد ساحتش
 از رشک با سرشک قرین چشم قلزم است
 در التماس بارقه گنبدش هنوز
 در طور روح موسوی اندر تکلم است
 از رشک خشتهای زراندد او مدام
 داغی چو شمس بردل این هفت طارم است
 هی پا نهاده زایر او بر پر ملک
 بس از ملک بطوف حریمش تهاجم است

حق دارد این مکان زنداردم زلامکان
 کورایگانه گوهر سلطان هفتم است
 اخت رضا و دختر موسی که حشمتش
 مستور از عفاف زچشم توهم است
 هم در حسب بزرگ اب اندر پی اب است
 هم در نسب سترگ ام اندر پی ام است
 آن کعبه است مرقد فرقد علواو
 کز پیل حادثات مصون از تهتم است
 یا بضعة البتول و یا محجة الرسول
 ای آنکه رتبه توورای توهم است
 از اشتیاق سجده برخال چهر تو
 آدم هنوز روی دلش شوی گندم است
 دانند اگر زآدم و حوا مؤخرت
 من گویمت برآدم و حوا تقدم است
 زیرا که جز ثمر نبود مقصد از درخت
 و آن شاخ و برگش ارچه بود عود هیزم است
 ابلیس را که چنگ ندامت گلو فشرده
 بر درگهت امید علاج تندم است
 مردم زیارت تو کنند از پی بهشت
 وین خود دلیل بر عدم عقل مردم است
 زیرا که جز زیارت کفایت بهشت نیست
 ورهست در بکوی تو آن را تصمم است
 با صدق تو صبح دوم را بدون کذب
 برخویش خنده آید و جای تبسم است

کی شبه مریمت کنم از پاک دامنی
 کآلوده‌اش زنفحه روح القدس کم است
 آنجا که عصمت تو زند کوس دور باش
 پای وجود روح قدس در عدم گم است
 گردون به پیش محمل فرّت جنیبتی است
 کز آفتاب گوی زرش زیور دُم است
 ذَلّی که از پی تو بود به زعزت است
 خاری که در ره تو خلد به زقائم است
 ای بانوی حرم سوی جیحون نظاره
 کز انقلاب دهر همی در تلاطم است
 مویم اگر چه شد بمعاصی سپید لیک
 رویم منه سیاه که دور از ترخم است
 عمرم چو در مدایح اسلاف تو گذشت
 روبر که آورم گهیم گر تظلم است
 خاصه کنون که کربت غربت تنم گداخت
 وز تربت توام همه چشم تنعم است
 عطف عنان بموطنم آنگونه گُن که چرخ
 بتیند زمه سمنند مرا نعل برشم است
 تاهر چه در خریطه تانیث‌ها فتد
 جایز بر او چو گشت منادا ترخم است
 زوآر آستان تو را بیند آسمان
 کز غیب مژده رضی الله عنکم است

وله

بدست خواجه که از فرّا و جهان بر پاست
 عصای شاه بود یا ستون عرش خداست
 ستون عرش خدادان عصای خسرو را
 بدست خواجه که از فرّا و جهان بر پاست
 الانهال جوان ای عصای پیری من
 که نیک بخت بود هر گشش قد تو عصاست
 بده شراب و مکن رم بخوان عصی آدم
 که لغزش از پی دل درمن و تو مباد رزاست
 کنون گرم بعصا شیخ شهر سر شکنند
 بجز نبیذ ننوشم از این طرب که پیاست
 الا که تکیه زند پیش چشم جادویت
 زضعف دل بعصا هر چه نرگس شهلاست
 مرا عصاکش دارالسرور می‌کده شو
 که بی فروغ قدح چشم عقل نابیناست
 عصا و سبحة زاهد ریا پذیر بود
 ولی تجلی می برق دودمان ریاست
 الاغزاله جمال ای غزل‌سرای غزال
 که ماه بسته میان بر رخ تو چون جوزاست
 عصا مجرّه و میر آفتاب و کاخ سپهر
 تونیز آرمی کز فروغ بدر آساست
 دمی رسید که آویزمت بدان سرزلف
 «نعوذبالله از این فتنها که در سرماست»

زخبط سبز تو افزود حُسن عارض تو
 کَمه خود نکوئی سال از بهار آن پیدا است
 میان تو نتوان گفت مو که چون بینی
 «هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست»
 الامهی که بچهر تو جعد غایه گون
 بسان کف کلیم است و شکل اثرهاست
 مگر عصای شه از خواجه گشت نخله طور
 که یزد از او متجلی چو سینه سیناست
 ابوالفضایل نواب صادق الرضوی
 که هست عالم سادات و سید العلاماست
 ملک بطاعت خُدام بزم او واله
 فلک بخدمت بواب کاخ او شیدا است
 ستاره بر در حکمش بجان و دل باقی
 زمانه در برامرش بطوع طبع فناست
 سلاله زبیرازنده ذات او تقوی
 نتیجه زمزگی صفاتش استغناست
 کلام او که بُود کنزی از در حکمت
 برای قطع براهین مؤید الفضلاست
 نشان حرص درو همچو صورت اکسیر
 وجود بخل درو همچو معنی عنقا است
 بحزم اگر نگرد در قراین امروز
 بدون خلف خبیر از مجاری فردا است
 عصای خویش فرستاده شه برش یعنی
 عصا چه باید چون تکیه گاه ما بشماست

بلی چو طلعت خورشید عالم افروزد
 دگر کرا نظراز بهرنورسوی سهاست
 الاعصای شهنشاه ای که برزبرت
 زدست میرمکان گهرفشان دریاست
 مگرچه تدبیرانگیختی که بوسه گهت
 درون پنجه تقدیربند عقده گشاست
 ویا کدام جهان کرده است تربیتت
 که در تو قوه حمل جهان عزوعلاست
 بگل زحسرت اندام دلکشت طوبی
 خجل زشمسه نغزتو چهره حوراست
 گرا زعصای کلیم اوفتاده دل درخوف
 زتو بهرطرفی رسته نخلهای رجاست
 گر او حراست اغنام را نمود از گرگ
 زتو هراس بگاو زمین و شیر سماست
 گر او ز صخره صما نمود جاری آب
 زتو بگاه غضب آب صخره صماست
 همیشه تا که نهال قدبتان جوان
 عضای پیری عشاق و رندبی سروپاست
 سپهریابد کز لطف حق و سایه حق
 عصای بخت بدستت برغم خصم دغااست

درمدح کنزالامجاد وفخرالاولاد مروج الأدباء آقا علی آقازیدعزه

بسکه شیرین حرکات آن پسر سیمبراست

پای تا سر همه قند است و سراپا شکر است

گنجی از نقره نهان کرده به پیراهن خویش
 بنگرید آن پسر از حُسن عجب معتبر است
 بر کمر تازه آن موی میان دست غرور
 هر کرا دست بود از غم او بر کمر است
 تازه رخساره تر از لاله نباشد در باغ
 گل رخسار وی از لاله بسی تازه تر است
 بشکفد لاله و پژمرده شود دیگر روز
 گل او تازه بهر روز ز روز دگر است
 خطر عشق و رابین که مرا در پی او
 پای اندر گل و گل بر سر و سر در خطر است
 از زبر تا که بزیر آمده زلف کج او
 خانه فکرتم از وی همه زیروزبر است
 بشر این گونه ندیدم بلباس ملکی
 او همانا ملک اندر بلباس بشر است
 تیر مژگان ورا دیده عشاق هدف
 تیغ ابروی ورا سینه رندان سپر است
 لیک صد حیف که آن خوب رُخ از بد خوئی
 در عیان همچو بهشت و بنهان چون سقر است
 خاصه اکنون که رسد موکب نوروز از راه
 وین گُهن دهر پی رنگی و بوئی دگر است
 طفلها بینی با جامه الوان و حریر
 راست چون نغز معانی که به نیکو صورت است
 پیرها یابی اندر قصب تازه نورد
 راست چون عقل که از جیب جنون جلوه گر است

گیرم ابناء زمان از هم تقلید کنند
هر درختی نگری رخت نوش زیب بر است
لعبت سرو قدم نیز زمن خواهد رخت
کآدمی را نتوان گفت که کم از شجر است
هم دلش در طلب تخت مرصع پایه
هم سرش در هوس تاج مشعشع گهر است
کرته گرجوید زآن برد که اندر یمن است
جامه گر خواهد زآن دیبه که در شوشتر است
وعده‌ها داده‌ام اورا بدروغ از پی آن
کز من ار پای کشد خاک جهانم بسر است
گاه گویم که در این سال نو و جشن گهن
مرقبایت را خور ابره و مه آستر است
گاه گویم که در این جشن جم و عید عجم
کفش و دستار تو آراسته از سیم و زر است
ولی اینگونه مواعید من او را در عید
زاعتمادی است که بر خواجه نیکو سیر است
علی آقای فلک فرملک العرش هنر
که جهان در نظر همت او مختصر است
دهر را پایه او منتهی از ذوالمنن است
خلق را سایه او نعمتی از دادگر است
همچو برجیس در اصناف ملل مستعد است
همچو خورشید در اکناف دول مشتهر است
آنچه یکروزه کند خرج مساکین کف او
دخل صد سال سلاطین فلک فال و فراست

چون بنالد بفزونی برابنناء ملوک
 کش چورکن الامرا آیده الله پدراست
 حاجی اسماعیل آن پیر جوان بخت کز او
 نخل آمال امم را بموائد ثمر است
 یزد را مظهر سلمان بود آن زبده فارس
 که زخیرش دل هر طایفه ایمن زشر است
 اندران ملک که دانائی او عقده گشاست
 آنچه خیزد زمین حکم قضا و قدر است
 و اندر آن مرز که آگاهی او کارنماست
 آنچه آید بزبان مژده فتح و ظفر است
 صاحباً هیچ نپرسی که بجیحون چه رسد
 اندر این بوم که هر مفتخوری مفتخر است
 اهل فهمش دوسه مخمور سری (؟) از تلبیس
 اهل ذوقش دوسه واپو کشی بی بصر است
 مرمرانیز ازین فرقه بی شور و شعور
 شهد ستم عیش ستم بلکه تبرزد تبر است
 می انگور چو هست از نی و افور چه سود
 مرد تا کم نه زتریاک کزو جان کدر است
 هم مگر گنج نوالت بردم رنج ملال
 ورنه هر مویم از این قوم بتن نیستراست
 تا که پاینده زتأثیر نجوم است ارکان
 تا که تابنده براطباق فلک ماه و خور است
 قایم محفل توهر که بدولت مشهور
 زیور حضرت توهر چه به نیکی سمر است

در تهنیت عید رمضان

رسید عید و بدانسان بروزه بست جهات
 که جز فرار ز گیتی نیافت راه نجات
 ره نجات بغیر از فرار روزه نیافت
 براو چو عید کمین برگشود و بست جهات
 شد آنکه وقت مناجات شیخ از حق دور
 بنعره خواست همی قرب قاضی الحاجات
 گذشت آنکه صدای مؤذنان بلند
 نمود ترجمهٔ اِنَّ اَنْكَرَ الْاَصْوَاتِ
 بلب رسیدی جان تا بشب رسیدی روز
 همان نیامده شب روز زد بکه ریات
 مگر که روز بد از زاده های مادر عوج
 که بر درازی او رشک برد ظل قنات
 زبس بعقبی اجسام شد پی راحت
 زبس بدنیا ارواح شد پی خیرات
 نماند مرده که شنعت نکرد بر احیا
 نماند زنده که حسرت نبرد بر اموات
 ولیک حق را جابر مدان چو خود فرمود
 که روزه را تو بکفاره باز خرافات
 چو روزه صبر فیه نانیست اگر برد صد جان
 گمان میر که شود نان فدای جان هیئات
 بهر صلات اگر یک بشیر خواست رسول
 بر او فتاد زلوح زمانه نام صلات
 خلاصه روزه شد و عید آمد و گردید
 دوباره دور امارد علیهم الصلوات

دگر زبانه زد انوار مه ز روی بنین
 دگر روانه شد آب طرب بجوی بنات
 بجای مقری مطرب نشست و زد بر ربط
 بجای زاهد شاهد ستاد و خواند ابیات
 جهان صفای جنان یافت از تفضل عید
 چو بزم داور دوران امیر فرخ ذات
 خلیل ظلّ شهنشاه عصر ابراهیم
 که ظلم را زوی آمد شکست لات و منات
 خدایگانی کایام بزم و نوبت رزم
 هزبر ابر علّو است و صدر بدر صفات
 چنان زسطوت او بشکند صفوف جیوش
 که از مهابت درنده شیر کله شات
 اضائت مه و خور نذر ای او تاریک
 بضاعت یم و کان پیش طبع او مزجات
 ای آن ستوده که اقبال تست آن خورشید
 کز آفتاب و مه و انجمش بود ذرات
 بملک روی تو مصباح و وه ازین مصباح
 بخلق رای تو مشکوة و بخ ازین مشکات
 نه بارگاه تورا چین جبهت حجاب
 نه دستگاه تورا جای اختلال قضات
 امیدگاها ای آنکه خامه تقدیر
 نموده رزق مرا بر مکارم تو برات
 چه شد که جیحون هی تشنه تر بماند اگر
 روان تشنه بر آساید از کنار فرات

مرا که رحمت حق خواست ضیف ابراهیم
 چرا بعجل یمینم نمیرود اوقات
 گرم بهیچ خریدی بیا بهیچ مده
 که همچو بنده غلامی کم اوفتد بثبات
 هزار سال دگر شاعری چومن زنده است
 که نیست دفتر نامم نقط پذیرمات
 چو عمرت ارچه سخن شد دراز هم باقیست
 بعذر قافیه کش داد شایکان زلات
 گمان مبر که ندانسته‌ام نتانستم
 گذشت از این همه افکار بکرو حُسن لغات
 همیشه تا کند از بهر عیش رندان عید
 ز روی ساقی و میخواره اجتماع ادات
 تورا بساط نشاط انعقاد یافته باد
 که تا شود دل ما را تلافی مافات

وله

رخشد از چهره همی جلوۀ شمس و قمرت
 مگر از مهر بود مادر و از مه پدرت
 پدر و مادرت از ماه و زمهر است مگر
 که برُخساره بود جلوۀ شمس و قمرت
 تو بدین طره ورخسار بهرجا گذری
 سنبل و لاله همی بردمد از رهگذرت
 دل صد خیل بموی تو و مو بر بن گوش
 وین عجب تر که نی از ناله ایشان خبیرت

من بیک ذل جگرم خون شده از غصه تو
 چون کنی با دل صد خیل بنام جگرت
 تو بمن دشمن و من زان رخ نیکو که تراست
 دوست تر دارم هر روز ز روز دگرت
 همه دم بیشتر از پیشترم دل ببری
 چون نخواهم همه دم بیشتر از پیشترت
 سروی اما ننهی پای بهر گلشن و کوی
 مهی اما نتوان دید بهر بام و درت
 گرنه مه زچه در کف نفتد دامن تو
 ورنه سرو چرا برنخوریم از ثمرت
 در بهر پرده بدین موکه که توداری مگریز
 که شود بوی به از نافه او پرده درت
 گر بمغرب تو بدین موی گریزی از من
 که بمشرق من از او بوی برم بر اثرت
 با وصال بزمستان نفروزم آتش
 که بگرمی نگرم ثانی سوزان شررت
 در حضورت ببهاران نکنم یاد چمن
 که بنرمتی شمرم تالی نسرين ترت
 خواهمت بوسه زنم که بقدم گاه بفرق
 کز خدا ختم نکوئی است بسیمینه برت
 پای تا سر همگی در خور بوسی و کنار
 نه شگفت ار نکنم فرق ز پا تا بسرت
 چند گوئی که مجواز لب شیرینم کام
 ورنه گویم سخنی تلخ و بد و جان شکرت

تو کجا و سخن تلخ که شیرین گردد
 چون برآید میان لب همچون شکر
 یاد داری که بمستی شبکی پرسیدی
 که من و ماه کدامیم به اندر نظرت
 گفتم از مه توبهی لیک اگر بپسندد
 از پی خدمت خود داور و الا گهرت
 راد شهزاده آراسته سیف الدوله
 که شود چرخ غلامت بگزیند اگر
 وارث تخت شهی آنکه سپهرش گوید
 کای مه و منطقه قربان کلاه و کمرت
 دید تیغش چو ببرد هر بدو داد پیام
 که بزی خوش که بود تابع فرمان ظفرت
 یافت کلکش چو بکف چرخ بدو برد نماز
 که بمان شاد که شد سخره قدرت قدرت
 که زمن مرده بسوی عضد الدوله برد
 کز نیاکان تو افزود شکوه پسرت
 این پسر را که تو داری نه عجب گر رضوان
 آید از خلد پی تهنیت از بوالبشرت
 ای محمد سیر و نام کز اخلاق نکو
 گشته ضرب المثل اندر همه عالم سیرت
 توئی آن دوحه گلزار فتوت که بود
 مردمی شاخ و شرف برگ و فتوحات برت
 و ر بدنیاست وجود تو بعقبی مانند
 واند راو لطف و غضب جای جنان و سقرت

جانب کوه وُری چند بکین تازی اسب
 که دمد نام خدا چرخ بدفع خطرت
 سینۀ اسب تو پرشد مگر از کشتی نوح
 که جهانیش بطوفان و نباشد حذرت
 گرتوبا این دل و این زهره سُوی بیشه چمی
 روبهم گرننهد پنجه، همی شیرنرت
 سخت تر از تودلیری نشنیدم به نبرد
 خلق کرده است مگر بار خدای از حجرت
 که برازنده تر از تست بهیجا که بود
 توسن از چرخ و سپر از مه و مغفر زخورت
 توئی آن سروسهی قامت فرخنده لقا
 که بود کاخ فلک ناصر دین کاشمرت
 چشم شه بر رُخ تو گوش تو بر گفته شاه
 که ایازیست بنزد شه محمود فرت
 داورا چاکر دیهیم تو تاج الشعر است
 که خجل مانده زالطاف برون از شمرد
 لطف تو پیش ملک پایه من بس بفزود
 که بسی پایه فزاید ملک داد گرت
 شه کجا بنده کجا بحر کجا قطره کجا
 لطفها میکنی ای تاج سرم خاک درت
 تا بود ارض و سما باش تو چون بحر و سحاب
 گفت دلکش گهرت بخش فراوان مطرت

وله

تا عباى شه بدوش خویش میر ما گرفت
 بخت خندان گشت و گفتا حق بمر کر جا گرفت
 بُدچو از آل عبا شد زیب بالایش عبا
 بیس بعهد شاه عادل کار دین بالا گرفت
 می همی نوشد بجای آب جوید بازمی
 این زبد مستی است یا باطیع استقا گرفت
 خدمت بیحد کند مارا و خواهد نیز عذر
 این زنیکوئیست یا ما را باستهزا گرفت
 مختصر راضی شدم گررنجه از ماضی بدم
 بسکه کام از بوسه داد و جام از صبها گرفت
 گر شبی مینا شکست و بار بست و یارخست
 چون زمستی بُود آن هم گردن مینا گرفت
 روزی از زلفش فکند و ساخت بند و سوخت پند
 چون پریشان بود آن هم دامن سودا گرفت
 لب گشود و حجره ام پر گوهر و مرجان نمود
 موگشاد و کلبه ام در عنبر سارا گرفت
 رقص را بی نقص کرد و جور را از دور برد
 وزمه رُخ خرزده ها بر زهره زهرا گرفت
 گفتی اندر پنجه وی چون زصافی تافت می
 ساتکینی اشک وامق را بکف عذرا گرفت
 قصه کوتاه آتش ما سرد گشت از جشن میر
 ورنه کی اینگونه گرم آن سیمتن با ما گرفت

اختر برج شرافت میرزا سید حسین
 آنکه صیتش مرز جالقاً و جابلسا گرفت
 تا نپنداری که با اغلو طه عز از شاه یافت
 منصب اجداد جست و مسند آبا گرفت
 نیست بذل او همین و بس که اندرگاه بزم
 کام هر مدّاح را در لؤلؤ لالا گرفت
 گرجز این دنیا و مافیها بُد او را مال نیز
 سایلی آنرا پس از دنیا و مافیها گرفت
 دشمن اندر شوکت او یافت حیرانی بلی
 صورت خورشید دید و سیرت حربا گرفت
 ای خداوندی که چون پرزد همای همت
 خصم شوم از بوم ملک عزلت عنقا گرفت
 خود چو فردوس است بزم تو که رضوان بهشت
 گرد راهش بهر کحل دیده حورا گرفت
 گشتی از شه کامران آنسان که آدم از خدای
 تاج کرّمنّا بفرق از علّم الاسما گرفت
 آری اکنون در حقیقت چون تو بر خلقی پدر
 تارُکت از ظلّ یزدان تاج کرّمنّا گرفت
 وه چه منشوری که منشار سر بدخواه گشت
 وه چه یرلیغی که تیغ از پنجه بیضا گرفت
 تا که بینند اهل عالم نوبت نصف التّهار
 صدر ایوان فلکِ مهر جهان آرا گرفت
 از تو ایوان صدارت را شکوهی کآفتاب
 بیند از جان درنعالش آسمان مأوا گرفت

درتهنیت عید قربان

عید قربان بود و حاج به درک عرفات
 ماو کوی صنمی کش عرفات از عرفات
 شور زمزم بسر حاج و خلیلی است مرا
 که زند جوش بچاه ذقنش آب حیات
 حاج اگر در جمراتند برجم شیطان
 تا مناسک را محرم شده اندرمیقات
 ما سر زلف چو شیطان وی از کف ندهیم
 لَوَرَّمْشُنَا یَدِہِ الْمُشْرِقَةِ رَمَى الْجَمْرَاتِ
 حاج آویخته در پرده بیت الله وما
 پرده برخویش درانیم زعشش چوعصا
 پرده کعبه دهد حاجت و در محفل وی
 لَوَدَّتْ مُهَجَّتُنَا لِأَحْتَرَقَتْ مِنْ سُبْحَاتِ
 باز آن ترک بحج آمد و از طلعت او
 خانه کعبه شد انباشته از لات و منات
 دلی از آهن باید حجر الاسود را
 تاز خجلت برخال و رخ او ناید مات
 عجبم از حجر آید که چرا آب نشد
 زاستلام رخ آن بت که به است از مرآت
 زده تا سلسله زلف کجش حلقه بگوش
 دست کس راست سوی حلقه نگردد هیئات
 بس خوش افتاده براندام لطیفش احرام
 سَيِّئَاتُ الشَّرَفَافَاتِ فَوْقَ الْحَسَنَاتِ

هست سیمین تنش از جامهٔ احرام پدید
 راست چون نور سماوی ز بلورین مشکات
 چون نشنید بعدارش عرق از طوف حرم
 زَرَعَ الانجم خداهُ بطرف الغَلّوات
 تا صفای رخس از هر وله زد لاف منی
 نه مینار است قرار و نه صفا راست ثبات
 او کند هر وله و زلف و رخس بطحا را
 سنبل و گل شکفاند ز زمینهای موات
 تا صمد گوشده آن لعبت خورشید جبین
 زاشتیاق رخ او گشته صنم جو ذرات
 گر صلوة همه کس بر طرف کعبه بود
 کعبه استاد کنون بر طرف او بصلات
 سعی حاج امسال از زلف و خط اوست هدر
 که ز عشقش نشناسند عشا را زغذات
 بصفا عارضش آن گونه مشاعر را برد
 که بود مشعر چون سجن و صفا چون ظلمات
 کس نیارد بسقایت شدن اندر برحاج
 کآتش انگیزد آب رخس از جام سقات
 ننمایند اگر تلبیه نشگفت کزو
 نیست در حاج نفس تا که برآزند اصوات
 کاش زی خانهٔ یزدان چمدی داور یزد
 تا ز عدلش دل ما یابد از آن ترک نجات
 بانی کعبه انصاف براهیم خلیل
 که ستم را زوی آمد شکن عزّی ولات

بر در جود عمیمش چه فقیر و چه غنی
 در بر کف کریمش چه الوف و چه مات
 شمس را با رخ زیباش اضائت اندک
 بحر را با دل دانش بضاعت مزجات
 عرش الهام بود فکرتش از حد رموز
 مهبط وحی بود خاطرش از کشف لغات
 شده در عهد وی آن گونه غنا شامل خلق
 کاغذیا راست بر امصار دگر حمل زکات
 ای مهین قسوره غاب فتوت که برزم
 پر دلان از تو هراسند چو از ضیفم شات
 از بنات آورد اقبال تواطوار بنین
 در بنین افکند اجلال تو آثار بنات
 بس باحیای روان فرقت (؟) جهد تو بلیغ
 نه عجب زنده شود گریستخوانهای رفات
 صحت مردم ملک تو بحدی که بنقد
 جز بندامان اطبائرسد چنگ ممات
 چرخ مجرور بخاک محن ارخواهد کس
 سازدش لطف تو مرفوع علی رغم نحات
 گرچه فرمانده ما جمله زشه بد همه وقت
 لیک نامد چو تو یکتا فطن فرخ ذات
 مصحف و تورات ارچه همه از نزد خداست
 لیک مصحف بودش قدر فزون از تورات
 رایت آنگاه که رایت زند از بهر کمال
 گل دماند زجماد و سخن آرد زنبات

حکمت آنگاه که حکمت نگردد زامر محال
 سلب پوید ره ایجاب و کند نفی اثبات
 عرش در قصر تومنت کشد از رفعت فرش
 نجم در کوی تو حسرت خورد از نور حصات
 تیغت اندر جگر داغ نصیب دشمن
 همچو در کوره حدّاد حدید محمات
 بود از حُسن بیان خامه جان پرور تو
 همچو خضری که مرآن را ظلماتست دوات
 بحر دل داد گرا بنده تو جیحونم
 که ز رشک سخنم جامه به نیل است فرات
 گهن آید اگر از دهر بیوت ملکان
 من ز مدح تو همی تازه فرستم ابیات
 من برای تو کنم چامه سرائی نه صله
 گر همه قافیه شعر صلا تست و برات
 شایگان گشت قوافی ولی از خوبی نظم
 بتلافی سزد ارفع رود بر مافات
 کی بدرک بد و نیکم بود امکان که مراشت
 تن نوان قلب طپان هوش رمان از عورات
 نشد ارجود تو سدره جیحون در یزد
 ماورا النهر سرودی هله در بلخ و هرات
 تا بهر سال در آن کاخ که افراخت خلیل
 بزیارت عجم و تازی و ترک آید و تات
 خوف دارنده از سهم عبید تو عباد
 طوف جوینده بر نعل کمیت تو کمات

وله

خوش بتونقاش طرحی دلستان افکنده است
 گرچه نقش آن کمر را از میان افکنده است
 جان اگر نبود مصور پس مصور از کجا
 اندر آئینه رخت تصویر جان افکنده است
 صبح آسا جلوۀ چهر توای مهر زمین
 ماه و پروین را ز چشم آسمان افکنده است
 گوئی از آن چشم تیرانداز و طاق ابروان
 ترک در محرابی ازمستی کمان افکنده است
 بس سبک دزدید مشکین زلفت از عشاق دل
 عاقبت بردوش توباری گران افکنده است
 ای برخ باغ جنان بیماهت اینک سالهاست
 کز فراق دهر داغم برجنان افکنده است
 زرد چهرم سخت غم افزا شد آخرای شگفت
 سُستی بختم خواص از زعفران افکنده است
 پایمالم چون رکاب و چار میخیم همچونعل
 تا که با هجرت قضایم همعنان افکنده است
 چرخ خرگاه [و] زمین اورنگ [و] عریانی لباس
 خوب بختم وضع فری جاودان افکنده است
 دیده ام زینسان که لؤلؤبیز گشته گوئیا
 خود نظر بردست شاه کامران افکنده است
 ناصر الدوله حمیدالدین که تیغش طرح نظم
 هم بکرمان هم بآذربایجان افکنده است

چون مهندس کرد قصد بزم جاهش از ازل
این اساس چرخ را در امتحان افکنده است
ور نه معمار قدر بنیاد قصر رفعتش
آن طرف از حیّز کون و مکان افکنده است

وله

ای که زلف تو ولی نعمت مشک ختن است
وز لطافت بدنت جلوه گر از پیرهن است
بس ز شرم دهنت غنچه لب خویش گزید
اینک آلوده بخوناب لبانش دهن است
بیستون تیشه زدن کوهکنی نیست ولیک
هر کس اندر دل تورخنه کند کوهکن است
مردم از چاه برند آب و مرا ز آتش عشق
آبرویم برد آن چه که تورا بر ذقن است
گزر زلفت نبرد شانه شکن رنجه مباح
که درستی سر زلف تواند رشکن است
خونم از زلف تو پامال کنند سر مبرش
کاین گناه از طرف بخت سیه روی من است
بدلم ز آتش جورت نبود آه بلی
دود از آن ملک نخیزد که تواش راهزن است
چه فسون خوانده ای سرو که بر دیده ما
فعل خار آید از آن رخ که به از یاسمن است
گر تورافتنه کنم نام مرا خرده مگیر
کز جمال تو دلیلیم بوجه حسن است

نارون را آگوش جای بباغ است چرا
 باغ رخسار تو بر آن قد چون نارون است
 فتنه زینسان که بچشمان تو آورده پناه
 غالب الظن من از سطوت شاه زمن است
 ناصر الدوله ملک زاده آزاد حمید
 کش زیروزی و نصرت همه جانست و تن است

در تهنیت عید قربان

جشن اضحی شد و بر طوف حرم کوشش حاج
 ما و دیدار خلیلی که حرم هم محتاج
 ما خدا جو زحرم حاج حرم جو ز خدا
 بنگر ای خواجه بود صرفه بمایا با حاج
 گر خلیل دل رندان بحرم بنهد تخت
 نه عجب گر حرم از گرد رهش جوید تاج
 ذوق گویا نگرد سوی خلیلی که برد
 حسن خال و ذقنش از حجر و زمزم باج
 ای دلارام جلیل ای سمن اندام خلیل
 که دهد چهر تو را آذر نمرود خراج
 عید اضحی بود و می بصفایا خورد
 که غم هجر حجر را بجز این نیست علاج
 لیکن ایشوخ من ارحج نهم سیم نیست
 تو چرا حج ننهی کت همه سیمی است رواج
 مشتی از آنهمه سیم تو من ارداشتمی
 بگذر از حج که فراتر شدمی از معراج

نی غلط گفتم آنخوی فتن جو که تورا است
 سیم ندهد بخوشی تا نبرد زر بلجاج
 از تو یک غمزه و صد خیل عرب در غارت
 وز تو یک عشوه و صد ملک عجم در تاراج
 گر تو با این خط و این قد سوی بطحا گذری
 خارها مون همه گیرد سبق از سوسن و کاج
 توئی آن شمع روان سوز حرم خانه دل
 که قمر گرد جهان وصل توجوید بسراج
 موی تو مشک ختن چشم تو آهوی ختا
 لعل تو کان گهر سینه تو صفحه عاج
 سر مادر ره تو راه تو بر در گه شه
 در گه شه کنف میر ملایک افواج
 بت شکن داور محمور براهیم خلیل
 که بود معدلتش مسلک رای و منهاج
 آنکه در پنجه او پیل بدانسان لرزد
 که بلرزد زفر پنجه شاهین دراج
 آنچه با کله ضرغام بیک مشت کند
 نکند سختی صد صخره صابز جاج
 تیغ آفاق ستانش چو برآید ز غلاف
 فتح را روشنی صبح دهد از شب داج
 تیر او گاه و غاگر همه بر سنگ خورد
 از دگر سوی کند دیده شیران آماج
 خطی از در گذر سیل کشد سطوت او
 نگذرد آن خط اگر بگذرد از چرخ امواج
 ای مهین تر خلف آدم و حوا که برزم
 بیم رویت کند از پشت گوان قطع نتاج

بخت چالاک تو در بازی با خصم بکین
 بد قماریست که از وی نبرد صد لیلاج
 بیلک اربرشکم کوه زنی روز مضاف
 بجهد از پشت چوسوزن که جهد از دیباج
 عیب خصم تو مؤسטר نشود گر بشود
 مریمش رشته طرا زنده و عیسی نساج
 هر منجم که بعهد تو در انجم نگرد
 جز تو را نیکی طالع نکند استخراج
 با کمان تو که منصور بود در ناورد
 دل گردان طپد آنگونه که بیضه حلاج
 میر قلزم گهرا حضرت جیحون است این
 کز فرافر تو بر شعر آمد تاج
 فرقم از خاک قدوم تو متوج شد لیک
 تاج تنها چه کند چون نبود مایحتاج
 جام کش کام بران نام ببرسیم ببار
 تا شود بحر قصاید بمدیخت موج
 تا که درشش جهه از تافتن هفت اختر
 چار مادر به سه مولود بیاکنده دواج
 محنت باد فراموش و مسرت همدوش
 شاهدت باد در آغوش و سلامت بمزاج

وله

جشن میلاد شه دنیا و مافیها بود
 چرخ جان افشان زمین شادان جهان شیدا بود

بازپنداری کلیمی ربّ ارنی گوی شد
 کز تجلی طور ایران سینۀ سینا بود
 گرچه پشت آسمان بر سجده کاخش دوتاست
 لیک بر روی زمین از جاه و فریکتا بود
 هان چو حق یکتای بی همتاست با برهان عقل
 لاجرم این ظلّ حق یکتای بی همتا بود
 آفرینش را عیان شد مظهري کز فره اش
 آفرین ها بر روان آدم و حوّا بود
 نی همانا بوالبشر را رجعتی افتاده باز
 ز آنکه تاج تارکش از علم الاسما بود
 بخت رام و دهر آرام و می بهجت بجام
 خارها گل زهر هامل پستها بالا بود
 خسروی شد ناصرالدین فرقه اسلام را
 کز حقیقت هر مجازی بازبزم آرا بود
 می نبی ساقی نبی میخانه ری میخواره شاه
 بانک قولوا لالهش غفل مینا بود
 ناصری کوکب بتا زین موکب میلاد جشن
 گاه رامش وقت نازش نوبت صهبا بود
 هر طرف رقاصکی بر جراثقالش وقوف
 کوه بر موبسته اش گه زیر و گه بالا بود
 رحل بر کف چشم بر صف رقص بر قانون دف
 وز سقایت گشته خود را پی احیا بود
 توپ شهر آشوب ثهلان کوب کشور روب بین
 کوفراز چرخه چون بر چرخ اژدرها بود

دود او ابريست کش بانگ و شرر رعد است و برق
 بلکه از روئین تگرگش ابر طوفان را بود
 ای بت پیمان گسل پیمانه ده کز پایکوب
 بانگ سرمستان ز دستان آسمان پیمان بود
 انبساط کوس جیش شه نگر کاندرا سلام
 قلب از وحی رنج از وحی پیر از و برنا بود
 خسرو صاحبقران شه ناصرالدین کز شرف
 گوی چو گان نفاذش گنبد خضرا بود
 صام آفاق گیرش در مَلَمع گون غلاف
 صُبح را ماند که پنهان در شب یلدا بود

وله

چون ماه من بجانب لب ساغر آورد
 خورشید نقل بزم وی از اختر آورد
 هان نقل ز اخترش سزد و باد زافتاب
 چون ماه من بجانب لب ساغر آورد
 شکر فروش لعل وی آمد چو در سخن
 از حسرت آب در دهن شکر آورد
 عنبر فشان کلاله همی بشکند بدوش
 تا روسیاهی از شکنش عنبر آورد
 زیور کند ز اطلس و من خوشتر آیدم
 کورو بمن برهنه تن از زیور آورد
 در بستر آنکه برد چو او سرو سیمبر
 پر از هزار خرمن گل بستر آورد
 از مادر این چنین پسر آید بپر پدر
 حق مرحمت بهر پدر و مادر آورد

لیکن ازو دریغ که گفتِ دروغ خلق
از ساده لوحیش همه را باور آورد
دیشب چومست گشت بمن گفت هفته ایست
کاندر برم یکی سمن و عبهر آورد
گوید فلان امیر اسیر کمنند تست
گر بر خورد ز سیم تو بهرت زر آورد
هر روز بر تن تو خز و پرنیان کند
هر شام بهر تومی و رامشگر آورد
من آنچه رای منی نهم امروز بایدم
اندیشه از دمی که رخ خط بر آورد
هر مرد را که نیست بگنج آگهی زرنج
وقت آیدش که چرخ اسف بیمر آورد
گفتم بتا کلام تو نمروود فرعنت
جان خلیل خویش پر از آذر آورد
کم تجربت جوانی و زندان پرفتنند
گاهنگشان بمجلس رقص اختر آورد
هستند فرقه که بروم از قلندری
افسونشان بره پسر قیصر آورد
این وعد ها که داده امیریت دلفریب
بی پا شود چو با توشبی بر سر آورد
با ساغر سفال گدایی چو من بساز
کاین گل شکستها بکی ساغر آورد
فی الجمله نقصی ار بود اوضاع را مرنج
تکمیل آن مدیح مهین داور آورد

سرهنګ شاه خان ملک منزلت حسین
کافلاک سجده‌اش بتراب در آورد
یک ذره از وقار وی اربرفلک نهند
صد جا شکست بر کمر محور آورد
بخ له آن حدیقه که این دوحه پرورد
طوبی له آن درخت که چونین بر آورد

وله

چو ظلّ خسروی از خاتم شه برتر از جم شد
خرد گفت از شهان به ظلّ سلطان بودو خاتم شد
جم وقت این ملکزاده است اکنون کز شهی خاتم
بساطش صرح و خنگش باد و تختش مسند جم شد
همی شکرانه را آن سان بود زین جشن گنج افشان
که چون گردون ز انجم ارض پردینار و درهم شد
همانا رب هب لی گفت گر سلطان جم حشمت
بدین انگشتی مرکا میرانی را منعم شد
پری پیکر غلاما جام جم ده کز الهی ظل
سلیمانی نگین بر خسروی خنصر مسلم شد
پریوش رقص کن برجه زجعدت دیو خوئی نه
که جمشیدی دگر بر سخره دیوان مصمم شد
زمرّد خط بتا مرجان لبا گوهر فشان لعلا
که جزعت مست یاقوتی می از این جشن معظم شد

عقیقین باده ده کز خاتم الماس شاهنشه
 سرود رود مستان تا براین پیروزه طارم شد
 صفاهان گشت جنت سان دراو زلف بتان شیطان
 رزش چون گندم اندر پور آدم شور عالم شد
 چوزاهد خلدی این سان نقد دید آمد بمیخانه
 قدح نوشید و عصیان کرد و پیرون رفت و آدم شد
 سرای نیکخواه و تکیه بد خواه را اکنون
 ازین تشریف ماتم سور گشت و سور ماتم شد
 دل سلطان خزینه حق ز الهامش سخن مشتق
 بس این بذل شرف را بیگمان از غیب ملهم شد
 الا کز لعل پیکانی تورا مهز سلیمانی
 ولی موران خطت فتنه چون ماران ارقم شد
 زمار زلف و مورخط مشومغرور و در ده بط
 که کار مور و ماروانس و جان اینک منظم شد
 الا ای لعبت ترسا نشاط افزای غم فرسا
 که لعل سحرکیش رهزن عیسی بن مریم شد
 مرا جان تازه کن از می که از دستان شاه ری
 مجسم روح برانگشت این روح مجسم شد
 یمین دولت سلطان امین ملت یزدان
 کز ایمانی ز ابهامش عیان هر راز مبهم شد
 مقدم بد چوبر هستی مؤخر جلوه کرد آری
 بصورت آخر آید هر چه در معنی مقدم شد
 نفاذش در جهاننداری دقایق دان بود چندان
 که بر هر درد درمان گشت و بر هر زخم مرهم شد

درخشید آنکه را زد تیغ اسپر زایمن و ایسر
 بسان برق و خرمن تالی خورشید و شبنم شد
 منظم داشت از بس مملکت را هر زمان از نو
 بموهوبات او ملکی زلطف شاه منظم شد
 بویژه یزد کز لطاف یزدان گشت چون باوی
 بسان کعبه ز ابراهیمی از خیلش معظم شد
 چو ادهم راند ابراهیم او بر صوب یزدا
 تو گفستی رجعت ایام ابراهیم ادهم شد
 گر ابراهیم ادهم نیست پس از شاه و تخت وی
 چسان پوشید چشم و باگدائی چند همدم شد
 الا تا قصه از جم وز نگین اوست در عالم
 جهان بیند بمهر مهر تو جانها موتم شد

وله

میم دهان لعبتی نخوانده ابجد
 قامت ما دال کرد از آن الف قد
 جیم دو زلفش بعین دوستی از من
 برده چنان دل که می ندانم ابجد
 خدنگو را کنند برمه تشبیه
 لیک بت من ز ماه به بودش خد
 مه که ز حد بگذرد پذیرد نقصان
 آن مه تکمیل شد چو بگذشت از حد
 در همه عضوش ز ساق خوشترم آید
 کاینجا راهی برد بجانب مقصد

گر رخ امرد بدل فزاید قوت
 ضعف دل من چراست زان رخ امرد
 یکدم صد بار اگر جمالش بینم
 باز بذوق اندرم نگشته مجدد
 جلوۀ دندان اوست در بر عشاق
 چون سُخن میر به زدر منضد
 داور فرخ نژاد با دل باذل
 سیف الدوله امیر زاده مُحمّد
 آنکه یک اقدام او بملک گشاید
 به زهزار ازدحام خیل مُجتنّد
 سودد ازو سر بلند شد بر مردم
 مردم اگر سر بلند گشته زسودد
 گاه غضب در رخس چوبینی گوئی
 شعله نیران جهد ز خلد مخلّد
 مهر و مهش دو ایاغ احمر و اصفّر
 روز و شبش دو غلام ابینض و اسود
 ایکه بنزاد زفر محمّدت چرخ
 همچو بنی هاشم از میامن احمد
 باقی آرند فاضلان بر فضلت
 گردند ار جمع یا که مفرد مفرد
 آری آنجا که آفتاب بتابد
 کس نکند التماس نور زفرقد
 سطری از دفتر حیایِ تو نبود
 گر بنویسد کسی هزار مجلد

کی ببرزگی کند برتونمایش
 آنکه بآرایش است نور مقید
 نیست همی کار خواجگی بتجمل
 خواهد قول درست و عزم مشید
 رای توز الواح روز کار بخواند
 آنچه فراز آید از زمان مبعّد
 سیلی کآرد هزار سال دگرروی
 تو برش امروز استوار کنی سَد
 سر مد چون خیر خلق یزدان جُستی
 یزدان دادت بخلق فرّه سر مد
 صد حصن، از یک نهیب تیغ تو مفتوح
 مانا دارد بفتح عهد مؤکد
 تا که بود در خجسته لعل کواعب
 سی و دولؤلوی جانفرای مستد
 قصر جلالت بنحول و قوّت ایزد
 برتر از این طاق نه رواق زبرجد

وله

نگار من چو بخیزد بنارون ماند
 ولی اگر بنشیند به نسترن ماند
 بگاه تکیه زدن چون بنفشه است ولیک
 اگر بخفت بیک تل یاسمن ماند
 بدین سرین که مرا وراست سخت و شیرینکار
 چو بر جهد که بر قصد بکوهکن ماند

سرشته شد مگر از جوهر غزال ختن
 که چشم او برم آهوی ختن ماند
 چه گردش است بچشمان آن نهال جوان
 که در خواص برطلی می کهن ماند
 اگر ز باغ جنان نامده بسیر جهان
 چرا بغلمان از چهره از ذقن ماند
 مگر که مردم فردوس را تکلم نیست
 که آن نگار بغلمان بی دهن ماند
 مگر که چهره وجعدش همال روز و شبست
 ز من شنو که بیزدان و اهرمن ماند
 درون پیرهن آن پیکر منور او
 بآتشی که درافتد به پیرهن ماند
 دلم که رانده از دام زلف سرکش اوست
 بدان غریب جدامانده از وطن ماند
 خطش بجانب لب گرچه راهبر باشد
 ولی فسون لب او براهزن ماند
 شبی لبش ز ترنم گهر فشاند بکاخ
 صدف در آمد و گفتا که این بمن ماند
 بخشم گفتمش آهسته ران که آن لب لعل
 بذر نثار کف میر مؤمن ماند
 وحید عصر محمد علی رئیس نظام
 که هر چه مرد بود پیش او بزن ماند
 ز بس تراکم نعما بود بمباحضرش
 گمان بری که به آلائی ذوالمنن ماند

چنین که بدعت اشرار را بپردازد
 درست شد که بمحمود بت شکن ماند
 بدی نخواهد و بد ننگرد بدی نکند
 بدستگاه شریعت بحسن ظن ماند
 همیشه تابد مد گاه فرودین گل سرخ
 ز بخت سبز باراسته چمن ماند

وله

چنین که جلوه گل از طرف مرغزار کند
 سزد که نعره مستانه مرغ زار کند
 ز بس شکوفه شکفت و فروغ یافت چمن
 چراغ را زشگفتی بچشم تار کند
 کنون زیمن شکوفه مکانتش نهد
 کس از نجوم فلک بر زمین نثار کند
 بگوش دخت درخت گل این غرایب بین
 که از ثوابت و سیّاره گوشوار کند
 مگر زمین بشبیخون زده است راه سپهر
 که ماه و مشتری اینگونه آشکار کند
 بطفل غنچه نگرکش چوزاد مادر شاخ
 بجای گریه تبسم چولعل یار کند
 مگر بعمر خود و عهد اهل ری خندد
 چو غنچه سر بدر از جیب شاخسار کند
 کنون که بر زبر تاک وزیر سرو نسیم
 بعرض باز گذر جانب هزار کند

خوش آندلی که اسیر زیب و بوس جیب
 هزار بار خورد صد هزار بار کند
 بویژه امروز این روز کز فرنوروز
 ستاره گرد کلاه سمن مدار کند
 بهر طرف پسری از غرور جامه عید
 چنان چمد که ز تمکین ماه عار کند
 صبا نگر که به شیدائیم ز جعد بتان
 قضای برزن و کو غیرت تثار کند
 دوزلف هنریک از این قوم را خسارت باد
 چو مشکبار کند چشم اشکبار کند
 کنون ازینهمه آهو خرام تنگ قبا
 دلم گشاده کمین تابکی شکار کند
 بملک غربت و هنگام کربت از دل من
 شکار هم نکند پس بگو چکار کند
 ولی دریغ مهی را که من شکارویم
 بسان تیر شهاب از برم فرار کند
 بلی مرا چون بخشید روزگار مراد
 نگار هم بمن اطوار روزگار کند
 گرم ندیم شود با چه احتشام شود
 ورم سلام کند با چه اعتبار کند
 مگر عطای ملکزاده ام کفیل شود
 که تا بفیل مرادم دمی سوار کند
 مه سپهر بر از ندگی وجیه الله
 که رای روشن او لیل رانهار کند

زبس عمارت گل کرد یا مَرمّت دل
 جنان کنون ز جهان عیش مستعار کند
 ز کار هاش جز آثار خیر ظاهر نیست
 که گفت هر چه کند بهر اشتها کند
 بوقت وقعه او گر کنند غرس درخت
 بجای بر شمر از تیغ آبدار کند
 بروز همتش ارتخم بر زمین پاشند
 بجای دانه بر از در شاهوار کند
 اگر چه گاه فتوت دو صد خشونت را
 تحمّل از قبل طفل شیر خوار کند
 ولی بگاه غضب چون گره نماید مشّت
 به پیل پنجه و با شیر کار زار کند
 قمر اگر شود از سیر آسمان معزول
 بجبر خدمت کاخ وی اختیار کند
 ز کردگار ورا این ستوده پایه رسید
 که راست زهره که هیجا بکرد گار کند
 بزرگوارا ای آنکه شخص جیحون را
 همی میامن مدحت بزرگوار کند
 مرا به زور تو برجاست عزّت اندر ری
 و گرنه کرده کمین آسمان که خوار کند
 دمی اگر ز سرم پاکشد عواطف تو
 بسا شیریر که جانم پر از شرار کند
 نخست شیخ بدین جُرم کاهل عرفانم
 دهد نبشته بتکفیر و سنگسار کند

دوم چو محتسبم مست یابد اندر شهر
 به لطمه عبرت انظار هوشیار کند
 سیم بتی که مرا خادم سرای بود
 مکان بمحفل رندان میگسار کند
 ولی همین دوسه روز اسب خود زری رانم
 اگر چه اشتر مستم کسی مهار کند
 چرا فرود نشینم ز فرقه که سپهر
 دو ماه دیگرشان خاک رهگذار کند
 هزار سال دگر ذکر خیر من باقی است
 کس ارمعارف آفاق را شمار کند
 دو صد امیر و وزیر و فقیه آمد و رفت
 هنوز طوس بفردوسی افتخار کند
 همیشه تا که فتد بُرد بُرد در تاراج
 چو عزم رزم خزان لشکر بهار کند
 بعرضه که فرو گسترده حبیب رخت
 اجل عدوی تو را عرصه دمار کند

وله

چهر نواب از طرب رخشان تر از اجرام شد
 صدر خاصش خواند شاهنشاه و بدر عام شد
 خاص صدی دید او را شاه و خواندش صدر خاص
 وین سخن بی شبهه برشه وحی یا الهام شد
 ای بت سیمینه صدرای شاهد رُخساره بدر
 کز رُخ و زلف تو شامم صبح و صبحم شام شد
 جام چون بدر آور و ما را شفای صدر ده
 کز صدارت باده نواب را در جام شد

ای سمرقندی غلام ای خلّخی پیکرنگار
 کز لب و خطّت محافل رشک مصر و شام شد
 شد بخارا یزد و نواب اندر او صدر جهان
 بلکه از صدر این بخارا را جهان بر کام شد
 ای مه فرّخ بناگوش ای بت فرخنده چشم
 کت فسونگر دانه خال اهل دل را دام شد
 چشم و گوش از سُرمه و آویزه آرا کز ملک
 چشم بر الطاف رفت و گوش بر احکام شد
 ای که رخسار سپیدت اندر آن جعد سیاه
 عدل را ماند که با جور از مودّت رام شد
 تا خط جورم به یمن عدل شه می ده که باز
 جور را ادوار رفت و عدل را ایام شد
 ای حیات پختگان عشق کزدستان حُسن
 جامه ات پرسیم خام از صافی اندام شد
 بهر سیم خام تو پختم بسی سودا و لیک
 خود تو از بس پخته سودای رندان خام شد
 نی نی امروز از وصال تیرانم بر هدف
 وریقین خواهد سرم ببریده از صمصام شد
 خود تودانی حال من کاندرو ثاقی کزرنود
 ذکر چنگ و جام آمد فکر ننگ و نام شد
 رفت آن عهدی که چون شوم برسدیدی ز خویش
 تلخ سار عیشم آن شیرین لب از دشنام شد
 حالی ار همچون ملک پران شوی سوی فلک
 بایدت ما را زمین بوس از رخ کلفام شد

در نعال بزم صدر امروز چون خوانم ثنا
 از رعونت میتوانم چیره بر بهرام شد
 صدر خاص ملک و بدر عام ملت کش سرای
 قبله اقطاب گشت و کعبه اسلام شد
 ز احتساب سطوت او نقطه ران گوزن
 سالها باشد که داغ سینه ضرغام شد

وله

عید آمد و ما را زغم روزه رها کرد
 این مرحمت از عید نیاید که خدا کرد
 زین عید بهر جا که عزا بود طرب شد
 گر روزه بهر جا که طرب بود عزا کرد
 از روزه بترمؤذن گلدسته جامع
 کوخویش به بلبل مثل از حسن صدا کرد
 گه شد به نشابور و فرو خواند بکابل
 گه رفت بمنصوری و آهنگ نوا کرد
 زین قصه که جز غصه نزاید همه بگذر
 این روزه ستم بود که بر دلبر ما کرد
 آن ترک که بر جانب کس روی نیاورد
 در صف جماعت بهمه خلق قفا کرد
 هر ذکر که اندر رمضان باید و شعبان
 این را به ادا خواند و مرآرا به قضا کرد
 یاقوت لبی را که به از خاتم جم بود
 از روزه گرفتن بتر از کاهربا کرد

لیکن زشب غُره چو شد غُره دگر بار
 بنیاد صفا ترک جفا درک وفا کرد
 آن ترک که بر هستی ما دست برافشاند
 باز آمد و از مستی خود فتنه بپا کرد
 باری سخن از روزه خوران ماند عبث ماند
 کاین طایفه را فعل بد اولی بهجا کرد
 هر مسجدی از روزه خور آنقدر کِدر بود
 کز نسبت او کعبه ز خود سلب صفا کرد
 این گفت بطعنه که مرا جوع بقا برد
 آن گفت به تسخر که مرا روزه فنا کرد
 این بدره بدان شاهد بشکسته کله داد
 آن خدعه بدین زاهد نابسته قبا کرد
 این زد بسحر نسی که حکیم چنین گفت
 آن خورد بشب می که طبیبیم و دوا کرد
 مردود طوایف من بد نام برندی
 کافلاکم از این جمله جدا دید سوا کرد
 نه شیخ دهد پندم و نه شوخ نهد بند
 گویند که بایست خذر از شعرا کرد
 زین مرحله دورند که شد با همه نزدیک
 هر کس بشهنشاه دعا گفت و ثنا کرد
 همپایه خلد است هر آن ملک که آراست
 همسایه چرخ است هر آن دژ که بنا کرد
 هر جا که جهان بیخ ستم داشت زجا کند
 یعنی بجهان آنچه که او کرد بجا کرد

گرد ره او را فلکش سرمه خور ساخت
 خاک در او را ملکش قبله نما کرد
 هم منت تیغش بگه رزم قدر برد
 هم خدمت کلکش بگه بزم قضا کرد
 گفستی دم عیسی و کف موسویش بود
 با هر که سخن گفت و بهر جا که سخا کرد

در تهنیت عید غدیر و منقبت مولای متقیان

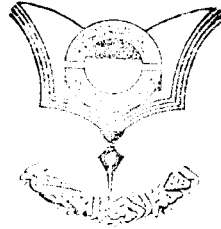
علی بن ابیطالب علیه السلام

بت من که از لطافت بودش ز روح عنصر
 نه چنان لطیف کآید بخیال یا تصور
 برقامتش بطوبی شکن آورد کروی
 بر طلعتش زخوبی بمهزاج گل تکسر
 بودش بدوش کاگل چوبسرو ناز سنبیل
 رُخکش چو خرمنی گل لبکش چو حقه دُر
 نه عجب دل از زعالم بجغای اوست خرم
 چوویی برای من کم چو منی برای وی پر
 قدمی که ذر تحرک شوی او شود تبرک
 سزد ارهمی بتارک کند آن قدم تفاخر
 همه گرچه در تجرع نتوان از او تمتع
 بدو طره اش تواضع بدو چهره اش تکبر
 بر غیر با تلطف زده باده تالف
 همه بر منش تکلف همه با منش تغیر

دم خلد در وصالش دل نافه برده خالش
 جگر گُل از جمالش بگداخت در تحسُر
 صنما غدیر خم شد گه می زدن زخم شد
 دل خصم از اُشتُلَم شد بتزاید تکدر
 هله آنکه را حسد بدبنشست بر خر خود
 چو نبی بامر حق شد زبر جهاز اشتر
 نه چنان ولی ذوالَمَن ز رسول شد معین
 که بود برای یک تن ره طفره و تعذر
 شه دین علی عالی دل حق ولی والی
 که از و علی التوالی بفلک شود تذکر
 مه برج آفرینش جلوات شمس بینش
 ثمر درخت دانش دُرلِجَه تبخر
 شرر دل ضیاغم بشر ملک قوایم
 که باژدهای صاوم برد از یلان تنمر
 نه بکشورش تناهي نه بلشکرش ملاهی
 زده کوس لالهی به ارائک تجبر
 ملکا امیر نحلا اسدالاسود فحلا
 ز توجه تو رحلا بعموالم تکثر
 ز کلیم ربّ ارنی که بطور گفت ودانی
 پس نفی لَن ترانی توئی آن ولیکن انظر
 ازل و ابد غلامت مه و مهر کأس و جامت
 نتوان زد از مقامت دم خبرت از تفکر
 جبروت خرگه تو مملکوت جرگه تو
 بغبار درگه تو بود آیت تبصر

حرم خدای سُبحان کند استلامش از جان
 کل کوی تو بدوران بپذیرد ارتحجر
 رُخ تست قبله کن همه سوئیش تمکن
 نه سزد بوی تیامن نه بود در او تیاثر
 ز نقود و صفت ار جو که شوم بعزّ خواجو
 برشه اگر نکورو بدر آید از تعیّر
 شرف البقا وجودش تحف التّقا سجودش
 لب عالمی زجودش به تحمد و تشکر
 فرحت به المحاضر علم الجهار والسر
 هومن افاخم البر هومن اکارم الحر
 نفر ازد از قضا قد نفروزد از قدر خد
 چونشیند او بمسند بفضایل تدبّر
 زهی ای ستوده کیش فر از آفتاب بیشت
 طپد آسمان به پشت چو تذرو نزد سنقر
 سخت جنود اخگر سخت عقود اختر
 علم تو جالب الشر قلم تو کاشف الضر
 سمن مراد چهرت چمن خدم سپهرت
 نسمات صبح مهرت بارم کند تمسخر
 خهی آن نجیب توسن که شوی بر آن در اورن
 بود از سم چو آهن شیخ و ذره کوب و ره بر
 ز درنگ رخ چو تابد بوغاجنان شتابد
 که بعقل هم نیابد صفتی از او تبادر
 نه باوج کند فایض نه سکونش از حضایض
 ظفرش غلام رایض فلکش امیر آخور

هله تا که اهل سنت بمباحث امامت
 نزنند گوی دولت برشیمی از تشاغر
 بتو التجا جهان را ز تو ارتقا زمان را
 بسعادت اختران را پی جاه تو تظاهر



وله

مرا ترکیست مشکین موی و نسرین بوی و سیمین بر
 سهالِب مشتری غبغب هلال ابروی و مه پیکر
 چو گردد رام و گیرد جام و بخشد کام و تابد رُخ
 بُود گلبیز و حالت خیز و سحر انگیز و غارتگر
 دهانش تنگ و قلبش سنگ و صلحش جنگ و مهرش کین
 بقدر تیر و بموقیر و برخ شیر و بلب شکر
 چه بر ایوان چه در میدان چه بامستان چه در بُستان
 نشیند ترش و گوید تلخ و آرد شور و سازد شر
 چو آید رقص و دزد ساق و گردد دور نشناسم
 ترنج از شست و شست از دست و دست از پا و پا از سر
 همانا طلعتش این خلعت پیروزی و کیشی
 گرفت از حال و اقبال و جمال شاه گردون فر
 غیاث الملک و المله جم اختر ناصر الدوله
 کزو نازد نگین و تخت و طوق و یاره و افسر
 ز تمکین و صفا و سطوت و عزمش سبق برده
 هم از خاک و هم از آب و هم از آتش هم از صرصر
 سمند و صارم و سهم و سنانش را گه هیجا
 سما پیدا هنرشیدا ظفر پیدا خطر مضمر

ایا شاهی که شد کف و بنان و سکه و نامت
 پناه سیف و عون کلک و فخر سیم و ذخر زر
 پراست از عزم و حزم و رایت جیش تو کیهانرا
 ز پست و برز و فوق و تحت و شرق و غرب و بحر و بر
 فتد گاه تک خنگ قلل کوب تلل بُرت
 پلنگ از پای و شیر از پی نهنگ از پوی و مرغ از پر
 یک از صد گونه اوصاف تو ننویسد کس ار گردد
 مداد ابحار و کلک اشجار و هفتم آسمان دفتر
 بدزد بال و ناف و مشک و ناخن از صهیل او
 عقاب چرخ و گاو ارض و پیل مست و شیر نر
 شمارد پا و دست و سَم و ساق و ساعدش یکسان
 پُل و شط و حصار و خندق و کهسار و خشک و تر
 نداند گرم و سرد و رعد و برق و آب و برف و نم
 چه در تیر و چه در قوس و چه در آبان چه در آذر
 الا تا فرقهها دارند نزد فکرت دانا
 صور از ذات و حادث از قدیم اعراض از جوهر
 درو بام و سرو پای ورگ و چشم و دل خصمت
 بکنند و کوب و بند و چوب و تیر و ناخج و نشتر

وله

ای که ز چشم و لب و نوبت بوس و کنار
 گردد هشیار مست مست شود هوشیار
 زلف تو بر روی خط ماری تازان به مور
 خط تو در زیر زلف موری تازان به مار

جز از لب و چهره‌ات هرگز نشینده‌ام
 ناری همسنگ نور نوری ه رنگ نار
 گوشه نشین مژه‌ات ترکی عصیان پرست
 دامن بر چیده زلف هندوی پرهیزگار
 از دل سنگین تو که برده ز آهن گرو
 زانندل من می طپد که شیشه دارد ببار
 لاله بیداغ نیست جز دل تو کز ازل
 داغ ورا هر دلی برده پی یادگار
 زابروی تو چشم مست قبضه تیغش بدست
 چون بکف ذوالخمار قائمه ذوالفقار
 تا به یمین و یسار زلف تو بیزد عبیر
 نیست ز آشفته‌گیم فرق یمین و یسار
 آذر و آذار را من از تو بشناختم
 بیتوبهارم خزان با تو خزانم بهار
 لعل و رخت در صفت آتش و آبندلیک
 آب تو آتش فشان آتش تو آبدار
 گرتونقاب افکنی از رخ خورشیدوش
 من بهوایت ز مهر رقص کنم ذره وار
 کار من و عیش من ذکر تو و فکر تست
 خوشتر از این نیست عیش بهتر از این نیست کار
 خواه به تیغم بزن یا بکمندم بیند
 هر که گرفتار تست در دو جهان رستگار
 بیتوندارم شکیب وز تو نخواهم گسست
 گر بفتدتن بخون ور برود سربدار

وصف توام در کلام بوی توام در مشام
 گوبیرندم زبان گوبکنندم مهار
 ره که بدنبال تست چاه ندارد به پیش
 شب که می از دست تست صبح ندارد خمار
 چنین که از مهر و ماه همی بری تاج و باج
 مگر گزیدت به خیل خواجه والا تبار
 مهین محمد علی معاون الملک راد
 که دفتر ماسوی از او گرفت اعتبار
 آنکه بطبع بلند وز گهر ارجمند
 ختم بزرگی نمود بنام او کردگار
 در بر ایوان او چرخ ندارد شکوه
 بنزد اجلال او کوه ندارد وقار
 بهر زبانی طلیق بهر بیانی رشیق
 بهر صناعت دقیق بهر هنر کامگار
 منظر او چون ارم محضر او چون حرم
 وجود او مغتنم عهد او استوار
 قوام دولت ازو نظام ملت ازو
 بطش پر او سکوت بخش کم او هزار
 نامه او از رموز ذخیره آسمان
 خامه او از حریر عاقله روزگار
 ای تو در امثال خویش فروز حسن سیاق
 وز در گفتار تو بگوش جان گوشوار
 عزم تو همچون کلیم رخت برد در بحور
 حزم تو همچون خلیل تخت نهد بر شرار

رای تو گر در جهان فروزد آنسان که اوست
 لیل زتابندگی پنجه زن با نهار
 در کنف حفظ تو سقف نخواهد ستون
 با شرف عون تو ملک نخواهد حصار
 زهره برد از قضا هر چه تورا در پناه
 تیغ کشد بر قدر هر که تورا در جوار
 برق زجودت بابر ابر زخشت ببرق
 خنده کند قاه قاه گریه کند زار زار
 کلک در ایام بزم بگفته ات ملتجی
 تیغ بهنگام رزم بضربت امیدوار
 هر که بکاخت شتافت زان پس کاعزاز یافت
 بدره ستد پنج پنج صدره برد چار چار
 گر همه در عهد تو بید نشانند و سرو
 سیب دهد کیل کیل نار دهد بار بار
 داد گرا شعر من که زد بشعری علم
 اختر گوهرش است گوهر اختر شعار
 طبع من و گفت من لجه و لولوی ناب
 مدح تو و ذات تو بحر و در شاهوار
 و شاککان تو راست ز چتر کاوس ننگ
 نگار کان مراست ز جام جمشید عار
 در خور من گن عطا یا به خور خویشتن
 ورنه شود از چه رو سیم عزیز تو خوار
 تا که بقانون نقل نیست چو امروزدی
 تا که بفتوای عقل نیست چو امسال پار

خیل تو گردون مسیر میل تو آفاق گیر
فرش تو را عرش تخت تخت ترا بخت یار

وله

گفتم بتا هوای سفر بینمت بسر
گفتا بلی مهم من و مه را سزد سفر
گفتم خوش آن زمین که توائی درآن به زیر
گفتا خوش آن سمند که دارد مرا زبر
گفتم که با تو است سفر خوشتر از بهشت
گفتا که بی من است حضر بدتر از سقر
گفتم مگر خرید گهر را چمی ببحر
گفتا خجل ببحر زندان من گهر
گفتم مگر برای شکر رونهی بهند
گفتا بهند حسرت لعلم خورد شکر
گفتم چمی بکاشمر آیا بسیر سرو
گفتا که بنده قد من سرو کاشمر
گفتم روی مگر زپی مشک تر به چین
گفتا بود بطره من چین مشک تر
گفتم ز حسن تو چه بلدها رسد بخیر
گفتا زحسن من نتر اود بغیرش
گفتم خوش آن کمر که تو بندیش بر میان
گفتا میان کجاست که بندم بر او کمر
گفتم خوش آن زره که تو پوشیش بر بدن
گفتا زره بس است مرا موی فتنه گر

گفتم خوش آن سپر که تو اندازیش بکتف
 گفتا که لوح سینه سیمین مرا سپر
 گفتم بپاس خویش حمایل نمای تیغ
 گفتا که تیغ من بود ابروی جان شکر
 گفتم ز شیر نر بودای بس به بیشه خوف
 گفت آهوان چشم من افزون ز شیر نر
 گفتم که ره بود ز حجر سخت و تولطف
 گفتا دل من است بصد سختی از حجر
 گفتم که در جبال بترس از کمین دزد
 گفتا که زلف من بود از دزد دزدتر
 گفتم که ایمن این سفر از فر کیستی
 گفتا ز فر آصف جمجاه نامور
 گفتم مرا چرا نبری در رکاب خویش
 گفتا ترا وزیر فکنده است از نظر
 گفتم چه ات دلیل به بی لطفی وزیر
 گفت از نبردنت چه دلیلیست خوبتر
 گفتم همان وزیر که نهیش کند قضا
 گفتا همان وزیر که امرش برد قدر
 گفتم همان وزیر که کوهیست از شکوه
 گفتا همان وزیر که کانیست از هنر
 گفتم ببرو بوم برای چه راند رخس
 گفتا برای آنکه دهد نظم بوم و بر
 گفتم شکفت از او بمؤالف زوجد دل
 گفتا شکافت زو بمخالف زغم جگر

گفتم بملک شوکت او چرخ زاویه
گفتا بقوس حشمت او کهکشان وتر
گفتم رواق درگه قدرش بود سپهر
گفت از قباب خرگه جاهش بود قمر
گفتم بود خدنگ نفاذش فلک گذار
گفت از فلک خدنگ نفاذش کند گذار
گفتم قبای مجد ورا ابره ایست چرخ
گفتا که چرخ را نسزد بهرش آستر
گفتم بود بپاکی گوهر به از ملک
گفتا بدین صفت که ندانم کس از بشر
گفتم همیشه تا که بود گنبد اثر
گفتا مدام تا که بود چرخ را اثر
گفتم زجام کام زند راح مستدام
گفتا بتخت بخت کند عیش مُستقر

وله

بجز امسال که آمد ز سفر عید و امیر
کس ندیده است بهم ماه نو و بدر منیر
با امیر آمده این عید و ندانسته هنوز
که بود عید همان دیدن رخسار امیر
نی دخیلانه چو باخیل امیر آمده عید
گشت بایستش فرمان برو تشریف پذیر
هر چه خواهد همه گوساده ز غلمان بهشت
بحضورش بسپاریم نهاده زنجیر

و آنچه جوید همه گر رود زن از زهره چرخ
 بر زمینش بگماریم نموده تسخیر
 تارکش را بفرازیم بیاقوتی تاج
 مقدماتش را بنوازیم به پیروزه سریر
 هم بریمش بصف از آدم اگر خواهد جان
 هم نهیمش بکف از مرغ اگر خواهد شیر
 عیدها جمله عزیزند ولی عید صیام
 عزتش بیش بود خاصه چو آید بامیر
 راستی به که سرایم سخنی چند از صوم
 تا بدانی که چه با جان غنی کرد و فقیر
 مهربد در سرطان کآمد ماه رمضان
 با سپاهی که جوان گردد از آهنگش پیر
 دید زاهد زوی اقبال نبرده طاعت
 یافت شاهد زوی ادبار نکرده تقصیر
 مقریانرا رگ گردن شد چون شاخ بقم
 مطربانرا رخ گلگون شد چون برگ زریر
 لیکن از گرمی روز و تف شب روزه گزار
 خلد نایافته بر روی در آمد بسعیر
 هر که را بود زر و زور پی حفظ بدن
 زد چو خورشید بکه رایت زربفت و حریر
 وانکه را لنگی پا بود و یا تنگی دست
 زآفت روزه باقلیم عدم شد شبگیر
 پاره نیز ز او باش بری از همه کیش
 گشت در روزه خوریشان بتمارض تدبیر

آن یکی پای همی کوفت که خستم ز صداع
 و آن دگر ریش همی کند که مردم ز زحیر
 نظم جمهور طوایف زهم آشفست چنان
 که گریزنده شد از عجز علاجش تقدیر
 بتر از این همه حرمان رُخ داور عصر
 کوشد امسال ممالک سپهر و کشور گیر
 ورنه کی فتنه توانست در این ظرف قلیل
 بستن از یآوری شمس چنین طرف کثیر
 سلخ ماه رمضان بود که از مجمع قدس
 گشت الهام پریشانی ملکش بضمیر
 راند چونانکه پی تشنه رود آب حیات
 تاخت چونانکه سوی کشته چمد ابر مطیر
 توپ تندر خطر از موکبه اش کرد فغان
 کوس اژدر جگر از کوکبه اش کرد نفیر
 او چو محمود بتخت آمد و تاج الشعرا
 عنصری وارث بستود بدین نظم هژیر

مطلع ثانی

کای بهر مرحله اجرام مشار و تو مشیر
 وی بهر غائله افلاک مجار و تو مجیر
 کیست کیهان که نماید برجاه تو بزرگ
 چیست گردون که نباشد بر قدر تو حقیر
 کوه از دشت نگشته بر خنگت ممتاز
 رزم با بزم ندارد بر خیل تو فیر

اغنیا را ز فلک گرد سرای از تو حصار
 فقرا را ز ستبرق بو شاق از تو حصیر
 دلت از پیش و پس رفته و آینده علیم
 رایت از کیع و کم ثابت و سیاره خبیر
 جز بفرخنده خطاب تو ندارد مانند
 کشد از جنت اگر خامه رضوان تصویر
 غیر سوزنده عتاب تو ندارد تمثال
 کند از دوزخ اگر منطق مالک تفسیر
 بدیاری که دهد فرّ تو یکروز عبور
 ابدالذهر بجان آید از او بوی عبیر
 توسنت صور سرافیل گذارد ز صهیل
 قلمت نفخه جبریل نماید ز صریر
 دخل هر روزه فزائی نه بر آورده سپاه
 خرج صدساله ستانی نفرستاده سفیر
 هر که در خواب بدوران تو نیران نگرد
 گرددش بر دم تیغت ز معبر تعبیر
 فتح را ناوک رمح تو عدیلست و بدیل
 چرخ را سایه چتر تو نصیر است و بصیر
 کام بخشای امیرا منم آن چامه نگار
 که بخوان سخنم زائده چینی است جریر
 فاریاب ار چه نباشد هله محروسه یزد
 که تو را فرطغانشاه و مرا نظم ظهیر
 سالها رفت که از سیرمه و گردش مهر
 شعر شعری صفتم را نبُد اکرام شعیر

گاه چون باز پریدم پی یکپارچه گوش
 گاه چون یوز دویدم پی یکمشت پنیر
 جای راحت همه دیدم ستم از پیل ملک
 جای نعمت همه خوردم لگد از اسب وزیر
 لیک تا سایه بزم توام افتاده بسر
 نزد قصرم بود افراشته افلاک قصیر
 مه نتابد چو کنیزان من اندر نخشب
 سرو ناید چو غلامان من اندر کشمیر
 تا هلال از فرشوال و شکوه رمضان
 گاه از لطف بشیر است و گه از عنف نذیر
 ماه نوا زقدا عدای تو اندر حسرت
 بدر از چهره احباب تو اندر تشویر

وله

ای چهره و لعل تو یکی نورویکی نار
 از نور توام آذر و از نار تو آزار
 ز خسارت تو نور نیست که هی ناردهد بر
 لبهای تو نار نیست که هی نوردهد بار
 ای خط تو چون مور ولی مور دل آشوب
 وی زلف تو چون مار ولی مارتن او بار
 از مار تو نالان و ضعیفم همه چون مور
 وز مور تو پیچان و ذلیلیم همه چون مار
 تا حسن تو گشته چو صمد شهره باسلام
 تا نقش تو کرده چو صنم جلوه بکفار

زَنار گروهی شده از شوق تو تسبیح
 تسبیح فریقی شده از عشق تو زَنار
 عیسی برد ارعلت و بیضا کند ارگرم
 لعل و رخت اینگونه نباشند بکردار
 بیضا است عذار تو و زلفین تو لرزان
 عیسی است لبان تو و چشمان تو بیمار
 سبز است اگر سرو و سپید است اگر ماه
 در قه تو و خد تو برعکس بود کار
 پرسیم بود سرو تو زان جسم چو زیبق
 پر سبزه بود ماه تو زان خط چو زنگار
 معروف بود روی تو بر لاله خود روی
 موصوف بود موی تو بر نافه تاتار
 گر روی تو شد لاله مرا از چه بدل داغ
 ورموی تو شد نافه مرا از چه جهان تار
 گیرم که بود چشم تو نخجیر بآئین
 گیرم که بود زلف تو زنجیر بهنجار
 گر چشم تو نخجیر منم از چه رمیده
 ورموی تو زنجیر منم از چه گرفتار
 از روی تو در رزم دهم پشت بمیدان
 بی پشت تو در بزم نهم روی بدیوار
 از روی توام بیم و به پشت توام امید
 ادبار تو اقبال و اقبال تو ادبار
 صد قوم ز جمعیت خالت بدلی ریش
 صد خیل ز سرمستی چشمت بتنی زار

گرحال توشد جمع چه تاوان به پریشان
 ورچشم توشد مست چه تقصیر به هشیار
 شیرینی و شوری زنمک خیزد و شگر
 وز این دولب و روی توشد مختلف آثار
 روی نمکینست همه ترش است بجلوه
 لعل شکرینست همه تلخ است بگفتار
 ابريست دوزلفت که از او دیده من تر
 برقيست دو چهرت که از او کلبه من تار
 گر زلف توشد ابر منم از چه مطر ریز
 ورچهرت توشد برق منم از چه شرر بار
 تاچند کنی فخر زابرو بمه نو
 کاین دعوی کم را نسزد شبهه بسیار
 ابروی توبه از مه نولیک مه نو
 شرمنده زنعل قرس قدوه ابرار
 نوباهه عبدالعلی راد محمّد
 مستوفی ملک ملک و زبده احرار
 آن صدر قدر قدر که صد همچومه و بدر
 یمن قدم و یسر کفش راست پرستار
 حشوی زبرات وی و آفاق گرانسنگ
 فردی زسیاق وی و کونین سبکبار
 لوحیست بنزد قلمش قرصه خورشید
 فرشیست بزیر قدمش گنبد دوار
 خلاق فلک راست کهین بنده مجبور
 مخلوق زمین راست مهین خواجه مختار

ای مصدر انعام و تکلف که نباشد
 در صورت جمع تو بجز خرج پدیدار
 شد مفیده دفتر اسهام حوادث
 از عدل تو من ذلک افنای ستمکار
 فهرست سدادی تو از آن فکرت نقاد
 عنوان صلاحی تو از آن طبع هشیوار
 در هندسه حفظ تو اشکال ریاضی
 چون نقش صورت برفلک آینه کردار
 برخوان تو همرنگ چه مملوک و چه مالک
 با بر تو همسنگ چه قطمیر و چه قنطار
 خود یزد چه باشد نبود گر چو تواش میر
 خود چیست صدف گر ندهد لؤلؤ شهوار
 میرا تو گهرسنج و خردمندی و دانی
 کامروز چو جیحون نزنند کس دم از اشعار
 لیکن من از این نام ندیدم بجز از ننگ
 چون بخت بخوابد چه کند دیده بیدار
 تا برز بر قامت ترکان شکر لب
 شیرین بود آن پشت بخم طره طرار
 احباب تو بر تخت نعم باد سر افراز
 اعدای تو از دار نقم باد نگونسار

وله

چون خلیل از خلعت خلّت زحق شد کامگار
 ظلّ حق هم با خلیلش برد این صنعت بکار

هان اگر معنی شناسی بگذر از صورت که نیست
 ظلّ و ذی ظل امثالی غیر جبر و اختیار
 ای برخ برهان حُسن از حُسن بُرهانهای من
 عیش ساز و غم گداز و نرد باز و می بیار
 ها برافشان دست تانوشادیان کوبند پای
 هابجنبان زلف تا تاتاریان بندند بار
 رخ نما از پرده تاهشیار گردد هر چه مست
 لب گشا در نغمه تامست اوفتد هر هوشیار
 گل بنزد چهرت از اظهار هستی صدمه کش
 مل به پیش چشمت از ابراز مستی لطمه خوار
 یاد داری آنکه در مستی شبی گفتم بتو
 کآید این ایام خلعت بهر میر از شهریار
 گفستی ارچون صبح دوّم صادق آئی در سخن
 اوّل از وصل رخم بزمّت شود خورشیدوار
 اینک این تشریف شه وان امر او فو بالعهود
 مر مرا بر یاد میر از لعل خود شو حق گزار
 میر فرخ پی خلیل الله کز اطمینان قلب
 داد اضمّنام زلل رایمن عهدش انکسار
 ناوک رمحش چوماری کاندرا آن اشکال مور
 جوهر تیغش چوموری کاندرا ن اطفال مار
 گاه ایوان کلک او جذّاب یک گیتی ادیب
 وقت میدان تیغ اونّهّاب یک کیهان سوار
 بر عنان یازد چو دست آید قضا را پایمرد
 در رکاب آرد چوپا باشد قدر را دستیار

دوش گفتم با خرد کای شمع مشکوی کمال
 در نهان میر ما نقصی بود بس آشکار
 زانکه حق از آب و خاک و باد و نار آورد خلق
 وین یگانه میر را کامل نبینم. زین چهار
 زآب و خاک و باد لطف و حزم و عزم او دلیل
 لیکن او را قهر نبود تا کند اثبات نار
 گفت فضل الله فاک ای کند عقل تند جهل
 با چنین دانش چسان در شعر جستی اشتها
 میر در تهذیب اخلاق آنقدر فرمود جهد
 کش بدل شد نار بر نور از عطای کردگار
 حاش لله نامش ابراهیم و آنکه نار قهر
 نار و ابراهیم در یکجا نمیگیرد قرار
 ای مهین میر ملایک عنصر صافی ضمیر
 کت نکو اطوار برهر پارسا آموزگار
 ملکرا تا شد مقلب لطف از هر عنف گشت
 نیش نوش و چاه جاه و سوک سور و خصم یار
 مایه امن است امروز آنکه دزدی کرد دی
 مصدر صلح است امسال آنکه مفسد بود پار
 نام بین برجای ننگ و جام بین برجای سنگ
 گنج بین برجای رنج و فخر بین برجای عار
 کله هرکس که بدبین بود اینک در لجام
 بینی هرکس که خودسر بود اینک در مهار
 داورا ای آنکه جیحون را زشکرت عجزهاست
 گرچه باشد گاه نظم معجزاتی استوار

دوستم کردی بلند و دشمنم کردی نژند
 پایه‌ام از یک بده شد پایه‌ام صد برهزار
 راستی مهر توام زی سجن اسکندر کشاند
 ورنه هارب بودم از کج طبعی خویش و تبار
 باطن هریک چو بشکافی کم از مافی البطون
 ظاهر هریک چو وابینی کم از موی زهار
 تا که در هر صبح سلطان معلی تخت مهر
 برتن گیتی فرو پوشد خلاع ز رنگار
 جسمت از تشریف اعطاف شهنشه مفتخر
 فرقت از یرلیغ الطاف ملک در افتخار

وله

نوروز در رکاب ولیعهد کامگار
 از ره رسید و سود جبین نزد شهریار
 فصل بهار و وصل ولیعهد شاه را
 گل ریخت دریمین و گهر ریخت در یسار
 زین وصل شد کنار ملک مرزنارون
 زآن فصل شد حدود جهان پر ز لاله زار
 نوروز گوئی از ملک امسال شرم داشت
 زاطوار برد و ابر سیاه سپیدکار
 افتاد در رکاب ولیعهد زان سبب
 تا وی شود شفاعتش از شاه خواستار
 چونانکه عفو کس طلبند از خدا رُسل
 او نیز خواست عفو وی از ظلّ کردگار

اینک بشکر مرحمت شاه سبز بخت
 نوروز سبز کرده همه دشت و کوهسار
 بردست شاخ بسته زیروزه دستبند
 در گوش غنچه کرده زیاقوت گوشوار
 بنشین بزیر سرو و بچم برفراز کوه
 بشنوزشاخ گلبن و بگذر بمرغزار
 یکسوفغان صلصل و یک سوخروش کبگ
 یکسونشید بلبل و یک سونوای سار
 نبود کسی که می نخورد موسمی چنین
 ورگوئیم که هست بود از جنون فگار
 نی نی زمهر شاه و ولیعهد اهل ملک
 مستند آنچنان که ندارند می بکار
 از آن پدر مدارج تاجست سرفراز
 وز این پسر معارج تخت است پایدار
 از آن پدر بایوان هر هوشیار مست
 وز این پسر بمیدان هر مست هوشیار
 از آن پدر دوچار زیاران همه رها
 وز این پسر رهای ز دشمن همه دوچار

وله

بستم چو زی گشاده رواق ملک کمر
 شد آسمانم ابرش و خورشید زین زر
 گردون بهدیه اخترم افشاند برکلاه
 دریا برشوه گوهرم آویخت برکمر

بر کف من نهاده شد از ماه نوحسام
 بر کتف من فکنده شد از قرص خورسپر
 دهرم بگریه گفت مرا از برت مران
 چرخم بلا به گفت مرا مهرمت ببر
 گردید همعنان من از روی جان قضا
 آمد رکاب گیر من از صدق دل قدر
 آب حیات داد پیامم که بهر شاه
 جان دادم و نکرد مرا چاره خضر
 باغ بهشت گفت که بریاد بزم وی
 پژمردم و نیافت کس از من برش گذر
 ذرات ممکنات بگرد اندرم دخیل
 کامد ز راه ترک من آن سرو سیمبر
 قدش ز غصه همچویکی خم شده نهال
 خدش ز لطمه همچویکی منخسف قمر
 بس بر حریر پیرهن از مویه چاک زد
 گفتمی که کاخ من شده باز ارشوشتر
 بس سرو قد خویش زانده بخاک کوکت
 گفتمی که بزم من شد صحرای کاشمر
 هی کند زلف و گفت که ای جسته از کمند
 چون شد که بی منت سفر افزود بر حضر
 خاصه چنین سفر که ز عشق حضور شاه
 ارواح کاینات ترا گشته پی سپر
 من کز همه نکوترم از بهر ارمغان
 هنگام بزم و رزم ز اسباب خیر و شر

در بزم طلعتم بیکی جلوه ساختن
 مانند روی شاه فروزد و صد بصر
 در رزم مژدهام به یکی چشم بر زدن
 چون ناصری خدنگ شکافد دو صد جگر
 از گفت من بدرگه شه ریز در ناب
 وز زلف من بیای ملک ریز مشک تر
 گفتم بتا در آنچه شمردی زحسن خویش
 من دیده‌ام بچشم خود البتّه بیشتر
 لیکن چه بایدم که ترا زلف دلفریب
 دزد است و دزد راست بملک ملک خطر
 نظمی چنان بکشور شاهست کاندراو
 می را بطبع کس نبود زهره اثر
 این نیست آن بلد که غزالان چشم تو
 هر لحظه ره زنند زمستی بشیر نر
 این نیست آن زمین که خور از ترک‌تاز تو
 لرزان زخاواران سپرد راه باختر
 کیهان در این دیار نگوید بکس درشت
 کیوان در این حصار نیارد بکس نظر
 شد آن زمان که ازستم زاغ زلف تو
 شاهین زند بسان مگس دست غم بسر
 رفت آن اوان که از فزع ابروان تو
 ماند مثال حلقه هلالیت به پشت در
 سوگند اگر خوری که به بیداد نگروی
 با من بچم بدرگه دارای دادگر

سلطان حمید ناصر دولت نصیر دین
 کامروز دین و دولت ازو هست مفتخر
 شاهیکه دست بخت جمال و جلال او است
 هرچ آن شود پدید بگیتی زنفع و ضر
 قدرش و رای صورت و معنی فشرده پی
 زآن پیشتر که ظرف معانی شود صور
 بی سیر آسمانی و بی جهد روزگار
 هر دم هزار نصرت از او گشته جلوه گر
 خود کیست آسمان که از او آیدش نوید
 خود چیست روزگار کز او باشدش خبر
 باعون او نهنگ شود کامجوبه بحر
 در ظلّ او هزبر بود گام زن به برّ
 روزی نه آنکه خصم نیاو یزد او بدار
 وقتی نه آنکه دوست نیارامدش بدر
 برجای سر مگر بکله باشدش خرد
 برجای تن مگر بزره باشدش ظفر
 هر صبح جزیه گیر خصیم است تابشام
 هر شب عطیه بخش یتیم است تا سحر
 از شهر ساختن نشود همتش گسل
 وز قلعه کوفتن نشود خاطرش کدر
 ابريست چون بگوشه ایوان شود مقیم
 برقیست چون بعرضه میدان کند مقرر
 در هر کمال جان وی اندام آن کمال
 در هر هنر وجود وی استاد آن هنر

خرطوم پیل را گه کین برکنند زبُن
 بازوی شیر را بوغا بشکنند به بر
 کوشیدنش به پیل بود لعب صیدگاه
 جوشیدنش بشیر بود کار مختصر
 خمرگاه گرم او بهمه حال برسمند
 بالین نرم او بهمه وقت از حجر
 گوئی بتن زره بودش خوابگاه خز
 مانا بر سر سپر بودش متکا پر
 ایشاه شه نژاد که بر تخت عدل و داد
 غم از تو مایه سوز و نشاط از تو بهره ور
 برقامت تو فخر قبائست کآمده است
 مردانگیش ابره دلیریش آستر
 ایزد نکرده خلق بدین فرخی ملک
 یزدان نیافریده بدین زیرکی بشر
 بنهاده منظر تو بصیرت بچشم کور
 بخشوده منطق تو شنودن بگوش کر
 شاها اگر نبند بتو جیحون امیدوار
 زآلام گشته بود کنون کمتر از شمر
 چندی چو جبرئیل بدم ضیف برخلیل
 کوراهمی زعجل سمین باد ماحضر
 گوئی فرشته ایست گنه کار کایزدش
 دارد معذب از رخ دیوان بدسیر
 یا نی گمان بری که ز کفران بر نعم
 رضوانی از بهشت در افتاده در سقر

تا خاک از درنگ به پستی بود شهیر
تا آسمان ز سیر برفعت بود سمر
نازد همی زاوج سریر تو عز و جاه
بالد همی به شیب لوای توفال و فر

ممدوح این قصیده معلوم نیست

ای بروی و خوی تو برج مه و چرخ اثیر
وی بخوبی زهره ات مزدور خورشیدت اجیر
چهر تو شیریکه از آن شیر پیدا رنگ خون
لعل تو خونیکه در آن خون نهفته بوی شیر
کوته اندر پیش دلجو قامتت سرو بلند
تیره اندر نزد نیکو عارضت بدر منیر
این رخست اندر نقابت یا که ماه اندر قصب
این قداست اندر قبايت یا که سرو اندر حریر
هابرافشان دست و شوما را بکامی پایمرد
هابرون نه گام و شوما را بجامی دستگیر
هی چه کوشی با عزیزان و مرا بینی ذلیل
می چه نوشی با بزرگان و مرا دانی حقیر
زافتقار شاه بر کوی من از گردون حصار
زاهتمام میر در کاخ من از سنځس حصیر
بادۀ دارم که نشنیده است بویش هیچ شاه
سادۀ دارم که نادیده است رویش هیچ میر
هرشب از نور شرابم صحن گیتی همچو قار
هر دم از دود کبابه سقف گردون همچو قیر

مطربان دارم که دل از صوتشان یابد قرار
 ساقیان دارم که چشم از حُسنشان گردد قریر
 در میان محفلم گردنده از خورشید جام
 برکنار مجلسم بنهاده از گردون سریر
 گرتوای ابرو کمان یکرورم آئی میهمان
 دیگر از بزمم نیچی رُخ زنندت گر به تیر
 خانهٔ بینی شریف و خلوتی یابی نظیف
 در گشاده خوان نهاده نقل نیکومی هژیر
 میگسار اندر یمینت دلبری خدمت گزین
 نی نوا ز اندر یسارت شاهی منت پذیر
 مستهائی با ادب خنیاگرانی نوش لب
 آن بزیر آراسته بم آن زبم رفته بزیر
 زینهمه نیکوتر است آنگه که از بهجت مرا
 کلک بر دفتر ترنم راند از مدح امیر
 مایهٔ بحر عمیق اندر بر طبعش تباه
 پایهٔ چرخ بلند اندر بر قصرش قصیر
 حُسن تقریرش سماعت داده بر گوش صمیم
 لطف تحریرش بصارت هشته در چشم ضریر
 پیش فرش موج خشکد بر رُخ بحر محیط
 نزد بذلش رعد نالد بر دل ابر مطیر
 زامتزاج اختر و ارکان چو آمد این خلف
 از جمال روز افزونش جوان شد چرخ پیر

بس غناخیز است عهد وی زانواع نعم
صد منادی یافت نتواند بملکش یک فقیر
برق صمصامش چو گردد اخگر انگیز نبرد
چشم سردی دارد از دوزخ روان ز مهریر
ای امیر بادل باذل که باتدبیر تو
وقت هیجا کار شمشیر آید از کلک دبیر
برمیانت یک پرند و از یلان فوجی گشن
بر کمانت یک خدنگ و از گوان جمی غفیر
بانگ کوس اندر صماخت خوشتر از بانگ رُباب
بوی خون اندر مشامت بهتر از بوی عبیر
بفکنی پهلوز پشت اسب چون برگ از درخت
برکشی اژدر زغار کوه چون موی از خمیر
تیر آتش بارت اندر سینه کند آوران
چون ستاره ذو ذنب اندر دل چرخ اثیر
پشت خم تیغ تو اندر کله بداختران
راست مانند هلال اندر سپهر مستدیر
کین دشمن در دل تو رعب تو در قلب خصم
چون منافق در بهشت و چون موافق در سعیر
تا وصال دوستان باشد روانرا بوستان
یارت اندر عیش و نوش و حاسدت دروای و ویر

در تهنیت عید رمضان

مه شوال چو بر کوه فرا بست کمر
روزه بگریخت چنان کش نتوان یافت اثر

سخت بود این رمضان سست ندانستم من
 ورنه کی بستمش اینگونه بر تخت کمر
 دیدی آن عربده واعظ و عجب زاهد
 کز مه نوبه یکی چشم زدن گشت هدر
 مقریانرا که گنلوبود چوقمری پر باد
 نک هلال آمد و افشرد به حنجر خنجر
 الغرض چون مه شوال برافراشت علم
 دید از روزه جهانرا همگی زیر و زبر
 نه بیک جام شراب و نه بیک چنگ رباب
 نه بیک مجلس شهد و نه بیک کاخ شکر
 خسته جان شیخ و نوان تفته روان شوخ جوان
 خونجگر خرد و کلان سوخته دل ماده و نر
 مطربان آمده خاموش چوپر بسته هزار
 شاهدان گشته سیه پوش چوبگرفته قمر
 نیک بددل شد و برحالت گیتی افسرد
 که مگر عمر بسر برد و بپا شد محشر
 ورنه کو مغیچگانی که زمن ماند بیار
 همه در مهر بهشت و همه در کینه سقر
 چونشد آن قصر بر افراخته همچون فردوس
 چون شد آن باده افروخته همچون کوثر
 پس سفیری طلبید و بفلک داد پیام
 کای درون پر زمعانی و برون پر زصور
 چیست این فتنه که بینم زتو در ملک پدید
 که خود از سایه فرزند گریزد مادر

مگر از کوکبه ام نیست ترا آگاهی
 که بر تیغ من انداخته خورشید سپر
 فوجها دارم کوشنده مثال ضرغام
 توپها دارم غرّنده مثال اژدر
 فلک از بیم بلرزید و چنین داد جواب
 کای بخدام تو رضوان جنان فرمانبر
 ملکیتی را که تو اش پاره نهدی بامن
 داشتم هر دمش از خلد برین نیکوتر
 هم نشاندم بچمن بر لب هر چشمه درخت
 هم فشاندم بدمن بر سر هر لاله مطر
 لیک ماه رمضان دید چو ملکی اینسان
 رغبت آورد و طمع کرد و برون تاخت حشر
 پس بخواند از وزرایش رجب و شعبانرا
 گفت جاسوس وش آرید براین خطه گذر
 هر که بینید فریبید زمن او را دل
 چه بعقل و چه بنقل و چه بزور و چه بزر
 آن دو تن نیز پس ازهم برسیدند بملک
 به بترون طالب خیر و بدرون صاحب شر
 هر کجا از که و مه جشنی و جوشی دیدند
 خیر خواهانه نمودند در آن خیل مقرر
 اولاً گفتند ای قوم حذر از سؤال
 که ورنیست زد نیاز دین هیچ خبر
 گه درین فکر که کی ساده رسد از خلخ
 گه درین ذکر که کی باده رسد از خلر

لیک از آنجای که بدبار خدایار شما
 رمضان زد بشهی طبل و رسد با لشکر
 فیض عقبی بُودش غالیه سا بر ایمن
 عیش دنیا بودش نافه گشا بر ایسر
 خلق نادیده و نشناخته گفتند بهم
 آفرین زین ملک راد رعیت پرور
 رمضان نیز شبانگاه درآمد در ملک
 محتسب خواند و عسس راند بهر راهگذر
 گفت هر کس که برد ساده ببریدش پی
 گفت هر کس که خورد باده بکوبیدش سر
 نان اگر خواست کسی گفت که برخوان خلیل
 آب اگر جست تنی گفت که در جام خضر
 هر چه گفتم رمضاننا بهراس از سؤال
 جان مکن جور مکن گنج منه رنج مبر
 نشنید ازمن وزد آتشی انسان در ملک
 که زدودش بچکید اشک ز چشم اختر
 گفت سؤال مخور غم که بجان و سرمیر
 به مه روزه همین گاه نمایم کیفر
 پس زجاجست و میان بست و براند اسب و کشید
 تیغ از ماه نو و زد بدل روزه شرر
 راست گفتمی که امیر است و به پیکار عدو
 تاخته یکتنه شمشیر زن و جنگ آور
 بت شکن دادگر عهد براهیم خلیل
 که بایوان همه بحر است و بمیدان آذر

دروغا برکنند از تن زدلیری جوشن
 گاه کین بفکنند از سر زشجاعت مغفر
 سطوت آموخته از برق پرندهش آتش
 سرعت اندوخته از سیر سمندهش صرصر
 ماه بی عون لوایش نفروزد به افق
 مهر بی یاری تیغش ندمد از خاور
 ننهد وحش بجزد در کنف خیلش گام
 نزنند طیر بجزد برطرف میلش پر
 جیشها داده هزیمت که زانجم افزون
 حصنها کرده مسخر که ز گردون برتر
 پای پیک آبله زد دست دبیر آفت یافت
 بسکه بُرد آن و نوشت این خبر از فتح دگر
 آنچه من دیدم از او صد یکش ابرشمرم
 در هزاران کس ده تن ننماید باور
 همه بگذار چو شد یزد پر از شورش عام
 خاصه وقتی که تهی بود ز لشکر کشور
 لب ارذال کز آرامی گیتی بدخشک
 فتنه کردند که سازند مگر کامی تر
 سوی هر خانه دویدند بضمصام و سنان
 درهر دکه گشادند بکوپال و تبر
 این دوان تا که زنی را کشد از دامن شوی
 و آن روان تا پسری را ستد از چنگ پدر
 این بفریاد که بس شاه جهانرا اورنگ
 آن به بیداد که بس میرزمانرا افسر

از غبار رهشان چشم کواکب شد کور
 از غوغا نعره‌اشان گوش ملایک شد کُر
 آنچه اشراف بلد داد زدندی کایقوم
 تخم در شوره مکارید نبخشید ثمر
 خواهشی چند نمودند که تحسین به یزید
 مطلبی چند سرودند که رحمت به عمر
 باری از این شغب و شور چو لختی بگذشت
 دل آگاه امیر آمد از آن مستحضر
 آنچنان شد غضب آلوده که مژگان نگار
 آنچنان گشت برآشفته که زلف دلبر
 گفت پیدا نشد این بد مگر از نیکی من
 شاخ نیکی منشانید که بد آرد بر
 پس برآمد بسمند و بکف آورد کمند
 خود ننهاده بر خفتان ننموده ببر
 چرخ بگرفت عنانش که بگوبا مریخ
 فتح بوسید رکابش که بفرما به ظفر
 هم قدر گفت بمان منت خونده بقضا
 هم قضا گفت مرو خدمت خود ده بقدر
 او نپذیرفت زکس برخی و فرمود بخصم
 آنچه را صولت حیدر به یهود خیبر
 نور چهرش چو درخشید بر آن تیره دلان
 آنهمه آتش افروخته شد خاکستر
 آن یک از خوابگاه موش همی جست مناص
 و آن یک از کلبه خرگوش همی خواست مفر

داورا بنده دیهیم توتاج الشعر است
 که چنوبنده کم آورده بکیهان داور
 ولی ازکید حضر باشدم آن قدر ملال
 که اگر بار دهی رخت کشم سوی سفر
 من در این مرز چنانم که بمعدن یاقوت
 من در این بوم چنانم که بدریا گوهر
 شعر دلکش چه فزاید چو لثامت بفحول
 دختر بکر چه زاید چو عنن در شوهر
 مهر تو بسته بقلاده مرا همچون شیر
 ورنه در بیشه افلاک فکندم اخگر
 تا دمد آینه مهر و چمد ساغر ماه
 عمر خضرت بود وطنطنه اسکندر

وله

بصفاهان چوزری پور ملک آید باز
 نوبت رطل عراقیست بآهنگ حجاز
 چون عراق و عربستان بصفاهان افزود
 باده بر راه نهانند کش ای ترک طراز
 در ملوک ارچه بسی نغمه بمنصوری خاست
 گاه تسخیر هری یا که فتوح اهواز
 کس حصار اینهمه نگرفت ومخالف نفکند
 غیر این ظل همایون وشه نیکی ساز

این هنوز اول آنست که بر صفحه ملک
 جسته از شوشتری کلک ملک خط جواز
 باش تا جیش زخوارزم کشد بر کشمیر
 باش تا باج به تبریز نهد تا شیراز
 خاصه از خلعت شایان شه نام اندوز
 خاصه از تیغ جهانگیر شه جام انداز
 خلعتی نفزبدانسان که همی اطلس چرخ
 سوده برخاک بردامن او روی نیاز
 تیغی آراسته آنگونه که انواع نجوم
 برده در چرخ برجواهرش از بیم نماز
 خلعتی در ارم مجد و شرف مقصد روح
 تیغی اندر حرم فتح و ظفر محرم راز
 خلعتی کام امل را ز اصال قاید
 تیغی احکام اجل را به رسالت ممتاز
 باری آن خلعت و این تیغ چو از خسرو یافت
 شکر شکر فشان سوی صفاهان شد باز
 همرهش نور ازل بدرقه اش فیض ابد
 سخطش خصم گداز و کرمش دوست نواز
 گل همی ریخت بخروار و گهر بیخت بمن
 زآن منازل شدش از خیل کدورت پرداز
 ای بساپیل تناور که شدش طعمه یوز
 ای بسا شیر شکاری که شدش سُخره باز
 چرخ گفتا که جهان ملک خود بینی و بس
 هر چه خواهی بجهان آنچه توانی بگراز

خاک گفتا که مرا پهنه جولان تونیست
 از زمین پای بکش سوی فلک دست بیاز
 عقل گفتا که وجود تو جهانیست بزرگ
 خردی دهر ببین پیش مران بیش متاز
 نامداران جهان در طلب خدمت وی
 کرده کوتاه ره دور بامید دراز
 خاصه جیحون که دراین چامه زمصری خامه
 برده از شعری شامی سبق عزت و ناز

مطلع ثانی

ای خدیویکه وجودت زخدائی اعزاز
 کرده برخلق در رحمت و آسایش باز
 در دل مهر فروغت چه غم از کین حسود
 که مصونست کلیم از خطر شعبده باز
 کاخ اطعام ترا از بُن دندان گردید
 قرص خورنان و فلک خوان و سحرگه خیّاز
 خضر را گویند زان خضرش گشته است لقب
 که دمد سبزه بهر جای نشیند زاعجاز
 این سخن را مثلی یافت نشد تا که خدای
 از قدم تو جهان را چونان داد طراز
 هر کجا شقه گشاید علم دولت تو
 قصب السبق زخلد آورد از مایه و ساز
 زان صفا بخش مقامات یکی آمد یزد
 کز خلیلی ز تو گردیده ببطحا انباز

لیکن این یزد برآن پیلتن شیر مرشت
 هست در خوف و رجا راست چون غجیر گراز
 گر کشد زو نخورد و رنکشد زو بخورد
 که بنخجیر گراز است دو سودل بگداز
 تا عرب مرد حجاز است و عجم اهل عراق
 جوش جیشت بعراق وصف خیلست بحجاز

وله

سزد که یزد نوازد بپام گردون کوس
 بشکر آنکه رسد موکب امام ازطوس
 بایمن اندرش از صدق صوت یا سُبتوح
 بایسر اندرش از قدس بانگ یا قُدوس
 دگر خصایص تسبیح آید از زُنار
 دگر معانی تکبیر خیزد از ناقوس
 کنون مسایل موهوم را نگر معلوم
 کنون مشاکل معقول را نگر محسوس
 ایانسیم سحرای سمنند جم تا چند
 بگرد خرگه معشوق و عاشقی جاسوس
 یکی بیوی و بسوزان مجامر پرویز
 یکی بیای و برافشان ذخایر کاوس
 چمن ز سبزه بیارای چون پر طوطی
 دمن ز لاله پییرای چون دم طاوس
 بیپچ پنجه مهر و بگو که راه بروب
 بمال گوش سپهر و بگو که خاک ببوس

بدین نمط چو فزودی بیزد آرایش
 زبندگان امامت بخواه عزّ جلوس
 نی این حدیث خطا شد زمن که شخص امام
 بس است از پی آرایش بلاد نفوس
 فلک بمحفل دربان او چو فانوسی است
 که هست مشعل خورشید شمع آن فانوس
 در این قوافی مجهول تا بود معروف
 بود حبیبش مسعود و حاسدش منحوس

در حیرت از حوادث کون و فساد و مدح محبوب خالق اکبر

موسی بن جعفر (ع)

خرد طبل تحیر زن شبی خواندم بمیدانش
 که واجب چیست مقصد زین تغیر زای امکانش
 گشاید دست چون ابلیس دزدی خود بملک دل
 پس آنگه گوید آگه باش و سر برزن زد ستانش
 اگر گوئی که بزم امتحانست این جهان مارا
 که جز آن میتواند شد که ز اول خواست یزدانش
 دل از او دیده از او ذات و استعداد هم از او
 چه از خود دارد این بیچاره تابایست تاوانش
 زمین را چون فلک کن فرض و اجرامش بنی آدم
 بنسبت از که سعد و نحس شد برجیس و کیوانش
 گرفتم بوالبشر را خواست در خُلد مخلّد جا
 نمودار منعش از گندم چه بود اغوای شیطانش
 جمادی همچو مغناطیس آهن را بدام آرد
 چرا اشرار را احمد نکردی رام قرآنش

چرا یاغی کند ایجاد و آنکه از پیمبرها
 هزارانرا کشد کز صد یکی آید بفرمانش
 چو در دستش مغیلان کش دو ابر پا خلیدن شد
 مگر سرباز میزد می نمود از خلق ریحانش
 چرا زلف بتان آراست با طرزی که دزد دل
 گره کزدست گردد باز لازم نیست دندانش
 حدیث کنت کنزاً گر چه خالی از هوس نبود
 ولی از ماعرفناک از چه ناقص ماند عرفانش
 اگر حق در اصول دین تحقق خواست از جیحون
 علی از کُلِّما میترسوا کرد از چه حیرانش
 کس این کشف حقایق را کماهی ناید از عهد
 مگر موسی بن جعفر آنکه گلزار است زندانش
 نخستین آیت رحمت تمتع یاب از زحمت
 که ارنسی گوی طور صبر شد موسی بن عمرانش

وله

هرآنکه هست چو او سرو نار پستانش
 چه احتیاج بسرو است و نارستانش
 جز آن تن بت من اندرون پیراهن
 که دیده پرهنی پر کنند از جاننش
 مگر که فتنه آفاق زیر دامن اوست
 که سرزده همه یکباره از گریباننش
 نمیخرید زلیخا بهیچ یوسف را
 اگر چنین صنمی بود نقش ایوانش

بکفر طرّه و اسلام چهره فتنه گریست
 که باختہ دل و دین کافر و مسلمانش
 اگر بخادم فردوس چهره بنماید
 بدوزخ افکند از خلد حور و غلمانش
 سزد بهستی هیچ از نماید استدلال
 که او زموی میان نازکست برهانش
 رواست نالد اگر دل بخواجه زان سرزلف
 گرا التفات کند قصه پریشانش
 سلیل مجد مهین منشی حضور ملک
 که هست نام نکو میرزاتقیخان
 خجسته رحمتی از کردگار اخلاقش
 بهینه دوره از روزگار دورانش
 بر دلش جگر بحر چونکه خونگردید
 فلک بطعنه همه نام کردمر جان
 شبی قمر بدرش بوسه زد بدین امید
 که روزی اوفتد اندر شمار دربان
 زد آنچنانش بواب لطمه که هنوز
 بود برخ زکلف رد حد احسانش (?)
 ای آن ستوده که تاند صریر خامه تو
 وجود را به عدم برنهاد بنیان
 علو اختر بخت چنانکه وقت نگاه
 فتد ز فرق فلک را کلاه کیوانش
 بعون عزم تو هاروت یارد از بن چاه
 پرد بچرخ و بگيرد ز زهره میزانش

ممدوح این قصیده معلوم نیست

ترکا گه پیمانیه است برخیز و به پیمان باش
 رخشان مهی و از می با مهر درخشان باش
 گه چهره بشو از خواب گه شانه بزنی در زلف
 هم خادم اهریمن هم محرم یزدان باش
 از لعل روان بخش گه عیسی مریم شو
 وز اژدر گیسویت گه موسی عمران باش
 بفروزمه عارض زآن حلقه و تاب زلف
 بروحده در کثرت دارنده برهان باش
 از چهره گندمگون وز طره مار آسا
 گه رهن آدم شو گه هادی شیطان باش
 چون طره و چهر خویش رو رسم دورنگی نه
 یا شوبتمامی کفر یا یکسره ایمان باش
 گر بر سر مهر آئی با حالت برجیس آی
 و ر پای بکین کوبی با حیلت کیوان باش
 چون صبح شبی در رقص بر زن زگریبان سر
 وز رشک رخت گوصبح چاکش بگریبان باش
 زافراختن بالات مسجود صنوبر شو
 زافروختن سیمات محسود گلستان باش
 با دوست ز روی نیک سازنده چو جنت شو
 با خصم ز خوی بد سوزنده چو نیران باش
 صحاب تجرع را زآن چشم برو می ده
 ارباب تجرد را زین جسم بیا جان باش
 بارند مروق نوش در میکده مصلح شو
 با زاهد ازرق پوش در صومعه فتان باش

در محفل ما مستان هشیار بدن شرط است
 زآن مرّه و موزنهار یا خنجر و خفتان باش
 مگذر ز من خاکی از حدّ وسط چون باد
 نه آب گوارا شونه آتش سوزان باش
 ممکن شود اربوسی خاک قدم قدّسی
 واجب شمرش طاعت و افزون تر از امکان باش
 کاخی که وجود اوست مگر ای بدانایی
 گر طالب اسراری دم در کش و نادان باش
 دربارگه بذلش بگریز زاستغنا
 از فقر مطوق شو پس بر همه سلطان باش
 گه زخم ممالک را بیواسطه مرهم نه
 گه درد مسالک را بی رابطه درمان باش

وله

جهان فهرست ایجاد و سطور امصار ایرانش
 شهنشه نام یزدان مدح مجد الملک عنوانش
 ازین نام خوش یزدان وزین فرخنده فرعنوان
 همی طوجی لک ای ایران رسد از باغ رضوانش
 الا ای ترک نسرین رُخ گُل اندام و شکر پاسخ
 که سرو قدت از خط سمن ما بار ریحانش
 مرا بریاد مجد الملک ریحان بر بطی می ده
 خصوص اکنون که دی سرگرمی از تاراج بستانش
 نه بر گُل نغمه زن بُلبُل نه با سرو آشنا صَلُصَل
 که باغ از زاغ شوم آئین دگرگون گشت دورانش

فلک از ابر تا چرم پلنگ آراست بر توسن
 ز سردی شیر خواهد کآتش افتد در نیستانش
 خضر گردست شوید از بقا نشگفت کز سرما
 چو مرآت سکندر منجمد گشت آب حیوانش
 چنان افسردگی در طور گیتی از دم دیمه
 که آتش نیست امکان جلوه بر موسی بن عمران
 بفصلی این چنین زردشت افروزداگر آتش
 مغ آسا خاک ره بوسد بجان و دل مسلمانش
 پدید امروز هایل زمهریری گشته در کیهان
 که رقصد روح عاصی در تن از فردا و نیرانش
 گل و نسرين و نسترون سفر کردند از گلشن
 بغیر از سرو کو بگرفته دامن در مغیلانش
 بده ای لعبت آذرمیی آذر سلب کآذر
 زمستان عیش نستاند به نیروی زمستانش
 برفت ارنار از بستان بتی بایست پردستان
 که هر شب تا سحر بازی کنی بانار پستانش
 نماند ارسبزه گردجو نگاری سبز خط میجو
 که خرم تر بود از سبزه خط عنبر افشانش
 فرو بست عندلیب از دم بیاور مطربی محرم
 که در افسرده تن جان نو انگیزد زدستانش
 چه غم گر نشکفد نرگس ز ترکی زیب ده مجلس
 که خود نرگس بود مسکینی از چشمان فتانش
 نروید حالی ارسنبل مهی جوضمیران کاکل
 که باشد در شکنج مو دل سنبل گروگانش

نماند ار وجد فروردین بمجد الملک جم فرین
 که هی از کلک مشک آگین بهشت آساست ایوانش
 چنان از پاک دامانی بود در مردمی جامع
 که گوئی یک جهان انسان زده سر از گریانش
 بکار ملک از این آصف نماید خامه اندر کف
 همان معجز که بد خاتم ز انگشت سلیمان
 هنر چندان در او مضمّر که ناید در شمار اندر
 نه بل پیر خرد در هر هنر طفل دبستانش
 بگاه چامه گفتن آنقدر اشعار خوش راند
 که بوسد نای مشکین خامه پور سعد سلمان
 بهار ارگفت او یابد ز آذر نیست آزارش
 جوان ار شعر او خواند ز پیری نیست نقصانش
 اگر مجنون فرخ پی بخواندی یکغزل از وی
 دل لیلی چنان بفریفت کامد گوی میدان
 اگر بیتی از او بد زیب کاخ اندر زلیخا را
 دمی صد باریوسف بهروی بشکست زندانش
 چونونی بر نویسد باج از ابروی دلدارش
 چولامی بر نگارد تاج از گیسوی جانانش
 که تصویر آنسان نغز و بامعنی کشد صورت
 که مانی ماند انگشت تحیر در بدنانش
 اگر نقشی زند صالح و کز شکلی کشد طالع
 چنان نیکو بود کز رخ تراود کفر و ایمانش
 بتی را کوبیار آید بلوح سیمگون شاید
 گرا براهیم اندر کعبه سازد زیب ارکانش

گر او تمثال آدم را نگارد بر رخ دفتر
فتد بی اختیار اندر سجود از وجد شیطانش
الا تا آنکه آذر مه نباشد خوی آزارش
الا تا آنکه آبان مه نباشد طبع نیسانش
سرت سبز دولت خرم رخت سرخ و تنت بیغم
سرایت گلشنی کز قد تو سرو خرامانش

وله

شیفته بر روی سر کاکل چون عنبرش
تا دگر آن فتنه جوی چیست بزیر سرش
شانه نراند بمو آب نریزد برو
کاین دوزیان آورد به آتش و عنبرش
لیک نداند هنوز زخردی و سادگی
که شانه و آب شد بموی و رو چاکرش
آب چو آتش شود شانه مشوش شود
نوازد اراین دو را بعنبر و آذرش
جز مژه و چشم او که دیدم از چشم خود
من نشنیدم غزال پنجه ز شیرنش
لب و رخس در صفت شکر و آتش و لیک
آب چکد ز آتشش زهر دهد شکرش
تاب نماند دگر در تن و جان مرمر
چو تابد از پیرهن سینه چون مرمرش
مرگ نبیند بعمر پیر نگردد بدهر
هر که چنین لعبتش و آنکه چنین دلبرش

همی نه در کوی او پای من آمد بسنگ
 گرگذرد جبرئیل درشکند شهپرش
 کس اربگوید بمه ماه کاین پسر از پشت تست
 بسکه بود پاک روی می نشود باورش
 کس ارسراید بمهر کاین گهر از کان تست
 بسکه بود خیره سر می نشود منکرش
 هر که شبی را گرفت قامت او در بغل
 تا بقیامت وزد بوی گل از بسترش
 و آنکه از آن چشم مست زد قدح و شد زدست
 باز نیارد بهوش طنطنه محشرش
 او که بدام دوزلف دلم زکف برد و رفت
 من بکدامین حیل کشم بدام اندرش
 نه گیردم می زدست تا به در آرم ز پاش
 نه خواهم باخت نرد تا بکنم ششدرش
 بجرگ زندان شهر باده خورد رطل رطل
 چون بر من میرسد آب کشد ساغرش
 کنون که از زهد خشک می نخورد نزد من
 دست ندارم از او تا ننمایم ترش
 خواه بزر یا بزور خواه بشر یا بشور
 میگذرم بر درش میکشم اندر برش
 تخت نهد گر بمه ماه بخشمش آرد براه
 مگر که باشد پناه از ملک بندرش
 مهدی هادی صفت آنکه ز نیکونیت
 فزون بود از سپهر کوکبه اخترش

غنا نخواهد فقیر چون گذرد جانبش
 وطن نجوید غریب چون نگرد منظرش
 خدمت درماندگان نعمت بی منتهاش
 صحبت آموزگار دولت جان پرورش
 هدیه بخردان برد بذات خود نیم شب
 کو بزرگی بود قاعده دیگرش
 بعهد اونی عجب اگر نبارد سحاب
 بسکه خجل باشد از دست عطا گسترش
 نی ز عهد قدیم بیش ببارد که ابر
 از حسد کف اوست همیشه چشمی ترش
 فرگشاده دلش بدجله ونیل نیست
 مگر که باشد محیط تعبیه در گوهرش
 صدور هر کار خیر چه در حرم چه بدیر
 ژرف چوبینی بود مسند اومصدرش
 ای کف در بار تو بر شده ابری که هست
 سوختن آذ برق صیت سخاتندرش
 چون بتواقبال ساخت قدر جلالت شناخت
 تیغ نهان در نیام نیست عیان جوهرش
 دادگرا چرخ پیر عروس گشتی بتو
 نشگفت از آنکه خواست جوان بود شوهرش
 آنکه بدانش بود کاشف غیب و شهود
 پیش تو نشناخته است ایمنش از ایسرش
 هیچ قضائی بملک نیارمد بامراد
 تا که نگردد ز تو تقویتی یاورش

بهر مهام عباد جای نگیرد تورا
 کس از آهن بود عناصر پیکرش
 میرا از بسکه هست گفته جیحون پرآب
 بپای خود هر طرف روان بود دفترش
 مهر تو کندش زیزد ورنه به بنگاه خویش
 شاهد فرخار بود بلکه می خلّرش
 تا که بود زلف دوست کمند عاشق رُباش
 تا که بود چشم یار غمزه غارتگرش
 پشت عرب تا عجم به پیش کاخ توخم
 که جز بکاخ تو نیست ملک و ملک زیورش

وله

طالع بودت اختر حُسن از رُخ ساطع
 خوش آنکه بتابد بوی این اختر طالع
 تیغ خم ابروی تو برهان نکوئی است
 لیکن ز فسون آمده برهان تو قاطع
 طوبی بر افراخته بالای تورا
 حورا بر افروخته سیمای تو ضایع
 شش سوره مابسته بیکغمزه دو چشم
 زانگونه که خامس شناسیم ز رابع
 جز بوس و کنار از تو مرا نیست توقع
 ای خواجه بیا مگذر ازین بنده قانع
 تنها دل من نیست مریض از غم عشقت
 دیر است که هست این مرض اندر همه شایع

هر کس بودش ذوق طبیعی بتوشیداست
 جاننا نتوان ذوق زدودن زطبیاع
 کویت زصفا کعبه رندان خوانق
 رویت زبها قبله شیخان صوامع
 وصفی زقدت رقص درآورده بقایل
 حرفی زلبت هوش ربوده است زسامع
 در طره فتان تو آن چهره تابان
 برقی است که در تیره لیالی شده لامع
 چشم از طمع دیدن تو یکسره دریاست
 تا خود چه بلا خیزد از این مردم طامع
 هر حلقه از موی تو ظلمات عجایب
 هر جلوه از روی تو مرآت بدایع
 ای ترک جوانیم ز کف رفت بده می
 کاین رنج هرم کنج خمش آمده قامع
 جز کدیه نبذ هدیه ام از مدح شرایف
 جز غصه نشد حصه ام از قدح و ضایع
 نه عام کند فهم ظرافت زخرافت
 نه خاص دهد فرق مطالع زمقاطع
 از بخل زشعر ترم آرند تنفر
 چون زاهدک خشک که از مُسکر مایع
 گشتم باقالیم و بجز پور مُعاون
 کس نی بغم اهل کمالات و صنایع
 ختم الادبا بدر هدی صدر افانم
 . کهف الامرا دفع فجا رفع فجایع

هر توده از دوده او کحل بصایر
 هر چامه از خامه او دُرّ مسامع
 عزمش شود ار شامل بر مدت ماضی
 فی الحال سبق گیرد از ایام مضارع
 سُوی قلمش روی نهد دولت و ملت
 زانگونه که زی دایه گرایندر ضایع
 ای آنکه بود مایل امرت فلک پر
 آنقدر که بر شوی جوان میل ضجایع
 امجادز تو مُبتشر اندر بارائیک
 اجداد بتو مفتخر اندر بمضاجع
 ابذل یمین تو بحدیست که عدش
 مخصوص یسار است گه عقد اصابع
 از شوشتری کلک همایون تو گردید
 پر شور نهانند و صفاهان و توابع

وله

از کنز نهانیست کنون کعبه مشرف
 کزاوست عیان سر قأجَببتُ ان اعرف
 زین کنز خفی طنز جلی زد بفلک ارض
 کش خاک بشد پاک چو افلاک مُشرف
 ذرات بکرات چو افواج که از حاج
 بستند و گشادند پی طوف حرم صف
 عقل آمد و لبیک زنان حلقه بدرزد
 تا چون بود احباب ورا باز مکلف

جهل آمد و والعفو کنان رخ به صفا سود
 تا چون شود اعدای ورا باز مؤلف
 رضوان زجنان محرم بر رحمت وی شد
 کش خلقتی از قدرت او بود مُوصَف
 مالک ز سقر طایف بر رحمت او گشت
 کش فطرتی از حکمت او بود موظف
 لوح و قلم و نور و ظلم عالم و آدم
 ایشان ورا نقد روان داشته بر کف
 شاه همه او بود و چو او پرده بر افکند
 هر ذره برش بنده صفت گشته موقوف
 ارواح مگرم چو مصابیح سحرگاه
 شد بارخ اوقالبی از نور مجوف
 گر حشمت او بانگ نزد بر رخ اشیا
 نی ارض مسطح بدو نی چرخ مُسقِف
 شد بنت اسد ام اسد زین خلف الصدق
 نی برج اسد گشت ازین مهر مخلف
 هم داد خبر ز آنچه حکم بود در انجیل
 هم خواند زبر آنچه سور بود به مصحف
 هی مام درون سوی قماطش چو مکان داد
 بگسیخت قماط و سوی حق برد فرا کف
 دستی نتوان بست که دل داد بموسی
 از مژده ما فی یدک الایمن تَلَقَّف
 نگشود نظر جز بر رخ احمد مختار
 کآنهم همه او بود و جز او بود مزخرف

ای مظهر یزدان که پس از جلوۀ ذاتت
لوح آمده در زمزمۀ القلم جف
ما قدر مصاحف ز تودانیم و عجب نیست
باید که مُعرف بود اجلی ز مُعرف
در راه خدا تا نشدی راکب دُلْدُل
نشناخت کسی مرتبۀ راکب رفرف
شیطان بگه جوشش فضل تو مرجی
آدم بگه کوشش عدل تو مَخَوَف
جز عشق تو هر شیوۀ آراسته معکوس
جز مهر تو هر مذهب بگزیده مَحَرَف
روی تو ارم را بود از جلوۀ مصدّق
کوی تو حرم را بود از رُتَبه مطوف
هر کس که بذیل شرف و مجد تو زد چنگ
چون داور باشد بجهان امجد و اشرف
جان و دل ظلّ ملک عصر براهیم
کش نام خلیل است و خود از نام مُصَحَف
آن میر که تا کاخ منی یافت از اوزیب
بگذاشت قضا حکم قدر را همه بر رف
با عاطفتش کاه سبک کوه موقر
بی تقویتش کوه گران کاه مخفف
در بزم چو ابريست که افکنده بدل جُوش
در رزم چو بحرِ يست که آورده بلب کف
مستوثق بر بینش او هر چه مدوّن
مستأنس بر دانش او آنچه مؤلّف

ای آنکه خیال و سخن و بذل توز ایزد
همواره صحیح است و مثالست به مضاعف
فردوس بر خلق روان بخش تویی نم
دوزخ بر شمشیر جهانگیر تویی تف
در گوش و بدست توغو کوس و سر خصم
ماند همه بر ناله رود و بط قرقف
پشتی که نگردیده دوتا پیش تو چون چنگ
نه دایره چرخ قفایش زده چون دف
پنهان بشکوه توهمی فرسلیمان
پیدا ز مقال توهمی حکمت آصف
فرسوده بیانت ورق علم ز بقراط
بر بوده روانت سبق حلم ز احنف
از تو چه گرو میبرد از خصم نه ددام
برمه چه زیان آورد از کلب کند عف
تا دامن اجلال خداوند تعالی است
ز آرایش فکر عقلا انزه و الطف
کام نعم یار تو ز اقبال مرطب
مغز امل خصم تو زادبار مجفف

وله

تیغ هلال تافت چو شوال را ز کف
ماه صیام را سپر افتاد از کتف
پر باده گشت شاهد مه پاره را ایاغ
خود باد مانند زاهد بیچاره را بکف

تا کی غراب بلبل گلدسته‌های شهر
 وز نعره عذر خواه خطیئات ماسلف
 امسال سلخ مه بتر اوقات تلخ کرد
 مجموع روزه یک طرف و سلخ یکطرف
 ای ماه از من و رمضان قصه‌ای شنو
 تا گوش تو شود گهر آمیز چون صدف
 ده روز پیش از آنکه دمد روزه را هلال
 مصروع وش لبم ز تمارض فشاند کف
 خادم چو دید حال من این گونه رفت وزود
 آورد سُوی خانه طبیبی بصد لطف
 آنکه طبیب کرد چو دقت به ببض من
 خورد از دروغ بر طمع سیم وزر اسف
 گفت این بود تبی که شود منتهی بدق
 باید دو بیست روز خورد می بنای ودف
 پر شد دلم ز وجد ولیکن ز روی زرق
 گفتم که ای ز پشت فلاطون بهین خَلَف
 حاشا که من شراب خورم خاصه در صیام
 ور خود یقین کنم که بلا شک شوم تلف
 گفتا نعوذبالله از این رای منحرف
 کوشد وجوب حفظ بدن رامن الحرف
 سقف و ستون زد آنکه بدین از صلوة و صوم
 خود گفت روزه را گه امراض نه برف
 من چونکه دیدمش یدبیضا است در علاج
 گفتم بخادمک که شراب آرو لا تخف

او جست ورقص کرد و می آورد و جای نقل
 بخشید بوسه ای که ز شکر برد شرف
 یک اربعین مدام زدم جام تا که باز
 دوش از هلال عید رسید آیت شعف
 تجدید عهد من بر حیق عتیق شد
 تا خواجه را ز دُر مدایح برم تحف
 آن خواجه که داده قضا خط بند گیش
 بل از قدر بود بسجش قد اعترف
 تیری که از کمان خیالش کمانه کرد
 تا پرفرو نشیند از اقبال بر هدف
 ای از تو فخر لشکر ایران چنانکه بود
 جیش قریش مفتخر از شحنة النجف
 تخت تو را دو صد چو نهم چرخ در پناه
 چتر ترا هزار چو خورشید در کنف

در تهنیت روز ولادت با سعادت خاتم، محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

چو از نهان بعیان زد علم رسول مصدق
 ز خاک جانب افلاک شد خروش انا الحق
 مهی ز برج تجرد نهاده رخ به تعین
 که ارتباط پذیرفت از او مقید و مطلق
 خوری ز مشرق بطحا طلوع کرد که آمد
 نجوم چرخ معلق بطوف ارض مُطبق

ز ملک غیب خدیوی سُوی شهود قدم زد
 که شد مکان همه از لامکان سپاه مضیق
 بایمن اندر جبریلش از حواری مشفق
 بایسر اندر میکالش از موالی اشفق
 الانگارک غلمان عذار حور شمایل
 که رشوه بخش تنت جان سندس است و ستبرق
 زیمن مولد احمد جهان جوان شد و درده
 از آن نبید که مانند کوثری است مروق
 نمود چهره خلیلی که فیض مطبخ جودش
 ز مغز کله نمرود داده مائده بق
 الا سمنبر زنگارخط که لعل تو بر رُخ
 بود چونقطه شنگرف بر صحیفه زیبق
 برطل زریبقیم زنگ شوزآینه دل
 از آن غصارة شنگرف جلوه تا خط ازرق
 رسید رحمتی از حق که ز اشتمال عمومش
 اگر چو شیطان بُرد امید از او بود احمق
 الا تذرو کمین ساز و عندلیب کمان کش
 که پیش نطق تو طوطی زند ترانه صدق
 بیار با زبطنی ز آن می چو چشم خروسم
 که زاغ بر پر طوطی از او نگاشته صدق
 گشاد بال همائی زاوج سدره قدرت
 که زد فلک چو کبوتر برش ز شوق معلق
 شه ملایک حاجب محمد آنکه زواجب
 فراتر از حد امکان فرش فراشته منجق

شکافت گرمه روشن همی بکوری دشمن
 مدان ز مصدر اعجاز او همین یک مشتق
 کسیکه مهر و مه و عرش و فرش از اوست هویدا
 نه در خور است که گوئی قمر از او شده منشق
 کدام معجز از این بیش کایزدی جبروتش
 زلامکان بمکان زد پی نبوت بیرق
 ببارگاه نبوت بُد آن زمان متمکن
 که در به آب و گل آدم فتاده بود معوق
 چو لطف و قهر وی اندر دو کون خواست مجسم
 شدند آدم و ابلیس و نور و نار مخلّق
 ز شوق دامن وصلش بطور سیر معانی
 دو صد کلیم آرنی گوزده است چاک بقرطق
 اگر نه حشمت او تافتی بوادی ایمن
 فکیف خرموسی عَلی الثری و تصعق
 ای آن ستوده لولاک کافرینش ذاتت
 شد از بسیط و مرکب برتبه اقدم و اسبق
 هنوز رونق هستی نداشت عالم کثرت
 که داشت خلوت وحدت ز شمع روی تورونق
 بود بکوی تو گردان سپهر و تابان بیضا
 چو گنبدی که بر آن آشیانه ساخته لقلق
 نداشت مریم اگر روزه از سکوت زامرت
 نگشت عیسی یکروزه اش بمهد منطق
 نمود ختم رُسل بر تو کردگار و عیان شد
 که نی بدرج الوهیت از تو گوهری الیق

بعالمی که زند از تو موج بحر خدائی
 بنوح می نرسد جز که ناخدایی زورق
 گه علاج علیلان آستانه عشقت
 یکان یکان ز مسیحا هزار مرتبه احذق
 زحل دهل زند اندر عساگر تو بهیجا
 سپهر خاک کشد در ممالک تو زخندق
 شها ثنای تو ناید یک از هزار زجیحون
 نگارد ار بمدیحت دو صد کتاب منمق

وله

بروج حصن تبر را که سود بزا فلاک
 به گرز یکسان فرمود عمّ شه با خاک
 فراز او ز سماک اوفتاده شد به سمک
 نشیب او ز سمک پی سپار شد به سماک
 به یاد فتح تبرای بت طبرزد لعل
 زنوش لب پسری خواه شیر دختر تاک
 مذاق خسرو شاپور کلک شیرین گشت
 چو شد ز فرهاد این کوه بیستون صد چاک
 الا بنزد قدت کاویان درفش گرو
 وز آن دومار تو اندر دمار صد ضحاک
 بیارمی که ز عمّ شه فریدون فر
 بکوه دشمن ضحاک پیشه گشت هلاک
 چه مایه رنج به حگام رفته داد و کسی
 نکرد پاک مرآن مرز را ازان ناپاک

مراد سلطان بایست او دهد ورنه
 بدی به هیجا سلطان مرادهم چالاک
 ستوده معتمدالدوله کاسمان بلند
 برآستان ویش نیست دست استدراک
 ازو چو خلخ فرخ هزار ویران بوم
 ازو چو گلشن روشن هزار تیره مفاک
 به هوش فطرت رادش زمستی اسراف
 بلند طبع جوادش زپستی امساک
 قدر ندرد برآنکه او شود ستار
 قضا نپوشد برآنکه او بود هتاک
 زمین اگر همه یاور شود نگرده شاد
 فلک اگر همه دشمن بود ندارد باک
 بدین جگر نتوان دیدنش قرین هیهات
 بدین خطر نتوان جستنش مثل حاشاک

وله

سزد نمیدهی از کبر اگر جواب سئوال
 که بر تو وطن دهان هم تصویریست محال
 درون جامه تن صافیت بدان ماند
 که پر کنند یکی پیرهن ز آب زلال
 چنین که دل برد انگشتهای مخضوبت
 بسا سرا که ز دستان تو شود پا مال
 چه مایه خون که بگردن گرفته ای ز آن طوق
 چه فتنها که بپا کرده ای از آن خلخال

سواد طره تو منتهای شام فراق
 بیاض گردن تو ابتدای صبح وصال
 تو زهره چهره بهر کشوری که باز آئی
 بجان و دل مه و خورشیدت آید استقبال
 کمالت ارچه جمالت بود ولیک آن به
 که چون وزیر شناسی جمال را بکمال
 سپهر مجد و جهان هنر بیان الملک
 که ابر بحر دل است و مه فرشته خصال
 گه تغزل او مانده باد در چنبر
 گه قصیده اش استاده آب در غربال
 بیوت نظم ورا احترام بیت حرام
 سطور نشر ورا احتشام سحر حلال
 ای آن بزرگ فلک قدر خرده دان ادیب
 که از کمال تو پذیرفته بکر نظم جمال
 بر آن خدیو که رانی زخامه چامه مدح
 بچشم خود نگرد کارنامه آمال
 بر آن امیر که کلکت کشد صریر هجا
 بگوش خود شنود بار نامه آجال
 در آن نبرد کز ارجوزه شاعران آرند
 ز کشور لمن الملک لشکر افضال
 بود دخیل قلاوز و نایره سالار
 شود ردیف علمدار و قافیة طبّال
 بجسم این زعروض است جوشن برهان
 بفرق آن زبیدیع است خود استدلال

سپهر خیره که آیا در این سترگ نبرد
 که راست اخگر ادبار و اختر اقبال
 توناگهان کشی از اعتزال رخت برون
 شوی بکوهه یکران اشعری جوال
 بتارکت کله سروری ز پاکی طبع
 به پیکرت زره برتری ز نغمه مقال
 مبارزت همه گرسیف اسفرنگ بود
 نیامده فکند اسپر و بدزدد یال
 به پیش عیسی نطق تو حاسدت فاسد
 چنانکه در بر آیات مهدوی دجال

در تهنیت عید قربان

عید اضحی شد و از دولت این جشن جلیل
 حاج را کوی خلیل است و مرا روی خلیل
 کوی جائیست ز گل روی جنانیست زدل
 آن پر از خان خلیل آن دگر از جان خلیل
 گیرد زمزم زده صف حاج و خلیلی است مرا
 که بود با ذقنش جامه زمزم در نیل
 گبر خلیلی که مرا هست بهاجر گذرد
 نه عجب گر کشد اندر قدمش اسماعیل
 حجر الاسود اگر خال بحالش نکرد
 آورد سجده چو بر بار خدا عبد ذلیل
 حلقه کعبه اگر چنبر جعدش بیند
 شود از حلقه بگوشان خروشان و دخیل

ای خلیل دل عاشق که بکوی توشوق
 خویش را میش صفت ساخته قربان جبریل
 عید قربان شد و من نیز بر آنم که چو حاج
 بندم احرام و سوی کعبه زخم طبل رحیل
 گر بدوران امیر الامرا نهم حج
 پس در ایام که این رتبه نمایم تحصیل
 چاکران دارم در پایه چو پرویز بزرگ
 مرکبان دارم در پویه چو شبیدیز اصیل
 هم توانم که نهم تخت به یثرب از عاج
 هم توانم که زخم هودج تا مگه بفیل
 در منی با دُر و یاقوت نمایم جمرات
 در حرم از مه و خورشید فرازم قنذیل
 بچه ترسایان گیرم بغنیمت از روم
 که بود بر رخشان خط چو بزبِق انجیل
 خرد سال اسبان آرم به هدیت از نجد
 که کند برق زِ گرد رهشان دیده کحیل
 از سقایت قدح حاج کنم مالا مال
 وز عمارت بصفای حصن کشم میلامیل
 زی عراقی برم از لعل مرصع موزه
 بحجازی دهم از سیم مظرز منذیل
 اسبهای بجنیت رودم در موکب
 که بذرند دل و گوش فلک را بصهیل
 دیگهای بخورش جوشدم اندر مطبخ
 که از او بهره برد منعم و ابنای سبیل

باری این قدر چو از من بظهور آید بذل
 حاج را جوش تحیر فکند در تخیل
 این بدان گوید این نیست مگر حضرت خضر
 که خدایش بتفضل سوی ما کرده دلیل
 آن بدین گوید اینگونه که پیماید کیل
 این بشر نیست همانا که بود میکائیل
 عربان از عجمان پرسند از روی عجب
 کیست این مرد که حاتم ببر اوست بخیل
 گنج یابیده کس این طور نبخشد بطرب
 مال دزدیده کس اینسان ندهد با تعجیل
 می ندانند که این حشمت و این مکنت و ساز
 جمله در یک صله ام داده براهیم خلیل
 و آن کرمها که بمن کرده اگر شرح دهم
 همه گویند امیر است و یا دجله نیل
 آفتاب فلک یزد و ستوده یزدان
 که بود بر سرش از پور ملک ظلّ ظلیل
 کلک را پنجه او چون کف موسی و عصا
 ملک را مقدم او چون دم عیسی و علیل
 از ازل آدم بالنده بدین رادخلف
 تا ابد حوّا نازنده از این پاک سلیل
 خامه اش را بصریر است دم روح قدس
 صارمش را بنهاد است فر عزرائیل
 بحر و کان روزی همدست شدند از در شور
 که توانند مگر جود ورا گشت کفیل

او بدر پاشی و زر بخشی بگشاد چو کف
 آنچه خواندند کثیرش نبدا که قلیل
 مهچۀ رایت او کرد بهر سواقبال
 چرخ صد جای بخاک اوفتدش بر تقبیل
 ای امیری که بر او رنگ چوبفروزی چهر
 مهر و مه پیش تو بر رشوه سپارند اکیل
 دست حق در صدف قدرت خود تابکنون
 گوهر ذات تو را هیچ نیورده عدیل
 دل تو سرسوید ای ملک راست امین
 رای تو ملک فلک پهنه شه راست وکیل
 دست تدبیر تو آنجا که شود عُقده گشا
 دیگر از جانب تقدیر نه قال است و نه قیل
 دولت فرخ تو نایبه را سیل بنا
 فکرت متقن تو حادثه را سد سبیل
 تا بهر سال همی در گه حج ناسک را
 زاستلام حجر اسلام پذیرد تکمیل
 دور بدخواه تو از کاهش ادبار قصیر
 عمر احباب تو زافزایش اقبال طویل

وله

خور بسر ما گفت امروز کنم درک حمل
 گفت رودرک حمل کن نکنم ترک عمل
 گفت هر ساله بنوروزدم خیمه بگل
 گفت در خیمه نه اکنون عوض گل منقل

گفت رو گرم ببر لشکر سرما کامروز
 حمل از نامیه جیش از تو برد این که وتل
 گفت از یخ بود آنسان سپهم جوشن پوش
 که زچنگ اسدش هم نرسد هیچ خلل
 راستی ایزد داناست کز آثار پدید
 حالها کار بهار است ز سرما مختل
 نیکتر آنکه بیاس روش عهد قدیم
 مجلسی سازیم امروز بصد گونه حلق
 از نی و بربط و طنبور و دف و تار و رباب
 از می و مطرب و رامشگر و تشبیب و غزل
 هفت سین هم چو ز سرما ندهد دست امسال
 به که آید همه بر سین یکی ساده بدل
 بغل و جیب چو آکنده نباشد ز سمن
 ما بگیریم سمن سابدنی را ببغل
 سنبل ارنیست چه غم چنگ زنیمش در زلف
 که بود سنبل از او در شکن رشک و خجل
 تا تو با ساده و بادیه ستیری یکدو سه روز
 فرو دین تافته از سرما بازوی حیل
 هان چسان چاره سرما نکند فروردین
 که بود بنده ای از بارگه صدر اجل
 آفتاب فلک هیمنه صدر اعظم
 که بخجلت ز حضیض در او اوج زحل

در ستایش ذات کبریائی صفات حضرت رضا علیه آلاف التحية والثناء

بودم ز سرو قدان صنمی سمین و سالم
 ارمش بروی بنده حرمش بکوی خادم
 نه دهد ره وسایل نه ستد ز کس رسایل
 رخکش چورای عادل خطکش چوروی ظالم
 همه گری مفاخر نرود ز کبر وافر
 نه بجرگه اصاغر نه بخرگه اعظم
 بدو چهره اش حقایق بدو طره اش دقایق
 حرکات او موافق کلمات او ملایم
 عدم از لبش مؤید فتن از رخش قوی ید
 خد او شفای سرمد قد او بلای دایم
 چه غم اربسی قبایل کشد او بدین شمایل
 ملکی نیایدش دل که نویسدش مظالم
 زده حلقه ها بکاگل که به دور بین تسلسل
 بوفای او تفضل بجفای او مکارم
 اگر او بغارت جان شد از آن سپاه مرگان
 غمش از کدام سلطان رمش از کدام حاکم
 که ام از سرور دلجو که ام از غرور بدگو
 بمیانۀ من و او بود ای بسا عوالم
 لبش آن لطیف موضع که نه بوسه راست موقع
 برخش عرق مصدع به تنش سمن مزاحم
 همه دولت مساعد چو بود ببزم قاعد
 همه غارت معاضد چو شود بکاخ قائم
 رخ و زلف او در آیت ز ضلالت و هدایت
 بتألفش عنایت بتکلفش مزاحم

همه دم بر صبايح می ناب خورده واضح
 نه تفقدش بناصح نه تالمش زلائم
 شبکیش گفتم ای مه پی خون رز مپوره
 که زسکرت آید آنگه که شوی زکرده نادم
 بجواب گفت جیحون زعنّب از آن خورم خون
 که برای نسل هارون زچه کشت پورکاظم
 شه دین امام ضامن مه مرکز میامن
 که دو کون را اماکن زسرایراست عالم
 شهی از خودی مجّردمهی ازخدا مقید
 بر دوحه محمّد گل بوستان هاشم
 پسر یگانه زهرا پدر هزار حوّا
 خور آسمان اعراب و دُریم اعاجم
 شب قدر محومویش دل دیرو کعبه سویش
 زصفا حصّات کبیش زده طعنه بر نواجم
 زبرون پرده چون هی بدرون پرده اش پی
 شده نقش پرده از وی همه جان شکر ضیاغم
 نه چو جد او میسر همه خلق اگر پیمبر
 نه چو جدّه اش مصور همه گون اگر فواطم
 زتقاعدهش بغیرا باسف سپهر خضرا
 زتقرّیش بفردا بشعف روان آثم
 زهی ای وجود اجمل رخت ایزدی سجنجل
 بحنسب ظهور اول بنسب سلیل خاتم
 زتو کامران قوایل زتو حل شده مشاکل
 زتو جنبش هیاکل زتو دانش جماجم

چوبعاطفت زنی دم چوبکین شوی مصمم
 شود از بهایم آدم شود آدم از بهایم
 اثرات کف موسی بجنیبت از تجلی
 ثمرات گفت عیسی بزمینت از نسایم
 چوزدی زطبع قادر بنقاط دین دوایر
 کبرت بک الصغایر ظهرت بک العلایم
 زلل از تودر جدائی زمصاحف خدائی
 نه زکوشش کسائی نه زاجتهاد عاصم
 بسوی توره سپاران زصنوف تاجداران
 بدر تو خاکساران زاهالی عمایم
 زقدوم توبدانسان شده نامور خراسان
 که در او زمهر تابان بود افسر افاحم
 بودش زبسکه تمکین بنفاذ دولت و دین
 چه عبوری از بساتین چه اموری از عضایم
 همه جود بالتوالی باریکه معالی
 همه عدل لایزالی بوساده محاکم
 بعباد از او فواید برقاب از او قلاید
 علمش بجیش قاید قلمش بملک ناظم
 چو گروه غم نصیبان بر نطق او ادیبان
 چو بلارک خطیبان بر تیغ او صوارم
 بهنر چنان مواظب که زخویش گشته غایب
 زمعانیش مشارب زمعارفش مطاعم
 خهی آن سپهر پیمای که فراز آن کند جا
 نه چو او سترک اعضا نه چو او قوی قوائم

بُرد ارجبال و صحرا بشکوه و فرّ عنقا
 خورد ار حدید مهما بجلادت نعایم
 هله تا کلام نحوی همه مُعرب است و مبنی
 هله تا که از تعدی بدر است فعل لازم
 فلکت دخیل عاجل ملک زخیل آجل
 زتو عزّت مشاغل بتور و نطق مناظم

وله

ای لببت آتش سوزان و عذار تو ارم
 چشم مست و خم ابروی تو مجراب حرم
 چشم تو مست و لببت آتش سوزان و که دید
 مست اندر حرم و آتش سوزان به حرم
 من همی خواهم بی تو نخورم هرگز آب
 تو همی خواهی بامن نرنی هرگز دم
 من زتوزار و تو بیزار زمن و ین بشگفت
 آدمی چونکه پری دید و پری چون آدم
 چشم بر جسم سمن سای تو تا کار کند
 همه سیم است که بگذاشته سرب سر هم
 گه بدین سیم فزون قلب فقیران بنواز
 تا دعائی بدمند و نشود هرگز کم
 سرو و ماهی بقدر و رخ ولی افسوس که شد
 ثمر سرو تو غم سایه ماه تو نغم
 سروی اما نیروی هیچ گهی با کس راست
 مهی اما نکنی پشت پی طاعت خم

دل من دزدی و بر بیدلی من خندی
 هیچ عاشق نه چنین دیده زمعشوق ستم
 دل بهر سال زنو سبز نگردد که منش
 یک ببار آرم و تو دزدی و بنهیم بغم
 آزمون کرده ام از بسکه بخویشی مغرور
 نه زخون ریزیت اندوه ونی از جور ندَم
 این جمالی که توداری بیرم کام زکی
 وین غروری که توداری بزنی جام زجم
 در دلم قامت و گیسوی تو جا کرده ولیک
 خسروی چون تو بویرانۀ هر سفلۀ مچم
 با چنین گیسو بفرست بتاتار سپاه
 با چنین قامت بفراز بکشمیر علم
 چشم من تا برخ چون تو صنم گشت فراز
 سبحه بگسستم و زنار ببستم محکم
 نی عجب گر گسلد سبحه و بند زنار
 هر که را چشم فتد بر رخ این گونه صنم
 خود میانست بعدم ماند و لبها بوجود
 لیک هریک بدگر مرتبه در کیف و بکم
 آن عدم از کمرت گشته هم آغوش وجود
 وین وجود از دهنت خفته بدامان عدم
 چشم جادوی تو آهوست ولی آن آهو
 که هی از تیر امیر است بهر سویش رم
 نه شگفت آهوی تو گر رمد از تیر امیر
 که بصد بیشه از این تیر گریزد ضیغم

آیت مجدومنن خان فلک سایه حُسن
 آنکه خورشید عرب آمد و جمشید عجم
 شعف از وی بقلم بل شرف از وی در سیف
 که از و جان نو آمد بتن سیف و قلم
 طلبش طاعت یزدان طربش میل ملک
 پیشه اش راندن شه خواستنش خیرامم
 قدم شاه در آن خط که بود او را سر
 سر تقدیر بر آن نقطه که او راست قدم
 صدر بگذارد و از شرم گراید بنعال
 الف قد و را بنگرد ار واو قسم
 با خلایق رود آنسان که یکی از ایشان
 کوی اوبی حشم و خلوت اوبی محرم
 حشمش بخردی و خیل نکوئیست بلی
 تخت بر ماه زند بختش از این خیل و حشم
 چوبی ار برکف او در صف ناورد بود
 کند نارا نبرد تیغ گوان عالم
 دشمن از اسب پراند بسوی ابر به نی
 چونکه برگشت به تیغش دونماید از هم
 ای گرانمایه بزدگی که زتوبارخدای
 کرد بر دوره سعد اختر مآختم نعم
 همتت بارگه عزم در آن عرصه فراشت
 که شدش انجم و خور قبه و اوتادخیم
 گاه نر می چو گلی گاه درشتی چون خار
 کاین دو خصلت سزد اندر بامیران توأم

امرا را نبود گر صفت بیم و امید
 ملک چبود که بایشان نسپارند غنم
 این همان عَمان کش زورق دولت بد غرق
 توشدی لنگر بر زورقش از نیک شیم
 اولا دید چو دریای گهر پاش گفت
 دیگر از یکدو صدف پاره نزد لاف کرم
 ثانیاً موج نهنگ افکن تیغت چون یافت
 داد از پشت نهنگان بخراج تو درم
 داورا تند چون باد آمده تاج الشعرا
 تا سبک پر دهدت بوسه باورنگ خدم
 لیک دانم که بود رجعت من کند چو کوه
 بس گرانم کند الطاف تو از کان هم
 ناصحی گفت میماره بندر کآنجا است
 عوض لاله مفیلان بدل شکر سم
 گفتم آنجا که بهشتی است چو فرخنده امیر
 چون سمن خار بفام است و چومی زهر بفم
 گفت فصل دی و برفت ز پی و یخ در پیش
 گر شوی برق که گردون کندت آخرنم
 گفتم ارسنگ ببارد ز فلک همچو تگرگ
 که چمد جیحون چون سیل و شود جانب یم
 گفت از شورش عَمان وز گشت کشتی
 ترسمت تن ز هجوم سقم افتد بالم
 گفتمش. کشتی من ساغر و عَمان می
 تن بدین کشتی و عَمان بالم نی زسقم

برزدم محمل خود بر شتری کش گنجید
 هفتصد ناقة صالح بزوایای شکم
 همچو عفریتی از بند سلیمان جسته
 مست و غران و صباسیر و دم آهنج و دژم
 کف چکان لفچه اش آویخته از کله چنان
 که یکی ابر پر از برف زهفتم طارم
 هودجم بر زیرش چون قفسی از بلبل
 که ببالای دماوند نهی با سلم
 گرچه بس سُست شد اندام من از سختی راه
 بلقay تو جوان گشتم و رستم زهرم
 تا که د رارض و سمانشر طریف است و تلید
 تا که در خلق و خدا فرق حدوث است و قدم
 فرش تا عرش بجز نام تو ذکر نبود
 بلکه آنسو ترش الله تعالی اعلم

وله

ماه رمضان تافت از این برشده طارم.
 شاهد بتألم شد و زاهد به تنعم
 هم شیخ سرافراخت بگردون زتعیش
 هم شوخ جبین سود بغبرا ز تألم
 زین جمله بتر گرمی ایام و لیالیست
 کافتاده بهرجسم چو آتش که بهیزم
 قلزم شده از تف هوا خشک چو هامون
 هامون زده از تابش خورموج چو قلزم

خلق از اثر روزه این فصل چنان مات
 کز اصل ندانند تشکر ز ظلم
 ناید زدو صد رنج یتیمی بتباکی
 ناید بدو صد گنج لثیمی به تبسم
 مردم نروند از زپی خوردن روزه
 امسال رود روزه پی خوردن مردم
 ای ترک من ای زهره وش باخته زهره
 کز روزه بود ماه تو چون محترق انجم
 فکری ز پی چاره صوم است مرا پیش
 گر زآنکه برکس نکنی هیچ تکلم
 این ماه بشب می نتوان خورد ولیکن
 در صبح توان خورد بلا ترس و توهم
 زیرا که خلایق همه را صبح برد خواب
 دارند به بیداری شبها چوتصم
 گر شام بهر ناحیه خیلی است هویدا
 در صبح بهر زاویه صد خیل شود گم
 نه شحنه درآید برواقت که بتاخیز
 نه شیخ درآید به وثاقت که مهاقم
 با خاطر آسوده بزن جام صبوحی
 کافاق مبراست ز تشویش تهاجم
 تا چاشت نیابی تنی از خلق بکشور
 گر توسنت اندر طلب کس فکند شم
 آنگه بکبابت شکنم صولت ناهار
 وز سر برمت جوش بدان جوش سرخم

پس تخت گذاریم و بخوابیم بر آن مست
 ماو تو بد انسان که بگردون مه و کژدم
 زین بیش نباشد که ببینند گرم قوم
 بر ضعف روانم همه آرند ترخم
 خود نیست خبرشان که چوبخت خوش سرتیپ
 عیشم بوفور است و نشاطم بتراکم
 نعلی است مه از ابرش او واشده از پی
 گوئیست خور از اشقرا و نازده بردم
 افلاک دهد بوسه ورا برطرف ذیل
 ابحار برد سجده ورا بر شرف کم
 ای فخر اقالیم که بردر گهت از بیم
 بردوش کشد چرخ ز تو بار تحکم
 اقبال تو و دور فلک راست توافق
 اجلال تو و ملک جهان راست تلازم
 فرت چو نیاورد فرو سربدو گیتی
 از شوکت خود ساخت بنا عالم سوم
 تاعقل ده و چرخ نه و خلد بود هشت
 شش دانک وثاق تو بر از طارم هفتم

وله

چو شد به لشکر نیسان طلایه دار نسیم
 بملک خسرو آذر نه زرنهاد و نه سیم
 نه سیم برف بماند و نه زر برگ خزان
 چو شد بلشکر نیسان طلایه دار نسیم

فروغ بخش چمن گشت لاله نعمان
 بدان چنان که زدامان طور کف کلیم
 بس اعتدال بملک از ربیع جسته مقام
 بس انبساط بدهر از بهار گشته مقیم
 زباغ خلد کنون یار جو بود عنین
 زبچه حور کنون بارور شده است عقیم
 سحاب اشتر گم کرده بچه را ماند
 که هی بغرد وریزد ز دیده در یتیم
 چمن ز در یتیمش پر از بنات نبات
 ولی زغرش وی دل بهریکی است دونیم
 کنون زناصیت اسخیا گشاده ترامت
 شمر که بود فرو بسته تر ز طبع لثیم
 زنه سپهر بود بس فرح بخش جانب
 زهشت خلد بود بس طرب بهفت اقلیم
 صفای مرغ جهد در غطاء چشم ضریر
 صفیر مرغ دود در صماخ گوش صمیم
 در این بهار که از فیض عیسوی دم باد
 شگفت نی شود از زنده باز عظم رمیم
 خوش آن خجسته قلندر که بابتی چون حور
 خورد شراب و بغلطد بروی ناز و نعیم
 ولی دریغ که زد بخت من بغربت تخت
 وگرنه سودم از این فصل بر فلک دیهیم
 بکاخ بود نگارم ز لعبتان جدید
 بجام بود عقارم ز روزگار قدیم

کنون که پای دیارم نماند و دست بیار
 من و ثنای علی اصغرین ابراهیم
 مهینه قدسی قدوسی انتساب که شعر
 بعهده مهد ز روح القدس شدش تعلیم
 چشیده خاطر ممدوح او شراب طهور
 کشیده عنصر مهجّو او عذاب الیم
 بنزد سرعت فکرش سمند دانش کند
 به پیش صحت رایش خیال عقل سقیم
 ولای او همه نایب مناب کشتی نوح
 سرای او همه قایم مقام رکن حطیم
 زهی بزرگ خردمند خرده دان کز تو
 کمال یافت بمانعمت خدای کریم
 حکیم شد مگرت عالم از اصالت قدر
 که هست بر قدم عالم اعتقاد حکیم
 بگاه عزم تو کس باد را نخوانده عجز
 بوقت حزم تو کس کوه را نگفته حلیم
 جحیم را کند انوار رأفت تو بهشت
 بهشت را کند آثار سطوت تو جحیم
 بجنت آورد اوضاع محفل توندم
 بر آسمان پرد از فخر مجلس توندیم
 زهی به توسن تندر صهیل تو که بتگ
 گمان بری که خدا آفریده برق جسیم
 عدو زجنبش او چون کمان کند بتو پشت
 بدان چنان که زتیر شهاب دیور جسیم

همیشه تا که دلیل آست پر تحوّل شمس
 بنزد اهل رصد لام و سین در تقویم
 بود محبّ تواز گنج راست قد چو الف
 بود خصیم تواز رنج سرفکنده چو جیم

وله

زمشکین طّره آن چشم چو بادام
 بصید خلق آهوئیست بادام
 ازان مشکین رسن عشاق مسکین
 وزان بادام مردم مست مادام
 زسیمین سینه اش چون وصف رانم
 خرد را لرزد از صافیش اندام
 همی خواهد چکد اندامش از لطف
 بود از بسکه در وی لطف اندام
 بیاد ساق او هرشب گروهی
 گرفتارند دراضغات و احلام
 نسیمی کآورد بوئی زکویش
 تو گوئی کز بهشت آورده پیغام
 مذاق روح راهست از خدنگش
 همان لذّت که طفلانرا ز ابهام
 جهانی بر لبانش گشته مفتون
 از او خوش گرم شد بازار اعدام
 زر و سیم جهانرا بر من و او
 تو گوئی کرده قسمت دور ایام

مرا روئیسست همچون زر پخته
 ورا ساقیست همچون نقره خام
 دلم میمی است زآن ابروی چون نون
 قدم دالیست زآن گیسوی چون لام
 مهی چون او نژاده هیچ مادر
 گمان من که خورشیدش بود مام
 بتی چون او کسی ناورده فرزند
 یقین دارد پدر ازجنس اصنام
 غزال چشم او هر دم نماید
 زیمن عهد آصف کار ضرغام
 جهان مجد سعدالملک کافلاک
 فتد در سجده چون از وی بری نام
 شود کیوان قهر او چو طالع
 بسان شخص چوبین است بهرام
 نسنجد ارتفاع شوکتش وهم
 که قدر اوست آنسو تر ز او هام
 سخنهای وی از کشتی و نغزی
 زده سر از لباس وحی و الهام
 دو سعدالملک دارد یاد گیتی
 کتب را دیدی ار ز آغاز و انجام
 یکی صافی دل و مسعود و ستار
 یکی بد اعتقاد و شوم و نمام
 نخستین آصف سلطان محمد
 کزو سلجوقیان را بخت بدرام

دویم دستور سلطان ناصرالدین
 کزو قاجاریانرا تخت برکام
 یکی در کین شه بر زهر آلود
 زبان نشتر فساد و حجام
 یکی از مهر شه پر شهد فرمود
 دهان دولت فرخنده فرجام
 دو مادی این دو سعدالمک را خواست
 که در فرقند چون ارواح و اجسام
 گر او بُد سوزنی استاد هزال
 منم جیحون ادیب راد فهام
 الا ای بدر ایوان وزارت
 که بوسد آسمانت خاک اقدام
 مرا بس دلکش آمد سبک شوکت
 که باد از جام شوکت باده آشام
 بُد این شعرش بدل از سوزنی یاد
 بماند از بهر سعدالملک بدنام
 تو گوئی خواست تا از سعد اکبر
 من این پیغامت آرم نزد خدام
 که تا من سعد ملک آسمانم
 تو خواهی بود سعدالملک اسلام
 کنون هم سعد اکبر را من از تو
 بدین پیغام خواهم کرد اعلام
 که تا من سعد ملک پادشاهم
 تو خواهی بود سعدالملک اجرام

الا تا شعر را زبید صنایع
 بویژه صنعت تجنیس و ایهام
 بود هنگامه مذاحیت گرم
 برغم خصم در هر صبح و هر شام

وله

نامه نوشتم بدلربای خود از قم
 کای بت شیرین سخن سلام علیکم
 درقم از ری بطمطراق زدم تخت
 لیک بیزد این دو روزه میرسم از قم
 مردم چشمم زیمن خدمت خسرو
 ننگرد از کبر بر معارف مردم
 پای سریرشه از سخن بادیبان
 فرق من آمد سزای تاج تسلّم
 شاد زی ای مه که چون زره رسم آید
 طیش و تآلم بدل بعیش و تنعم
 لیک نیاوردمت تحف زلطایف
 کآنچه بیارم تو را براوست تقدّم
 قاقم بهر تو آورم بچه زهره
 کاطلس اندام تو است غیرت قاقم
 مرسله دُر دهم تو را بچه یارا
 کآرد لعلت گهر بگاه تکلم
 منت خمار هم نمیکشم امسال
 ریزم انگور خود ز بهر تو در خُم

وزخُم آرم میی که در مه ساغر
 گوئی شمس است یا عصارهٔ انجم
 نقصی اگر فی المثل بکارم باقیست
 می برم اینجا بنزد خواجه تظلم
 سبط پمیر حسین نام حسن خلق
 اول مملوک اخت قبلهٔ هفتم
 پیش کف راد او گدائی معدن
 با دل زخار او فقیری قلزم
 هم گهرش طیب است از اب براب
 هم صدفش طاهر است از اُم برام
 در فرواجلال گوید ارلَمَن الملک
 چرخ سراید که قد یکون لآنتم
 جدش رُخ تافته زخرمن هستی
 نگذشت آدم اگر زخوشهٔ گندم
 در یکی از تنک تر عوالم فضلش
 نه فلک پهنه ورچو حلقه شود گم
 تخت مهی تازه است بختش در ملک
 نیست بتخت شهان مکانت هیزم
 یک میل از ارض جاه او نکند طی
 خنگ فلک گربساحتش فکند سُم
 میرا بر من نگر که بُلبل طبعم
 آمده برشاخ مدح تو بترنم
 گفتهٔ جیحون گزین نه غیر که در شرع
 باشد تا آب باطلست تیمم

تا که بهر مه در این دوازده منظر
 یکبار آید قمر بجانب کژدم
 دشمن از زُردین عمامه تو کور
 گر همه تن افعی است از دم تا دم

وله

جهان بگشتم و دیدم بسی مقیم و مقام
 بزرگی الحق ختم است بر جناب امام
 هزار ملک دهد شفقتش بیک سایل
 هزار شهر ستد سطوتش بیک پیغام
 زامتلا بود اجسام عالمی ز آلاش
 اگر چه هست تداخل محال در اجسام
 بس ای امام که شناسد از نوالت کس
 که سنگ خاره کدامست و لعل پاره کدام
 بس ای امام که اینک صنوف انسانرا
 مواهب تو بجای عرق چکد زمشام
 کدام زنده توان یافت در همه دنیا
 که نی طعام تو اش جای روح در اندام
 کدام مرده توان جست در همه عقبی
 که بوی خیر تو اش خوش نکرده است مشام
 چو تو سپهر کرم را برادری ز ازل
 سزد چو میر محمد حسین قطب کرام
 نه در ملاطفت توبه وی مجال حسود
 نه در مخالفت او بتوره نَمّام

بیان مُتَقِن تو مقتدای سحر حلال
 حریم حرمت او قبله گاه بیت حرام
 خورد ز سفره توقوت نطفه در اصلاّب
 کند بهمت او رُشد بچه در ارحام
 تورا بمسند تحقیق قدسی است بیان
 ورا بمحفل تدریس عرشی است کلام
 بهر کنایه توالتذاذ نالش چنگ
 بهر اشاره او انحطاط گردش جام
 گه تفقد تو خام مملکت پخته
 بر درایت او رای پخته کاران خام
 تورا بمصطبه جبریل ارضی است وجود
 ورا بمحکمه وحی سماوی است احکام
 فلک ز درگه توبی ثنا نکرده یاد
 ملک ز حضرت اوبی وضونبرده نام
 محیط موجه ای اما یکی بجیحون بین
 که هست ماهی کلکش نهنگ بحر آشام
 نیامده چو منی پیش ازین ز پشت پدر
 نیاورد چو منی بعد ازین مشیمه مام
 وله
 سلطنت تا بکمان یافت ز سرتیپ سهام
 چرخ میدان سپه آمد و مریخ غلام
 پس ازین لشکر شه تاج برد از خورشید
 بعد از این جیش ملک باج ستد از بهرام
 تیر بهرام خورد خاک ازین پس در کیش
 تیغ خورشید زند زنگ ازین پس به نیام

باش کز فتح برد بردر شه جیش نبرد
 باش کز تخت کشد در بر شه صف سلام
 بصف خیل وی از صور سرافیل دهل
 بکف فوج وی از شهر جبریل حسام
 زور هریک بتن شیر گذارد تشویر
 خشم هریک بر سام سپارد سرسام
 خود از الوند بیاسوده بجای تارک
 درع از البرز بیاکنده بجای اندام
 اگر اینست همورد جنودش ثعبان
 اگر اینست سپهدار سپاهش ضرغام
 بهر ابطال بدست آرد از ماه علم
 بهر افواج بیاسازد از چرخ خیام
 بسته یابی همی از راجل او چار ارکان
 خسته بینی همی از راکب او هفت اجرام
 شهرها سازد هریک بدل انگیزی مصر
 ملکها گیرد هریک بطرب خیزی شام
 بینی پیل بجای شتر آرد به مهار
 کله شیر بجای فرس آرد به لگام
 ای سپاهی بت جوشن خط خفتان گیسو
 کت از آن صف زده مژگان سپهی خون آشام
 چشم و ابروی تو بر ماه کشد تیر و کمان
 خال و گیسوی تو بر مهر نهد دانه و دام
 مشک با بوی خطت خون جگری بس غماز
 ماه با حسن رخت در بدری بس تمام

اینکه میگفت که دستان زدن از نافه و قند
 نکند مشکین مغز و نکند شیرین کام
 وصف لعل تو مرا شهد چکاند بدهن
 یاد زلف تو مرا مشک فشاند بمشام
 خوی بچهر تو چو از مهر فلک جلوۀ خاص
 خط بروی تو چو بر دور قمر فتنۀ عام
 لیک با این خط مشکین و عذار سیمین
 به که با من به پذیرائی میر آئی رام
 کآید اکنون ز سفر داور افلاک مسیر
 کآید امروز ز ره ضیغم فردوس کنام
 پس از این به که نپایند پلنگان بجبال
 بعد از این به که نپویند ضیاغم ز آجام
 مهر با تیغ وی از کوه بدرنارد دست
 ماه با رمح وی از چرخ برون ننهد گام
 جوید اقبال از او نطفه همی در اصلاص
 خواهد امداد از او بچه همی در ارحام
 گفت او را ز شرافت هنر سحر حلال
 کاخ او را ز شرافت خطر بیت حرام
 خامی کار قضا بامدد او پخته
 پخته فکر قدر در بر تدبیرش خام
 نه همین اکنون زیر فلک و روی زمین
 هم لیالیست بنظم اندر ازو هم ایام
 حکمش آنگاه جنبیت به بسایط میراند
 که نبید ابلق ایام ولیالی را نام

روبه پشت سم خنگش نتواند مالید
 خرد ار پای نهد بر سر دوش او هام
 ای امیری که بخلق ارنه صیام آمد فرض
 بود از جود تو صد رخنه فزونتر ز صیام
 فطرتت را همه بر حل مشاگل اصرار
 همّتت را همه بر بزل موائد ابرام
 ابر با صولت بطش تو بگرید بر برق
 برق با دولت بخش تو بخندد بغمام
 جز که سر بردر ایوان نهدت از آغاز
 جز که در ره میدان هدت در انجام
 نبرد دایه پی پرورش طفل پدر
 ننه د پستان اندر دهن کودک مام
 دلرُبا نظم تو سرمایه فرستد بر وحی
 جان فزا نثر تو پیرایه دهد بر الهام
 اندر آن وقعه کز آشوب قوی پنجه یلان
 ملک را بر گسلد از کف تقدیر زمام
 گرز گوئی بروان باشدش از مرگ خبر
 تیغ گوئی بزبان باشدش از برق پیام
 بس فتد قاتل و مقتول خرد نهد فرق
 که یل و کشته کدامست وتل و پشته کدام
 ناگهان برسپه خصم چورانی تو سمند
 جای خوی خون زندش موج ز بیمت بمسام
 خواهد از سطوت تو چرخ مناص از آجال
 جوید از هیبت تو دهر ملاذ از اعدام

ببری کشور حاسد نگشاده بازو
 بشکنی لشکر دشمن نکشیده صمصام
 داورا این منم آن نغز سخنگو جیحون
 که بود نام مرا تا ابد انوار دوام
 نه چومن باشد هر کس بودش سبوت و ریش
 نه چوموسی است هر آنکوبفسون بنهد دام
 حدت ذهن من و کیک بشلوار عقول
 جودت ذوق من و ریگ به کفش افهام
 تا عرض راست بهرحال قوام از جوهر
 فتح را باد زنوخنده حسام توقوام

در آمدن ماه مبارک رمضان

بُتارسد آجل میکشان زماه صیام
 سرود و رود بدل کن بغنه و ادغام
 تورا که بود رکوعی بصد فسون مشکل
 کنون چگونه کنی پنج گه قعود و قیام
 تورا که بوسه بیایت شهان زدند بصدق
 چگونه حالی بوسی بحیله دست امام
 بدست شیخ اگر چون توشوخ بوسه دهی
 شود ز وجد نهان پر ز شهوتش اندام
 بدین جمال بهر مسجدت قعود افتد
 عجب نه خیزد اگر فتنه تا بروز قیام
 بر آن زمین که توبا زلف و خال سجده بری
 بصید خلق دمد تا بحشر دانه و دام

بیجا و هیچ بمسجد مرو که از رخ تو
 شود چو معبد اصنام مسجد اسلام
 بطره غارت قومی مکش زمحفل سر
 بچهره آفت صومی منه بمعبر گام
 چگونه قد تو خم گردد و بصف نماز
 کسی شناسد حمدش کدام و سوره کدام
 مرا که راستی ای کج کله خیالست این
 که باده نوشم از آغاز روزه تا انجام
 زشام نرد زخم باو شاقکان تا صُبح
 زصبح خواب کنم بانگارکان تا شام
 هزار بار بود روزه خوار نیکوتر
 ز روزه دار مفطر بگندم ایتم
 چسان بهر تن ملحد رواست صایم گفت
 که رسته است ز وقفش همه عروق و عظام
 خدا زجمله احکام خویش روزه شمرد
 نه آنکه روزه شو و در گذر از آن احکام
 زکوة هم برحق همچو روزه است اما
 بهرچه صرفه زنان است میگنی اقدام
 همان مُدبّر عالم که از تو خواست صلوة
 مگر نخواسته است از تو صلّت ارحام
 تمام عُمر کنی گر سیاحت اندر دهر
 بجز وزیر نبینی بخلق مرد تمام
 ستوده که کند رایض اراده او
 بتازیانه فر آسمان توسن رام

چو از نی قلمش نغمه خیزد اندر بزم
 به پشه از فزعش ناخن افکند ضرغام
 وقار و جاه و فتوت نکوترین شرفی است
 که شخص او را امروز سکه خورده بنام
 زهی وزیر که در نزد مشعر عرفا است
 صفای کعبه کویت عدیل رکن و مقام
 بر بیان تو هزل است هرچه غیر از وحی
 بر کلام تو لافست هرچه جز الهام
 باوج قدر تو او هام راست کبوته دست
 نهند اگر که همی پا بدوش هم او هام
 تو را به پنجه تدبیر تا فتاد قلم
 حسامها همه را موریانه زد بنیام
 تبارک الله ازین احتشام کز قدرت
 کنی بشبری نی در مهام کار حسام
 چویافت خنصر تو خاتم کفالت ملک
 نماند سزی دیگر بپرده ابهام
 تو در تأمل برخشت خام آن نگری
 که دید ذوق جم اندر صفای گوهر جام
 زمانه از غبرات رماد مطبخ تو
 نموده صیقل مرآة چرخ آینه فام
 ز جنبش هنری کلک تو مبرهن شد
 که ممکن است بدون سپه بملک نظام
 قوام نظم بقول درست و فعل نکوست
 چه سود نام نهادن بخود نظام و قوام

بسالتیم که مامش نهاد نام کریم
 زطبع او نرود بخل محض گفته مام
 نه هر که نقش کند صفحه را شود شاپور
 نه هر که تیرزند گور را بود بهرام
 نبی نگردد هر کس درست کرد کتاب
 علی نگردد هر کس که بشکند اصنام
 همیشه تا رمضان آید از پس شعبان
 ستاره چاکرتو والسلام والا کرام

ممدوح این قصیده معلوم نیست

رمضان آمد و آنگونه از او در حذریم
 که اگر نیک بمادر نگری محتضریم
 جنت نسیه فردا چه کرامت دارد
 ما که امروز بنقد از رمضان در سقریم
 کی بیابیم بعقبی شرف از بزم علی
 ما که اکنون بجهان جمله بسان عمریم
 نان ببازار بدین سان که دل از ما بنبرد
 بیم آنست کز او آب رُخ خود ببریم
 بوالبشر را بجنان خوشه گندم بفریفت
 ما مگر خود نه زاولاد همان بوالبشریم
 روزه اینگونه که امسال بخود بسته وقار
 حالها در شرف صحبت او مفتخریم
 روز گوئی بود از طایفه روز شمار
 که نیاید شب آنچیز که ساعت شمیریم

روزی اینگونه که با عمر ابد زاده بهم
 چون توان روزه بسر برد مگر ما خضریم
 بتر از این همه زاندازه برون گرمی فضل
 که از او با دهن خشک و بچشان تریم
 خوردن تشنگی و خوردن گرما ستم است
 خوردن ار باید آن به که همانروزه خوریم
 نی چسان روزه توان خورد که در عهد امیر
 روزه خوردن نتوان گر همه اندر سفریم
 بصر ما چو زگرد ره او گشت بصیر
 اخترانرا ز صفا مایه نور بصیریم
 تا شد از حُسن قضا خدمت او قسمت ما
 حکمران بر فلک و باج ستان از قدریم
 ما که از ماده شکالی بر میدیم مدام
 در پناهش هله تیغ آخته بر شیر نریم
 تا که خاک قدم وی شده تاج سرما
 چرخ را تالی خورشید همه تاج سریم
 داورا بنده و یک بیست تن از اهل سرای
 پنج سالست کز اقبال تو با صد خطریم
 ما که بودیم کمر بسته بخلق از پی سیم
 هریکی صاحب صد بنده زرین کمریم
 لیک حالی رمضان سخت مطوّل آمد
 مُست گُن بند سر کیسه که بس مختصریم
 تا دمد ماه صیام افسر تو فرقدسای
 کز تو خورشید صفت در عظمت مشتهریم

وله

در قرن شاه راستان صاحبقران راستین
 مه بومه کردش آستان خور جلوه کردش زآستین
 از سیر مهر آسمان گشتش قرین سال قران
 شاهیکه هست از پاک جان هم بیقران هم بیقرین
 از بس بهر عشرتکده بستند رقاصان رده
 گفتمی که سیار آمده خیل ثوابت بر زمین
 کاخ از شقیق و یاسمن آرم تاتار وختن
 بزم اوانی طعنه زن بر کله فغفور چین
 نی زین چراغانی عجب روز و شب از هم منتخب
 کز ماه رویان گرد شب هی روزیابی در کمین
 آن چرخ آتشبار بین زوجسته پیچان مار بین
 وزمار او پر نار بین از فرش تا عرش برین
 زنبورک اژدر نفس آژدرش زآذر چو کس
 خندد چو برق وزان سپس چون رعد افتد در حنین
 نارنجک گردون گرا ماند زنی سحر آزما
 کز آتش آرد در هوا نارنج و نار و یاسمین
 چون توپهای سیمگون غرند از سوز درون
 گوئی شیاطین شد برون از کام جبریل امین
 ترک من ای ماه بشری خیر ما از تو بشر
 ای کز میان اندر کمرداری گمان اندر یقین
 بریاد خسرو می بده لبریز و پی در پی بده
 از فرودین تا دی بده وزدی بده تا فرودین
 شه ناصرالدین کز شهان چون او نیاید در جهان
 از بخت دارد جسم و جان و ز عقل دارد مله و وطن

محکوم امرش کن فکان مخدول جودش بحروکان
افلاک تختی را مکان املاک کویش را مکین

وله

ظن ملک که چرخ بجان بوسش زمین
خُرم بفضل وی زره آمد چو فرودین
بس عود سوخت خادم او گرم شد سپهر
بس گل فشاند موکب او نرم شد زمین
ایام رفتن او را مریخ در یسار
هنگام بازگشتن خورشید دریمین
زی شوستر ز ملک صفاهان چوراند رخس
در نیم ره بشاهد مقصود شد قرین
اهواز هدیه برد که ما را ندیده گیر
دزفول جزیه داد که ما را نبوده بین
گردون ذلیل سانش بوسید آستان
گیتی دخیل وارث بگرفت آستین
آن گفت بر بزرگی خود کوش و باز گرد
این گفت بر حقیری ما بخش و پس نشین
پور خدیو عصر که در مردمی است حصر
بر قصر خود بنصر خداوند شد مکین
گرگان قلاده کرده و پیلان نهاده تخت
شیران لجام کرده واسبان نهاده زین
ای ترک خلخی که زرومی عذار تو
کاخ از حریر شوشتی به بود ز چین

تا خط بصره ده می خلر که شاه گشت
 در مرز کاه از دژ شاپور جاگزین
 بگشای موی و کاخ بیا گن بضیمران
 بنمای روی و بزم بیارا بیاسمین
 کم گو که از سیاست وی بین که جسم شط
 فرسوده همچو خصم شه از بند آهنین
 از قلعه سلاسل اکنون که شه رسید
 از حلقه سلاسل گیسو گشای چین
 شکرانه ورود ملک را یکی بنقد
 بزمی چو خلد باید و یاری چو حور عین
 بزمی چنان که گوئی جبریل هم بعش
 هرگز نیافته است چنین جای دل نشین
 هر گوشه اش نشاط نی از سرو قد بنات
 هر جانبش بساط می از ماه رخ بین
 من در میان آنهمه ترک ایاز چهر
 سنگین فرا نشسته چو پورسبکتگین
 گاهی نیوشم از صنمی شوخ ارغنون
 گاهی ستانم از پسری شنگ ساتکین
 بخشم زهر ترانه ز در افسری بآن
 پوشم بهر پیاله زخز خرقه ای باین
 جانا مگو که خرقه میبخش و قدح منوش
 هشدار کت عساکر سرماست در کمین
 کامروز از نشاط زمین بوس ظل شاه
 در پوست می نگنجم چه جای پوستین

مسعودشه که زایده چین جلال او است
 هر جا زملک دهر که رکنی بود رکنین
 تا پشت بوالبشر بگریزد زبطن مام
 گر نقش رمح او برحم بنگرد جنین
 نزد یقین او نتوان رخنه از گمان
 پیش گمان او نتوان صرفه با یقین
 ای شاه کی نژاد که تجدید عهد کرد
 در مرز کاوه فرّ تو از پور آبستین
 زو کو که با تعشق بگذاردت کلاه
 جم کو که با تملق بسپاردت نگین
 هر چاکری زخیل تو با دولت قباد
 هر بنده زکوی تو با صولت تگین
 زآن جمله چاکران تو یک تن امیر ماست
 کش جبهت است شادی صد دودمان جنین (?)
 خان خلیل راد که ما نا ز عدل و داد
 با روح قدس فطرت رادش بود عجین
 گردون ندیده است بگیتی چنین غمخور
 گیتی نیافته است ز گردون چنین امین
 تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
 ایزد ترا مظاهر و سلطان ترا معین

در تهنیت عید صیام

رسید عید و کمین کرد و تاخت بر رمضان
 چنانکه یکشب یک ساله ره گریخت از آن

خراب کرد بدانگونه عید خانه صوم
 که جان به تهنیتش گفت خانه آبادان
 همین معامله را پار چرخ با او کرد
 چنانکه یازده مه خود نبید ز روزه نشان
 ولیک بسکه وسایط بسوی چرخ انگیخت
 دوباره یافت حکومت پس از مه شعبان
 نخست شب که زجام هلال لب تر کرد
 زخشک مغزی و مستی زخلق دوخت دهان
 فقیر و منعم و راد و بخیل را شب و روز
 نه خورد ماند و نه خفت و نه آب داد و نه نان
 زشت غمزه خوبان بزور تافت خدنگ
 زدست ابروی ترکان بجبر برد کمان
 بسا رباب کز موریا نه زد در کاخ
 بسا شراب کز سر که شد بدیر مغان
 نهاد بولهبان رامنا بر احمد
 سپرد اهرمندان را سرایر یزدان
 چنان بنای جهان گشت منقلب از وی
 که ظلم دید خور از شبنم و مه از کتان
 زمانه چونکه چنین یافت کار قوم از صوم
 پیام داد بگردون که ای قوام جهان
 چه خفته ای که زدت روزه آتشی در ملک
 که ماهی از اثر آن به بحر شد بریان
 کنشتیان را بخشیده جامه کعبه
 بهشتیان را پوشیده کسوت نیران

بتی که پیکرش آراستی بنرمی سیم
 زبان ز تشنگیش برده تندی از سوهان
 مهی که از ذقنش خواستی تفرج گوی
 قد از گرسنگیش گشته تالی چوگان
 سپهر گفت کزو نیست این نخست خلاف
 که بارها پی سودش بملک خواست زیان
 ولی توسط ایام زد فریبم از او
 بسا توسط بی جا که آورد حرمان
 پس آنگه از سر کین گفت با مه شوال
 که ای بساط زمین را زتونشاط زمان
 بکش سپاهی ابرو کمان و مژگان تیر
 همه بموی چو خفتان همه بقدر چوسنان
 بطره آفت قوم و بچهره غارت صوم
 بوصل باغ جنان و بهجر داغ جنان
 یکی بهیچ سخن گفته کاین مراست دهن
 یکی بموی کمر بسته کاین مراست میان
 بشام سلخ و یا زودتر بکه زهلال
 برار تیغ و بران جیش روزه را یکران
 ببر بیفکن بشکاف رنجه کن بشکن
 زلشکرش سر و دست و دل و روان و توان
 زچرخ چون شوال این اجازت یافت
 زجای جست و کمر بست و برگرفت کمان
 بمعزم رزم مه روزه راندهی روزه
 بدان مشابه که باد شمال و برق یمان

شبانگهی بُد کآمد بجیش روزه فراز
 وز انبساط بخندید همچو شیر ژیان
 نواخت کوس و شد اندر عبوس و تاخت چوطوس
 سوی فرود صیام است خویش در میدان
 بغارتیدش افسر زفوق و تحت از تخت
 بیفکنیدش مغز از غرور و تن زروان
 ندیمهایش کز جنس شیخ و واعظ بود
 هزار نوع بیازرد و برد در زندان
 کنون زهر جهت آورده جشن را اسباب
 کنون بهر طرف افکنده عیش را بنیان
 بهر وثاق از او ساقیان سیمین ساق
 بهر رواق از او مطربان خوش الحان
 همی بخندد فوجش چو برق در آذر
 همی بغرد توپش چو رعد در نیسان
 ولیک عید از این فتح زان خوش است که باز
 رسد بصف سلام خدیو ملک ستان
 ستوده معتمد الدوله عم خسرو عصر
 که ذخیر گردش چرخست و فخر دور زمان
 هزار بیشه هزبر است چونکه در ناورد
 هزار کوه وقار است چونکه در ایوان
 ستم کشیده از خرج نزل او معدن
 درم خریده از دخل بذل او عمان
 ورق ستد رخ او وقت بزم از نسرین
 سبق برد دل او گاه رزم از سندان

شرر برد بجحیم از بلارکش مالک
 صفا دهد به بهشت از مدارکش رضوان
 ای آنخدیو که خواند بوقعه هستی خصم
 زوجه صارم توکل من علیها فان
 بود بچامه ابداع شوکتت مطلع
 بود بنامه ایجاد حشمتت عنوان
 بجز حسام تو کوتشنه کام خون عداست
 کسی بگیتی نشنیده آب را عطشان
 بکلک تو اثر گفت عیسی مریم
 برمح تو ثمر چوب موسی عمران
 کس ارزچله رهاند بقصد حیلست تیر
 دوان بجانب سوفار او رود پیکان
 وگر که خیل توتیر افکند به جانب کس
 شود براو پرسوفار ناوک پیکان
 قمر مساحت خشتی زملکت نکند
 بتوسن فلک ار سالها کند جولان
 مهین خدیوا شد وقت آنکه ترک شود
 زمن رعایت حُبِّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ
 بود بیزد مرا آنقدر جهالت قدر
 که گل بگلشن و عنبر ببحر و زردر کان
 توهمتی کن و برهانم از شداید یزد
 بدین نیست که رهاند زهر بدت یزدان
 همیشه تانشود ممکن آنچه نی واجب
 چرا که بایدش اول وجوب بر امکان

بود صدیق تو هر روز عیدش از اقبال
بود خصیم تو هر دم عزایش از خذلان

وله

از صدر جهان امروز آفاق طرب زابین
و آن طلعت زیبا را در خلعت دیبابین
هم لطف الهی را در رأفت شاهی جوی
هم خلعت والا را بر آن قد و بالا بین
یرلیغ ملک بر خوان تبلیع رُسل بشنو
هر راز که پنهان بود امروز هویدا بین
در صدره پور شاه از دو کف راد صدر
هم دولت کان بنگر هم صولت دریا بین
زین جمله مفرح تر در محفل این عشرت
چون حضرت جیحون را با چامه شیوا بین
هم بذله شیرینش چون باده دیرین دان
هم گفت مقفایش چون شهد مصفا بین
تونیز مهازین جشن برگیر حجاب از رخ
و آنکه بحجاب از شرم صد زهره زهرا بین
این صدر ممالک را وین بدر ممالک را
در شش جهت گیتی مردانه و یکتا بین
زین صدر جهان عشاق با دلبرشان میثاق
پس گر بودت انصاف در یزد بخارا بین
ترکی که زخون ریزی بد فتنه چنگیزی
شد رام رنود امروز شایانی یاسا بین

هر سوپسری چون بدر مشکین خط و سیمین صدر
 در منطقه خدمت ماننده جوزا بین
 هر گوشه زشوخی مست کش ساغرمی در دست
 خون دل وامق را در پنجه عذرا بین
 ایماه تونیز از می بفرزا بصفای روح
 وزکشته دخت رز اعجاز مسیحا بین
 ترکی چوترا جزمست سختست گرفتن دست
 جامی کش و کامی ده جان خواه و مهیا بین
 بنشین و گلستان را شرمنده و شیدا کن
 برخیز و صنوبر را پژمرده و رسوا بین
 تاری زخم گیسوبگشای و پس از هر سو
 هی شاخه سنبل بو هی عنبر سارا بین
 شوخی چوتواز کنعان شیخی چومن از صنعان
 نشنیده خرد هرگز این دور فتن زابین
 نی فتنه بعهد صدر باکس نتواند غدر
 برعاشق خویش ای ترک با چشم مواسا بین
 حکمش چوقضا در دهر بر هر چه مسلم دان
 کلکش چوقدر در ملک بر هر چه توانا بین
 برجای نیاکان باز بنشانند شهنش ز اعزاز
 زین خسرو نیکی ساز این شفقت برجا بین
 چندی نشدش گربخت در سجده بیای تخت
 زان سوء قضا بگذر این حسن تقاضا بین
 هر صبح ورا آزاد ز آبستنی شب دان
 هرشام ورافارغ زاندریشه فردا بین

آنجا که زکف جود ریزد گهر منضود
 پر ارض مطبّق را تا چرخ معلاً بین
 هر صبح دمد تا مهر هر شام بود تا نجم
 صدعیش مهتایش زین گونه مهیا بین

وله

آن پسر بچّه حور است مگرایا غلمان
 کز جنان مست برون تاخته یکسر بجهان
 مست گشته زمی کوثر و جنگیده بحور
 وز جنان سوی جهان رانده نهان از غلمان
 از می کوثر و مستی عجب اندر عجب است
 خاصه جنگیدن و رنجیدن و رفتن زجنان
 اثر سیلی حور است هنوزش در چهر
 بلکه بوی می خلد است هنوزش بدهان
 خون چکد گوئی از دورخ او جای عرق
 می بود گوئی در دولب او جای بیان
 نی همانا بچه حوریست که شد دزد بخلد
 و آنگهش کرد برون گشت چو آگه رضوان
 زآنکه اکنون چوباندام و لبش درنگری
 دهدت صاف زاستبرق و تسنیم نشان
 تاری از ظرّه حور است بهمراهش لیک
 در کمر کرده نهان کاین بودم موی میان
 شاخی از نخله طوبی است بنزدش اما
 جامه پوشیده برآن کاین بودم سروروان

سخن ما نکنند فهم و نگوید پاسخ
 مگر ابناء بهشتند دگر گونه زبان
 من همی گویم زلف و ذقنت خونم خورد
 او همی بهر طرب گوی زند با چوگان
 من همی گویم زابروی و مژه بردی دل
 او همی سوی هدف تیرگشاید زکمان
 عنقریب است که بر پای شود فتنه عام
 زین برون گشته زفردوس و درون گشته بجان
 فرقه را که بفردا نوزد بوی بهشت
 بگذرند امروز از این بچه حور چه سان
 خانه ساده پرستان شد از آنشو خراب
 ما چه کردیم هلاخانه خود آبادان
 دل برد عشوه دهد باده خورد پرده درد
 نه امیدش بود از سود و نه بیمش ز زیان
 یار هر قوم شود عیش بهر بزم کند
 کش بتن باشد آزادگی و عیش روان
 همه کس صحبت غلمان کند و غیبت حور
 بس بهر جیش مکین است و بهرجاش مکان
 این یکش هدیه همی آرد از کوی رنود
 و آن یکش وعده همی خواهد در دیر مغان
 هر چه گویم بچه حورا مکن این قدر قصور
 پا بهر قصر منه مرتبه خویش بدان
 دف مزن چنگ مجوجام مکش نردمباز
 کین مبر مهر مبر باغ مرو کام مران

جوقه دور تو دارند که رسوا گردد
 جبرئیل ارشود اندر بر ایشان مهمان
 این جهانست جنان نیست که آزاد چمی
 بگذر از الفت رندان و بترس از زندان
 گویدم به زجنانست جهان ایمن باش
 بس منظم بود از تیغ خدیو کرمان
 ناصرالدوله ملکزاده آزاده حمید
 آنکه مهری بعیانست و سپهری بنهان
 عرش را خدمت او کردن کاریست سبک
 فرش را مسند او بردن باریست گران
 یکسر موی وی از برزبر کوه نهند
 بس وقور است بگردون رود از کوه فغان
 چهر و دستش بخور و ابر نماید هر چند
 که نه این است و نه آنست هم اینست و همان
 هر چه انجام ورا چرخ شمارد دشوار
 نزد دانا دلش آغاز نمودن آسان
 گل بیاد رخ او گر شکفد فصل بهار
 بود آسوده گریبان وی از چنگ خزان
 توسن انگیزد و که را کند از ریشه بنی
 و آنگهش سوی نهم چرخ پراند زسنان
 در غضب تابد و فرسنگ فراز سر او
 مرغ اگر پرزند از نایره گردد بریان
 گر بخرطوم دو صد پیل رسد پنجه او
 پیچد آنگونه بهم کش گسلد از بنیان

چون در ایوان شودش جای توان یافت به جد
 هر چه مرداست بگیتی همه در یک ایوان
 چون بمیدان بودش رای توان دید بعین
 هر چه شیر است بکیهان همه در یک میدان
 مشّت پولادوش ار بردهن ببرزند
 در دهانش همه چون میخ نشیند دندان
 ای که تا نجم شجاعت اثر تافته است
 پنجه در پنجه مریخ زند مرد جبان
 هر ضعیفی است بدور توزبس نیرومند
 نه عجب شیشه اگر سرشکند از سندان
 گام واپس نگذاری زدلیری که تراست
 گر بناگاه ز کمینگه جهدت شیر ژیان
 پی ناورد چو پای تو درآید برگاب
 سرکشانرا زفزغ دست بخشکد بعنان
 چون برو برز ترا شاه بهیجانگرد
 خون بتن آیدش از جوش طرب در هیجان
 خامه و نامه تولشکر و کشور را بس
 که ازین نظم قرونست و از آن دفع قران
 بس سخنهای ترا پایه بلند است و متین
 ملکش فرق نیارست نمود از فرقان
 تا که در برزی و پستی بود اطراف زمین
 تا که در سختی و سستی بود اطوار زمان
 سر تو سبز و دلت خرم و بخت پیروز
 وز رخ سمیبران بارگهت لاله ستان

وله

تا که چون تیر از کمان رفت آن بت رعناى من
 دور از ابرویش کمان شد قد تیرآسای من
 چشم من دریا و زلفش عنبر سارا و لیک
 غایب از دریای من شد عنبر سارای من
 تا چه کردم من باین گردون مینائی که باز
 سنگ زد در کاخ مینوفام بر مینای من
 کبگ شاهین گیر من زد سوی دیگر بوم پر
 بی سبب در قاف غم نی عزلت عنقای من
 دادم از دیوانگی زنجیر زلف او زدست
 عاقلی کوتا که بر زنجیر بندد پای من
 چون بچشم اندر فتد مواشک از او ریزد و لیک
 دور از آن مواشک ریزد چشم خون پالای من
 زیر این چرخ مشعبد روی این اقلیم خاک
 با چه پهلوار شد اینقدر بر بالای من
 کرد چون زیبق فرار آن سیم تن اف کز سپهر
 شد بدل بر احتیاج صرف استغناى من
 نیست سودایم بجز زان تار عالم گیر زلف
 بخت بد بنگر که عالم گیر شد سودای من
 بی دو پستانش که در پستان خوبی جان فراست
 بعد از این صد باغ لیمونشکند صفراى من
 ای خوش آن شبها که موسی وش چوارنی گو شدم
 بزم گشت از نور چهرش سینۀ سینای من
 آفتاب از خاوران گر رخ نیفر وزد چه باک
 از نظر چون گشت غارب زهرۀ زهرای من

آسیای آسمان گر پیکرم سایده غم
 چون بخاک افتاد تاج فرق فرقدسای من
 با که خواهد خورد آیا جام صهبا زین سپس
 کاشکی زین چرخ مینا خون شدی صهبای من
 یا کجا رندی چشد حلوی وصلش را بکام
 کاشکی زین دور گردون سم شدی حلوی من
 گر بقدر سوزش دل نمره ام گشتی بلند
 پرده گوش ملایک را درید آوای من
 نه فلک با هفت اخترش جهت با چار رکن
 کینه ورزند از چه رو با یک تن تنهای من
 هم مگر زاین واژگون افلاکم آید دستگیر
 همت نواب راد اشرف والای من
 پور احمد میرزا سلطان محمد میرزا
 کآسمان از یمن مدح او بود مولای من
 آنکه اندر وصفش این زیبا چکامه دلپذیر
 از زبان او است زیب دفتر شیوای من

مطلع ثانی

کیستم من آنکه بوسد آسمان غبرای من
 به ز امروز است از الطاف حق فردای من
 گیرد اسیاف ملوک اندر غلاف از بیم زنگ
 از غلاف آید برون چون صارم بُرّای من
 رای من سازد شب دیجور را روشن چوروز
 بر شب دیجور اگر عکسی فتد از رای من

برزمین بیدار بختی آسمان چون من ندید
 هم مگر در خواب بیند بعد از این همتای من
 هفت بحر موج زن را گر فراسنجی بوهم
 قطره باشد ز بحر طبع گوهر زای من
 دید چون ایوان من کیوان بحسرت گفت کاش
 بود خشتی زین بنانه گنبد خضرای من
 چون شنید ایوان من گفت ای زحل بیجا ملاف
 کاین دنائت دور بود از فطرت بتای من
 هر که را زاعیان کیهان بنگری بوده است خود
 چاکر اجداد من یابنده آبای من
 میر اصطبلم ببندد از فلک پیمای مهر
 گوی زرین بردم خنگ جهان پیمای من
 شه نژادا کامگارا خود چه دانی کز سپهر
 تا چه حد افسردگی دارد دل شیدای من
 خسروی بودم که شیرینم ز مشکو تاخت رخ
 وامقی بودم که بر بود آسمان عذرای من
 گر نگیری دست من پس دست شوازه هست من
 پایمردی کن اگر داری سر ابقای من
 تابود گردنده گردون تا چمد رخسند مهر
 عرش گوید ای تراب درگهت ملجای من

وله

سگه صاحبقرانی زد چو شاه راستان
 آمد از ذرات او را ارمغان برآستان

هر چه مخزن داشت کرد ایشار ایوانش زمین
 هر چه انجم داشت کرد ایفاد بزمش آسمان
 ای بسا دُر کز هوای خدمتش پرورد بحر
 ای بسا زر کز برای سکه اش آورد کان
 حور پا کوبان بکویش بار بگشود از قصور
 عیش دست افشان بسویش بار بر بست از جنان
 کوه زنگان هم ترقص کرد نیز از قرن شاه
 و آنچه زربودش بشوق سکه آورد ارمغان
 دشت را چون دست شاهنشاه چوزرافشاند کوه
 دید پیری دشتبان و شد چوبخت شه جوان
 نزد خسرو آمد و همچون فلک بوسید خاک
 گفت ای بر بام ایوان تو کیوان پاسبان
 باز ملت را مقرر شد نظامی سرمدی
 باز دولت را میسر شد قوامی جاودان
 گشته زاقبالت پدید از کوه کانی کش مثال
 خود ندید و نشنود گوش فلک چشم جهان
 گرچه شه را این معادن بر تینفزاید بجاه
 بل معادن را زشه مکنت دهد دور زمان
 وین همان شاه نیست کز دریا دلی در چشم او
 گنجهای شایگان هرگز نیرزد رایگان
 لیک بهر حسرت بدخواه و وجد نیک خواه
 کان بتشریف قبول شاه جستی اقتران
 بس امین خویش ابراهیم راز اقران گزید
 تا کزو مخزن بآذر گون رز آمد گلستان

لغز سماور و مدیحه

چه باشد آن جم بلقیس تخت سیم بدن
 برون بسان پری اندرون چواهریمن
 شهیست افسرش از چین و جامه اش از روم
 ولی بخوردن زنگی فرا گشاده دهن
 اگر فرزند گردن بفرق نهد تاج
 وگر بفرق نهد تاج نبودش گردن
 روان بر آتش و برده تعین از آتش
 جگر ز آهن و جسته تشکل از آهن
 مبارزیست که جولان او بود در بزم
 تهمتنی است که باشد رکوب او بمجن
 چو دل دو نیم محبتی است کز فراق حبیب
 میان آتش و آبش همی بود مسکن
 اگر نه عاشق سوزش چراست اندر دل
 وگر نه عاشق اشکش چراست در دامن
 اگر چه با قد مخروطی است در انظار
 ولی بر او کروی مرغکی نموده وطن
 چکد چو مرغ شب آویز خورش از منقار
 گهی که همچو کبوتر شود معلق زن
 خمار آورد ار خون دختران عنب
 بخون اوست نکونشاه خمار شکن
 سپهر واریکی نطعش از نحاس به پیش
 بر او بود زاوافی صفی چو عقد پرن

یکی سراپا چشم و یکی سراپا گوش
 یکی سراپا دست و یکی سراپا تن
 فروتر از شکمش شیر نام پستان‌یست
 که شیر او است ز احراق طبع شیر اوژن
 ستاده بر طرفش لعبتی قمر طلعت
 نشسته در کنفش مه رُخی ستاره ذقن
 هزار حیف کز زو محفل من است تهی
 نکرده عرضه همانا کسی بخواجه من
 ملاذ حاج مهین میرزا ابوالقاسم
 که شد شرافت از او مفخر زمین و زمن
 دو صد درود خدائیش بر زوان پدر
 که شد زحظه کاشان بیزد رخت افکن
 نشانده است درختی از این پسر در ملک
 که زیر سایه او خلق را بود مسکن
 همیشه تا که کسالت زدای باشد چای
 بویژه فصل بهار و خصوص صحن چمن
 بود صدیقش بز تخت افتخار مکین
 بود عدویش از دار اقتصار آون

وله

کیست آن خسرو شیرین سخن و شور افکن
 که بمو غارت مرداست و برفتنه زن
 دل صد شام سر زلف و را در دنبال
 خون صد صبح بنا گوش و را بر گردن

طَرّه و رخ بودش برق زن اندر برقع
 سینه و تن بودش جلوه گراز پیراهن
 ای همه سلسله‌ام برخی آن طَرّه و رخ
 وی همه طایفه‌ام بنده آن سینه و تن
 چشمش از مژه چو مریخ که گیرد خنجر
 چهره از طَرّه چو خورشید که پوشد جوشن
 نه چمد سرو چو افراخته قدش در باغ
 نه دمد لاله چو افروخته خدش بدمن
 مشتری دلشده عارض آن ماه جبین
 ماه نوشیفته ابروی آن زهره ذقن
 تا که دیدم بسیه طَرّه‌اش آن روی سپید
 این مثل گشت مجرب که شب است آستن
 تا که رؤئید خط سبزش از آن گونه سرخ
 این سخن گشت مُسلم که برد سبزه حزن
 دوش می خورد می و گفت بمن کومستی
 پس چرا هیچ گهی مست نمیگردم من
 گفتم آری برچشمان توای تازه جوان
 مستی از وی ببرد گرچه بود صاف و کهن
 تنگ سازد دل بگشاده‌ام اندر گه وصل
 چون کنم جهد که بوسم مگرش تنگ دهن
 دل من با دل او جنگد و بس بوالعجب است
 شیشه را که کند سینه سپر با آهن
 داند از رندی گویا که منش شیفته‌ام
 که بمی خوردن و خلوت نشود پیرومن

با همه کودکی آن گونه بعقل است بزرگ
 که کس از دَبّه او برد نیارد روغن
 دی ورا دیدم در باغ که خوش خفته بناز
 وز سمن ساخته دور بر بستر خرمن
 بارها گه بسمن گه برخش سودم دست
 رخ او بود بسی نرم تر از برگ سمن
 کارها داند در شاهدی و دلدارِی
 که ندانسته بت خلخ و شوخ ارمن
 شب چومی نوشد وبرزینت مجلس کوشد
 یکدم از سحر کند خلق دو صد گونه سخن
 گه نهد زلف بدستم که شنیدی هرگز
 با چنین بوی کسی مشک بیارد زختن
 گه بلب آورد انگشت که دیدی هرگز
 با چنین رنگ عقیقی رسد از کان یمن
 دلبرم سخت بود زیرک و زیرک باید
 دلبر چاکر درگاه خداوند زمن
 آصف جم حشم پاک گهر سعدالملک
 کز قبولش ز پری باج ستد اهریمن
 آن هنر خوی درستی طلب نیکی خواه
 که بتد بیرر باید ز رخ بحر شکن
 پدر چرخ باوردن چون او عَنِین
 مادر دهر بتولید چو او استرون
 نه عجب آنکه سخنهای شگرفش شنود
 برگریبان زشعف چاک زند تا دامن

گر سخن برلحد مرده صد ساله کند
 زندگی یابد و برتن درد از وجد کفن
 طایر فکرت او را چه غم از کید نجوم
 کاین نه مرغیست که در دام فتد از ارزن
 همت عالی او را چه طمع بر دنیا
 کاین نه مردیست که از ره رود از عشوه زن
 او در اصلاّب گرامی پدران بُد ورنه
 کی مثل شد علم کاه و تیغ قارن
 دور عدل وی اگر زنده شوند آن مردم
 بدهانش نرسد دست دراز از بهمن
 رازها داند زین کارگه کون و فساد
 رمزها بینند در آینه سر و علن
 آنچه در حوصله اوست و دیعت زخدای
 گربجبریل کنی قصه برآرد شیون
 ای مهین میر که در محفل تو پیر خرد
 همچو طفلی است که ناشسته لبان را زلبن
 هر کجا چامه سرائی شود از در دریا
 هر کجا بدره فشانی شود از زرمعدن
 مشک بیزنده خطت بر ورق کافوری
 شب تاریست کز چشم کواکب روشن
 بر غریبی که زند دایره حُسن تو خط
 پای چون نقطه بدامن کشد از یاد وطن
 نظم عثمان بتوبخشید شه و گفت بوی
 نگر این بحر و عبث آب مسا در هاون

کشتی حزم تو لنگر چو بعمان افکند
 دیگر از باد مخالف نپذیرفت فتن
 تو بعمان شدی و چرخ نوشتش کای بحر
 یم ببین خوش بنشین تند مرو جوش مزین
 گر گهر پروری این گونه بپرور که بود
 جای او بر سر و دیگر گهران بر گرزین
 اگر ای عمان مسکن بتو کرده است نهنگ
 این نهنگیست که دارد دل عمان مسکن
 باری اندازه نگهدار و ز پهنات ملاف
 خود مبادا که بگیرد دهنت را بلجن
 لیک چون گشت ورا ساحل عمان مخیم
 گفت باید ز گهر ذیل جهان پر مخزن
 یکدو غواص باقبال شه انگیخت به یم
 بحد دل موج گسل سنگ جگر سیم بدن
 صدفی چند برآورد زدیریا چو سپهر
 وندراو سلک لئالی عوض عقد پرن
 گوئیا گوش صدف بد برهش برآواز
 کز گهر کرد پز از ایسراوتنا ایمن
 بلکه نیل آنچه گهر داشت ز ریش فرعون
 اندر آویختش از مهر بدم توسن
 پس گهرهای ثمین را همه بریاد ملک
 ریخت بر مقدم هر دوست به رغم دشمن
 آصفا رانده اورنگ توتاج الشعراست
 که نجوئیش دل سوخته مهما امکان

یاد جیحون بتوشد نقش برآب از عَمان
 دل قلزم گهرت را نبید اینگونه سُنن
 یار نودیدی و یار کهنه رفت زیاد
 مکن این کز تونبد دیدن و اینسان دیدن
 تازد اید محن از دل رخ و گیسوی نگار
 لطف شاهت زره و حفظ خداوند مجن

وله

لک السَّعاده ای کم وفای پرافسون
 چه ریزی این همه از تیغ ابروانت خون
 تو خاص بوسی و با کوس از چه ای دمساز
 تو اهل بزمی و بر رزم از چه ای مفتون
 سنان بس است ترا مرّه گان خون آشام
 زره بس است ترا زلفکان غالیه گون
 تو پشت ملت ما بشکنی نه دولت شاه
 تو بر درون خلایق مظفّری نه برون
 کمان چه جوئی با آن هلال وار ابرو
 سپر چه خواهی با آن جمال روز افزون
 تو قد فراز که شمشاد را کشی از رشک
 تو رخ فروز که خورشید را کنی مغبون
 بصید خلق چه ای با شرور پیرامن
 برای ملک چه ای بر نبرد پیرامون
 تو جان ستانی لیکن بطلعت زیبا
 تو ملک گیری اما بقامت موزون

ز تو حمایت عشاق بهترین امور
 ز تو سقایت رندان نکوترین فنون
 خصوص کاکنون کانون مه است رندان را
 سزد بقول عرب کنّ و کیسه و کانون
 بزیر بال حواصل نهفته آمد باز
 فضای باغ که بد همچو پر بوقلمون
 بدان مشابه هوا سرد گشته کاندرخم
 بقلب منجمد آید خیال افلاطون
 نسیم فرش ستبرق فکنده بر صحرا
 سحاب کله ابلق کشیده بر گردون
 کنون چه باید رود و نبید و یار و ندیم
 که وقت باده رندانه خوردنست کنون
 نه گوش محترز است از معربدان چمن
 نه دل بوسوسه است از اراذل هامون
 شراب و شاهد و کنج سراچه بهتر ازین
 خرد ز محتسب ایمن روان زشحنه مصون
 بمنقل آذر افروز تا که طعنه زند
 هزار مرتبه بر شنبلیله و آذریون
 بجای لاله بچین ارغوان زعارض دوست
 بجای بلبل بشنوترانه از ارغون
 گهی که از اثرمی روانت آساید
 زمدح آصف بفشان لثالی مکنون
 حسینقلی خان رکن السعود سعدالملک
 که فال اوست چو القاب فرخش میمون

لطیفه ایست ز اخلاق او ریاض العَدَن
 شراره ایست ز ابغاض او عذاب الهون
 زهی وزیر کز انصاف پاک گوهر تست
 ز صحن غبرا تا سقف آسمان مشحون
 عزیز مصر جهانی ولی بخرطه یزد
 ز امر شه بحکومت چو یوسفی مسجون
 تو گنجی و ملک ارگفت رو بیزد مرنج
 که خود همیشه بویرانه ها بود مخزون
 جلالت تو در افلاک محبس و یوسف
 بزرگی تو در آفاق ماهی و ذوالتون
 همیشه تا نرسد دون برتبه والا
 بود محب تو والا و بدسگالت دون

وله

چو شاه زنگ راند ابلق زمکمن
 زری آمد بت رومی رخ من
 ز بیخوابی نگاهش ناتوان دزد
 ز بی آبی رخس پژمرده گلشن
 همش چشم رنود ری بدنبال
 همش خون رؤس قم بگردن
 ز کاکل یک ختایش مشک در خود
 ز پیکر یک بهارش گل بدامن
 مسلسل گیسوان زنجیر کسری
 موسم ابروان شمشیر قارن

هزارش جان زلب در آب و آتش
 هزارش دل بگیسودست و دامن
 زخدهانش بمشکین مومحاذی
 چوسیمین گوبچوگان تهمتن
 توگفتی بر ذقن زآشفته زلفش
 منیژه داشت پاس چاه بیژن
 خرد محواز دهانش گشت چون دید
 عدم را زان لبان شکلی معین
 دل عشاق سر گردان بگیسوش
 چو لرزان شیشه در پیچان فلاخن
 ورودش سخت شادم ساخت آری
 چه خواهد کور جز دو چشم روشن
 زجا جستم ندانسته سراز پای
 که بسم الله بنه پا بر سر من
 چوبدري کآید از افلاک برخاک
 فرود آمد وی از بالای توسن
 همانا بد براسبش شعله طور
 که بزمم گشت همچون واد ایمن
 خرامان آمد وینشست برکاخ
 وزائینش زجان برخاست شیون
 خود از پایش کشیدم موزه و ازشوق
 دو دستم شد به هستی پشت پازن
 چو خود ازسر گرفت و گستوان کند
 مجرد فتنه شد خانمان کن

چو آن فرسوده مه لختی بر آسود
 تمنا کرد رطل و رود و ارغن
 بپاسخ گفتم ای محمود خویت
 حرم رامشگه و قدسی برهمن
 دیار یزد و گفتار از می و رود
 سرای تُوره و انگور آون
 ندانی چون رود برمن شب و روز
 درین کشور زُمشتی گول و کودن
 بفرقم سنگ غم تاج معرق
 بدوشم بار محنت خزا دکن
 درین بیغوله با غولان انسی
 مرا از صبح تا شام است مسکن
 بگفتا پس تو چونی زنده گفتم
 بلطف آصف ذوالطول والمن
 وزیرى مطلع الانوار ایقان
 صفی الاعتقاد و صائب الظن
 بخوان فضل او خورشید قرصه
 بدیگ بذل او گردون نهنبن
 بکار دولت و ملت مدامش
 مُشمر دست باسط تا بآرن
 زهی آصف که بگریزد بفرسنگ
 زجم آسا نگینت آهریمن
 چنین خواندم که اسکندر نبشته است
 بحکمت نامه اش از رای متقن

کز احسان دشمنان را ساختم دوست
 احبّارا نکردم نیز دشمن
 تو نیز ای هستیت پاینده چون خضر
 فزونی گرچه زاسکندر بهرفن
 نمائی خصم را ز الطاف بنده
 دهی احباب را ز آفات مأمن
 چمد در ظلّ تو ضیغم بآجام
 پرد با عون تو باز از نشیمن
 نخواهی بس کند دستی درازی
 نشاید برد نزدت نام بهمن
 شود زن در پناهت بیش از مرد
 بود مرد از هراست کمتر از زن
 مزین تابود خلد از نزاht
 ز تو ایوان و جاه و فر مزین

وله

رسم نوروز شد امسال مگر دیگرگون
 کز زمین جای سمن مهر و مه آید بیرون
 من فزون دیدم نوروز ولیکن امسال
 ز آنچه من دیدم در بوی و برنگست فزون
 سرو پنداری خورده است زیک پستان شیر
 بهر ضحاک خزان با علم افریدون
 سمن انگاری برده است زیک خامه نگار
 بهر تزیین چمن با ورق انگلیون

ساده بسته است بخود طنطنه اسکندر
 باده برده است گرو ازخرد افلاطون
 ریزد این سیل زکھسار همی یا که سحر
 رگی از عَمّان بگشاده فلک بر هامون
 خیزد این نسترن از باغ همی یا که بزرق
 برخی از اختر دزدیده زمین از گردون
 نقش بسته است زمین باز زچهر لیلی
 آب خورده است فلک باز زچشم مجنون
 قمری پاری و بلبل بچه امسالی
 ساز کردند نواها بدگرگون قانون
 خلد گوئی که بگیتی شد و عقبی بگذشت
 کاین همه روح و طرب گشت بگیتی مقرون
 لعبتان حور سیر مغیچگان غلمان بر
 چهره تصویریچنان گیسوزنجیرچنان
 رخشان خونی کانگیخته مانا از برف
 تنشان برفی کامیخته گویا با خون
 طفلنها بینی بنا طره چون پر غراب
 لیک از جامه الوان همه چون بوقلمون
 پرها یابی با شیبست چونکف کلیم
 لیک در خرقة زربفت همه چون قارون
 ترک من نیز برآراسته اندام چوسرو
 از قبائی که برش رخت شقایق مرهون
 تاج از مشک بسر کفش زگلبرگ بیای
 جامه از زربه برون کرته ززیبق بدرون

لیکن از بسکه لطیف است تن و جامه او
 خود چه پنهان ز تو پیداست درونش ز برون
 شانه پیموده بر آن سنبل پرحیلت و فن
 سرمه اندوده بر آن نرگس پر مکر و فسون
 هفت سین چیده و می خورده و زیور بسته
 وزشعف گاه زند بر ربط و گاهی ارغون
 تا محول شودش حال سوی احسن حال
 خواندن مدحت سرتیپ بخود کرده شگون
 داور مصطفوی نام که از برق حسام
 خصم را بولهبی کله کند چون کانون
 نامش اربر پر پروانه فرو خواند کس
 جا کند بر سر شمع و بود از شعله مصون
 اوج گردون نبود همچو حسیض در او
 زآنکه این رتبه والا نشود یافت زدون
 بس عجب نی که زهشیاری و بیداردلی
 مستی افتد زمی و خواب رود از افیون
 رایش ار در بر خورشید شود روی بروی
 روشنت گردد کاین مغتنم است آن مغبون
 بخت او راست بدان پایه ببالائی میل
 که ببزمش نچکد درد می از جام نگون
 این که میگفت که با آن همه رنج ایران را
 چون باندک زمن از گنج نمودی مشحون
 حزم او بهتر از اول بتواند افراخت
 نهم ایوان شود ار بر سر کیوان وارون

ای امیریکه ز درک شرف خدمت تو
 دهر از کوکب اقبال خود آمد ممنون
 آسمان راست بمعماری کوی توهوس
 اینک از مهر و مه آورده دو خشتش بنمون
 گشته بر بار گه و تخت و زمان تو بجان
 چرخ شیدا و زمین عاشق و کیهان مفتون
 از غبار قدم و نعل سم ابرش تو
 نصرت و فتح بیاراسته آذان و عیون
 کلک تقدیر کند مطلع دیوان وجود
 آنچه تدبیر ترا نقش پذیرد بکمون
 هر که جزای توجست ار همه خورشید بود
 زنده در گل شود اندر پی عبرت مدفون
 ای سراج الامراکت زفر سجده تخت
 یافته منصب تاج الشعرائی جیحون
 در عیان گریه ثنای توتکاهل رخ داد
 در نهان کام تغافل نزدم تا بکنون
 بنده مدیون ز ثنا ذات تو مدیون زعطا
 لیکن الحمد کزین سوی ادا گشت دیون
 تا بهر سال یکی گاخ برآرد کلبن
 که زیاقوت و زمرد بودش سقف و ستون
 بعهد و بقرون جان و دل تو پیروز
 کز تو پیروز دل و جان عهد است و قرون

وله

ببال ای مرکز کرمان بنال ای خطه طهران
 که وارد شد بجسمت روح و بیرون شد زجسمت جان
 قم ای کرمان وزن برمه لوای اسپهانی ره
 که باز اندر تو زد خر گه طراز خطه طهران
 چمن آموده از گل گن درختان پرز بلبل گن
 شکن در زلف سنبل کن بیفشان بر هوا ریحان
 سحابا لعل ریزان شودر اندر دشت بیزان شو
 باستقبال خیزان شو که آمد ابر گنج افشان
 گراز عتمان به های و هوا ترا بر تافت صرصر رو
 فراز خنگ صرصر پوبیا را کب نگر عمان
 سپهرا خاک روبی کن بدستان پای کوبی کن
 بدی بگذار و خوبی کن که آمد میر عرش ارکان
 بمهرش گرد یک لختا ببوسش پایه تختا
 گرت رو آورد بختا شوی بر در گهش دربان
 توای کیوان شوم آئین شرف بنگر جلالت بین
 بکوی نام او بنشین شرار ننگ خود بنشان
 مشو مغرور از اوجت و یاز استارگان فوجت
 که این بحر ارزند موجت نه گردونست نه کیوان
 الا برجیس کار آگه بیاد میر پنج شه
 درین نه تو سرا صدره بسوی صدره کش دستان
 از این هم رتبه غازی در انجم کن سرافرازی
 سزد صد قرن اگر نازی که شد این میرت از اقران
 توای مریخ کند آور جلادت انتساب اختر
 به بند افسر ربا خنجر بپوش امواج گون خفتان

سوی ایوان نهاده روز و شب این خضر داراخو
 توهم رو در رکاب او برای فخر تا ایوان
 الا ای آفتاب رد خدیو چارمین گنبد
 بمجمربهر چشم بد بسوز اسپند و مشک و بان
 زوی عربانی از هر سو گرفته کسوتی نیکو
 توزی ارض آی و کسوت جوبمانی تا بکی عریان
 تونیزای زهره تا هستی طرب را گرم تردستی
 میفکن سنگ بدمستی ازین پس خیره در میزان
 بکاخ شرب آن و این ترقص را میند آئین
 که در این عهد حورالعین بپوشد چهره از غلمان
 بنه کلک ای عطاردی زکرمان دست شو کزری
 رسید آن کوبشیرینی (?) گذارد نظم در کرمان
 شد آندم کز چو توریمن به بیخ بودی برات من
 کنون اجرای مرد و زن زجود او بویکسان
 توای مه کامگاری کن ابر گردون سواری کن
 بنزدش اسکداری کن بشرق و غرب بر فرمان
 بلی پیکی چومه باید برویی رخت بگشاید
 که چون گاه وجوب آید بگردد دوره امکان
 شهاب الملک شیراوژن هلاک جان اهریمن
 فنای بارگاه ظن بقای افسر ایقان
 بشوکت ارض را مولی بفراز آسمان اولی
 بفعل انسان با معنی بدانش معنی انسان
 چنان زوفتنه را هولش که دیواز فر لاجولش
 به ازهر گفته قولش چوز اقسام کتب قرآن

بدانند هر چه زو پرسی چه از تازی چه از فرسی
 بکشرش عرش یک کرسی بنزدش عقل یک نادان
 چو در کین بر شود گردش نیابی کس هماوردش
 ظفر هنگام ناوروش دوان در سایه یکران
 ببزم املاک از او اوجی برزم اجلال از وفوجی
 ز بحر قهرا و موجی دو صد کشتی شکن طوفان
 بمیدان چونکه چهار آرد طپش در ماه و مهر آرد
 گذر بر نه سپهر آرد چوازشستش جهد پیکان
 الا ای مصدر سودد ز چترت سایه برفرقد
 طراز ملت احمد ملاذ دولت سلطان
 توئی هر کس را جابر توئی هر جبر را کاسر
 بتوهر باطنی ظاهر ز توهر مشکلی آسان
 بمهرت ماسوا شیدا بر کویت ارم بیدا
 ز رویت معدلت پیدا بخویت محمدمت پنهان
 مهین میرا کت از مقدم دوباره ملک شد خرم
 چه دریائی که جیحون هم بدیدار تو بد عطشان
 ولی از بخت آشفته دُر مدحت نشد سُفته
 که نقصانها پذیرفته کمالات من از نیسان
 جنون بر مدرکم چیره سرم سرد و دم خیره
 نسنجم صافی از تیره ندانم سود از خُسران
 الا تامه همی راند به هر برج وضو افشاند
 که تا سالی مهی ماند درون بیت خود سرطان
 شکوهت برتر از انجم جلالت موج زن قلم
 جنابت قبله مردم حضورت کعبه ارکان

وله

از شه بوالی حکم نودرنصب دیگر سال بین
 تا کشته میسازد درو دولت نگر اقبال بین
 حکمی بخلعت توأمان روحی بقالب همعنان
 پیرو جوانرا زین و آن سرگرم وجد و حال بین
 ترک مرا زین جشن کل کز خلد گوئی داشت گل
 از ساتکینی سرخ مل در رقص با اطفال بین
 افکنده از مستی کله بر سر نهاده بُلبله
 در پای کوبش زلزله در احسن الاشکال بین
 شد در دهان مارا اگر بر خلد شیطان را گذر
 تصویر این را زآن پسر در زلف و چهر و خال بین
 هر گه که آن سیماب بر بندد سقاییت را کمر
 خورشید طوبی قدنگر غلمان مه تمثال بین
 بزمی که سازد زمزمه وز خلق بزد همهمه
 خوبان عالم را همه چون نقش بر دیوال بین
 چون نغمه زن گیرد بکف مرغ صراحی جای دف
 برجسم رندان از شعف هی پر نگر هی بال بین
 رویش چون نقش مانوی مویش چومشک معنوی
 نی مغز مهد عیسوی در دامن دجال بین
 زین خلعت سال دگر کز شاه والی را ببر
 او را زمی شوری بسر افتاده از امسال بین
 میری که هستی مهد او بر طاعت حق جهد او
 آفاق را در عهد او موصول بر آمال بین
 دشمن بسهم از بُرزوی گرز آهن است اسپرزوی
 البرز را با گرزوی در معرض زلزال بین

در منقب ذات کبرائی صفات علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء
 خورشید گریزان بودت در خم گیسو
 زین حلقه بدان حلقه وزین سوی بدانسو
 گوئی بپناه آمده در نزد تو خورشید
 زین دست بدامان شدنش با خم گیسو
 زلفین تو با لعل تو اینگونه که شد رام
 مانا که خریدار شکر آمده هندو
 و اندر عوض شکر تو زآن خط و زآن خال
 سوسن ببغل دارد و نافه بترازو
 چشمت بچه ماند بیکى مردم بیمار
 کز ضعف فرو خفته در آن دامن ابرو
 زلفت بطبابت شد وزد سرمه اش از مشک
 بیماریش افزود زناسازی دارو
 رخساره زمن تابى غافل که بخوبی
 خود نیست قفایت کم ازین عارض نیکو
 رخشنده بود روشنی روی تو از پشت
 تابنده بود نازکی پشت تو از رو
 بر هر لب جوئی که بگلشن بنشینی
 از عشق تو آب ایستد و نگذرد از جو
 گر نقش رخ و زلف تو در باغ نگارند
 از گل بپرد رنگ و زسنبیل برود بو
 گویند که دیوانه بفردوس نباشد
 آنان که ندیدند بر رخساره تو مو
 از روی تو جنت بود آراسته تر کی
 وزموی تو دیوانه تراریافت شود کو

چشمان تو آهوست ولی مژه‌اش از شیر
 سر پنجه بدزدیده بنیرنگ و بنیر و
 گر آهوی چشمان تو شد دزد چه پروا
 تا پادشه طوس بود ضامن آهو
 آن قبله هشتم که به بستان جلالش
 کمتر ز ترنجی بود این گنبد نه تو
 او مقصد حق آمد و حق مقصد او گشت
 بر سنت الجنس مع الجنس یمیلو
 او را نتوان یافت بجز در بر یزدان
 یزدان نتوان دید بجز در برُخ او
 کاخش همه باساحت قدس آمده همدوش
 کویش همه باعرش الهی زده پهلوی
 گو مهر می‌فروز رخ از چرخ در آن کاخ
 گو حور می‌فراز قد از خلد در آن کو
 هر توده از گرد رهش گنبد مینا
 هر ذره از خاک درش روضه مینو
 در سینه یک لؤلؤ صد لجه دهد جای
 بی کاستن لجه و افزودن لؤلؤ
 ای آیت وحدت که بود مهر تو منظور
 از مصحف و از حکم الی الله انیبو
 در کعبه پی دیدن چهر تو روا رو
 در دیر بورزیدن مهر تو هیا هو
 نسرشت گل آدم اگر دست تو تا حال
 در ملک عدم بود نشسته بدو زانو

از شوکت یکموی توموسی خبر ار داشت
 صد بار روان باخت نگشته ارنی گو
 عفریت زند پنجه زحشت بسلیمان
 بندد اگر ازنامه تعویذ ببازو
 با لعل روان بخش توانفاس مسیحا
 مانند تن بیجان چوبر معجزه جادو
 اندر چمن فیض تو کارایش هستی است
 ارواح رسل در شمر سبزه خود رو
 اوصاف تو و عشق تو ایشاه فکنده است
 تاج الشعرا را بدرنگ و بتکاپو
 در باز پذیرفتن این تازه چکامه
 مِنْ مَّتِیْکَ اَسْتَوْتُ مِنْ طَوْلِکَ اَرْجُو
 نشگفت گرین چامه زمستی رود از دست
 اصفا کند ار میرفلک قدر ملک خو
 پور عضدالدوله ملک زاده محمّد
 کز سیف و قلم جمله ظفرمند و هنرجو
 کان گهر و دستش توران و تهمتن
 ملک سخن و کلکش بغداد و هلاکو
 گفتم چو سکندر بود ار بود سکندر
 با رهبری خضر و بادراک ارسطو
 چون حلقه به نی حصن عدورا کند از جای
 گرز آهن و پولاد کند باره و بارو
 در کشور خصم از فزعش تا نگرد چشم
 هر سو بیچه بی پدر است وزن بی شو

ای اختر دولت که بآهنگ و بفرهنگ
 مریخ بمیدانی و برجیس بمشکو
 با خنجر تووقعه چه از دیو چه از دد
 با لشکر توقلعه چه از سنگ چه از رو
 گوئی بود اندر خم چوگان تو گردون
 کز انجم رخساست مرصع رخ آن گو
 تا چهره و زلف بت طوطی خط عشاق
 این بال حواصل بود آن پر پرستو
 اقبال بتورام چو سیمرغ بدستان
 بخت تو بهر گام چو شهباز به تیهو

وله

سپهسالار اعظم زد چو اندر مرزری اردو
 قضا را تاب شد از تن قدر را رنگ رفت از رو
 ملک حیران که این داور زند آیا کدامین در
 دول پژمان که این لشکر چمد آیا کدامین سو
 بت من ای مه ارمن برجسم تو جانها تن
 غزال آسا و شیر اوژن سنان اندام و جوشن مو
 عنان پیچید باز از نوز شهر اسپهد خسرو
 تونیز اقبال آسا شوروان اندر رکاب او
 به هرجا بایدهش خفتان که ورزد رزم درمیدان
 تواس برجسم به از جان زره پوشی کن از گیسو
 و گر هنگام پیکارش بشمشیر اوفتد کارش
 تو بر کف گهر بارش بنه تیغ از خم ابرو

ولیک ای لعبت سرکش مخیزاز کاخ بنشین خوش
 کزو اردوست مینووش نشاید فتنه در مینو
 توبالین طلعت شایان چو دراردو کنی جولان
 ربایندت زمو چوگان چنان کت از زنخدان گو
 یکی از چشم تو گویا که هی اندر این صحرا
 زبخت شاه شد برما بیای خویش صید آهو
 یکی برقد تو مفتون که بخ اندر این هامون
 شد از اقبال صدر اکنون معسکر باغی از ناژو
 مهین اسپهبد اعظم هزبر از دوده آدم
 مسالک دان ملایک دم حقایق دان دقایق جو
 برایت اندر آن شیرش که از گردان کند شیرش
 کشیده رعب شمشیرش بگرد مملکت بارو

وله

گرچه عید آمده نیکوی و بنازم سراو
 رفتن روزه نکوتر که خدا یاور او
 چند بینیم رود زاهد و هر زهد فروش
 همچو دستار زده حلقه بگرد سراو
 چند یابیم چمد شیخ و گروهی بریا
 همچو تحت الحنک افتاده بدور و بر او
 منبر واعظک خام که بد ملجأ عام
 شکر لاله که اومانند و همان منبر او
 تا که تسخیر کند یکدو مریدی سالوس
 بود صد گونه مجاعیل بحفظ اندر او

گه زیغمبر میسفت بسی دُر حدیث
 که نه حق گفت و نه جبریل و نه پیغمبر او
 گاه از شکل نکیرین شمرد آن اوصاف
 که خداوند نکیرین بود منکر او
 ترک مه پیکر من روزه بدان حالش کرد
 کز کتان کاستن آمد بمه پیکر او
 بس بهر صومعه ای عشوه زهاد خرید
 منزوی شد بنگه غمزۀ غارتگر او
 هی مکید اولب وهی تشنگیش گشت فزون
 آری افزود حرارت بوی از شگر او
 این که میگفت که نگدازد از آتش یاقوت
 شق شد از تنق صیام آنلب جان پرور او
 دختر تاک بیارای پسر پا ک تبار
 که بسی از پسران به بود آن دختر او
 در پی بنت عنب سر بُر از مادر خم
 تا بدانی چه بود زیر سر مادر او
 ساغر از بادۀ افروز که چون فکرت میر
 طعنه بر مهر زند ماه نو ساغر او
 بدر اوج عظمت راد ملکزاده رفیع
 کآسمان راه نشینی است بخاک دراو
 و گر انکار نماید بکس از خرق فلک
 بدمی بر فلک از نام دم خنجر او
 داور این منزلتش داد و نسنجیده نداد
 خصم را گوچه کند کین توبا داور او

ایکه جز آهن شمشیر تونشنیده کسی
 عرضی را که روان خوار بود جوهر او
 خویش راتالی طبع توهمی داند ابر
 بگشا کف همم تانشود باور او
 چند نالند یم و کان ز تو کم بخش ببخش
 بلب خشک وی و حالت چشم تر او
 تابهر ماه مه چارده اندر انجم
 راست گوئی که چمد شاه و به پی لشکر او
 چون هلال آنکه نشد خم بستایش بر تو
 باد خنجر ز هلال آخته بر حنجر او

وله

ای آنکه بقدر تالی سرو چمنی تو
 نی سرو چه باشد که سراپا سمنی تو
 جان در بدنم نیست دمی کز تو شوم دور
 ای سیم بدن ترک مگر جان منی تو
 خواهد دو جهانانت اگر از جان عجیبی نیست
 جان دو جهان رفته بیک پیرهنی تو
 کی با تو کنم رای تماشای بساتین
 کز چهره گلستان و بقدر نارونی تو
 وصف دهندت را لب من زهره ندارد
 ز آنرو که مرا لقمه بیش از دهنی تو
 مردیکه ترا دید زن از خانه برون کرد
 ای ترک پسر فتنه بر مرد وزنی تو

آنرا که سری هست بیای تو سپارد
 ای دزد دل خلق عجب مؤثمنی تو
 چون ارژنه شیری بر بایندگی دل
 با آنکه رمنده چو غزال ختنی تو
 در سخت دلی پنجه نهد پیش تو پولاد
 با آنکه بسی نرم تر از یاسمنی تو
 خیزی چوزجا کنده شود باتویکی کوه
 هان بارخ شیرین و فن کوهکنی تو
 گرنیست سراپای ترا طبع سقنقور
 پس چون بیکى جلوه علاج عننی تو
 هر چند که خواهی بجهان رخس تناول
 کاند در صف خوبان جهان تهمتنی تو
 هوش از سر پیران بیکى غمزه ببردی
 گرچه بلسب آلوده هنوز از لبنی تو
 بیتونشود انجمنی ساز ز رندان
 گرچه به مژه غارت هر انجمنی تو
 سالی نگهی جانب عشاق توانکرد
 گیرم که برخساره سهیل یمنی تو
 زینگونه که برقه تودلهاست هوا خواه
 گوئی علم فتح امیر زمینی تو
 سرتیپ عرب زیب عجم مظهر از جنم
 کش دور فلک گفت دویم ذوالیزنی تو
 بر کثری تیغش ز قضا آمده مرقوم
 کز بهر دل راست پسندان مجنی تو

بر راستی نیزه‌اش از چرخ نبشته است
 کز بهر کج اندیش مزاجان محنی تو
 ای مصطفوی نام که از مرتضوی جام
 سرمست شرافت زحسین و حسنی تو
 زین یک گه میدان و از آن یک گه ایوان
 دارنده بخت نو و رای کهنی تو
 با آنکه گهر در کف تو باز نماند
 کز جود ندانسته گهر را ثمنی تو
 زین هر دو یگانه دُر شهوار بود صدق
 گر گویمت از گنج گهر مختزنی تو
 در حلقه اقران خود از فطرت شایان
 یکمده و صافی چو او یس قرنی تو
 از بر به اصناف و زاحسان باشراف
 بر روی زمین صاحب فخر [و] مننی تو
 ز آراستن خیز و ز پیراستن شر
 در زیر فلک مصدر فرض و سننی تو
 در بزم چو با دست گهر بیز کنی جای
 گوئی متموج شده بحر عدنی تو
 بر رزم چو با تیغ شرر خیز کنی رای
 گوئی متحرک شده جیش گشنی تو
 از بسکه بکوی تو نعم ریخته برهم
 برکنده بسی را سوی خود از وطنی تو
 تا عالم پیدا است ترا بخت جوان باد
 کاسباب تن آسائی و دفع حزنی تو

در مدح گوشوار عرش خدا خامس آل عبا روحی و روح العالمین له الفدا

باز آن مه سرخ اطللس زیب پیکر ساخته
 رنگ دیگر ریخته نیرنگ دیگر ساخته
 تا برنگی دیگر از ما دل برده هر لحظه یار
 سرخ اطللس زیب آن اسپید پیکر ساخته
 خسروی دُرّاعه گلگون کرده و شب‌دیز ناز
 هم بشیرین تاخته هم کارشکر ساخته
 یا نی آن سیماب‌بر در حله شنگرف گون
 نقره صافی بود کوجا در آذر ساخته
 این و یست اندر قبای سُرخ گشته جلوه‌گر
 یا مکان اندر شفق خورشید خاور ساخته
 سبز خط‌ترک‌باده تا خط ازرق سُرخ می
 کآسمان اینک زمین را جامه اخضر ساخته
 ضیمران در دامن گلشن زمرد بیخته
 ابر کام لاله را مشحون گوهر ساخته
 زآتشین گلهای خاک و عطرباد و لطف آب
 وه که دنیا خلد عقبی را مصوّر ساخته
 چون چمن پرگشته از نامحرمان سرو و بید
 رُخ عروس نسترن پنهان بمعبر ساخته
 بلبل شیرین ترنم بین که لحن خویش را
 قند می پندارد و هر دم مکرر ساخته
 راست گوئی عن‌دلیب این چامه از دیوان من
 در مدیح شاه گلگون جامه از بر ساخته

مطلع ثانی

خسروئی کافلاک را منقوش از اختر ساخته
 حکم او اعراض را پابست جوهر ساخته
 سرخ پوش عالمین آیات عشق حق حسین
 کز می ختم بلا لبریز ساغر ساخته
 آن شفیع روز رستاخیز کاندرا کار او
 چون نکوبینی قیامت کرده محشر ساخته
 گرچه از فرط شرف زافلاک بالین داشته
 لیک در راه خدا از خاک بستر ساخته
 داده سر بعد از هزار و نهصد و پنجاه زخم
 یعنی اندر عشق کار خویش یکسر ساخته
 چون شمارش با میهمن غیر جانبازی نبود
 دستها را شمر در خونسش مشمر ساخته
 ورنه گاه قدرتش در ملک ایجاد از عدم
 حلقه اندر گوش اعمار مقدر ساخته
 ای سرور سینه زهرا که تمثال ترا
 ذوالجلالش گوشوار عرش اکبر ساخته
 خال گندم گونت از خون جبین تا گشته رنگ
 نرخ جنس عشق ورزان را مُسعر ساخته
 سنگی ار از کعبه مسجود است حق تا بیست میل
 تربت کوی ترا باوی برابر ساخته
 برفراز مرقدت گوئی کزان زرین ضریح
 عرش را کرسی ز چشم بد مستر ساخته

مهر در پهلوی عیسی گشته خاکستر نشین
 قرص ماهت تا که در تنور معبر ساخته
 قرن‌ها باشد که بگشودی چو گیسو در عراق
 خاک او خون در روان مشگ اذفر ساخته
 نامت از تأثیر بی اُستن در اطباق سپهر
 هر محدب را مماسش بر مقعر ساخته
 ای شه گلگون قبا بنگر بجیحون کز ثنات
 خویشتن را مالک دیهیم و افسر ساخته
 شاید از بخشی مرا با تشنه کامان فرات
 زانکه جیحون را خدایت مهر مادر ساخته

وله

جشن ولادت شه جم تخت کی کلاه
 افراخت از جنان بجهان چتر بارگاه
 پرشد زجوش و جیش طرب فرش تا بعرش
 از جشن مولد شه جم تخت کی کلاه
 روئید از بهشت بگیتی یکی درخت
 کش برگ از ظفر بود و بار از رفاه
 خورشید شد که تا کشدش رخت در کنف
 برجیس شد که تا نهدش تخت در پناه
 آن نزد رای او زمژه برگشاد چشم
 این پیش روی او زجگر برکشید آه
 شاهی ظهور یافت که از رفعتش قضا
 در اوج آسمان و زمین کرد اشتباه

شیرى زبیشه ازلې برفراخت یال
 کز بیم او شود دل شیر فلک تباه
 برزد علم گوی که بنزد شکوه وی
 در کوه بوقبیس نمایند وزن کاه
 کوبوالبشر که از شرف این یگانه پور
 در پیش حق بشکر کند پشت خود دوتاه
 رخشنده گشت کوکبی از برج سلطنت
 کش خیره شد برخ نظر آفتاب و ماه
 این روی اگر بدوره یعقوب جلوه داشت
 یوسف نیافتی اثر از تیرگی بچاه
 ایران دل جهان و ملک اهل دل بلی
 اینگونه ملک را سزد این گونه پادشاه
 ای خسروی که بس ز تو آباد گشته ملک
 چرخ از اسف همی بزمین افکند نگاه
 از جان رهین منت اکلیل تست قدر
 وز دل دخیل رفعت اورنگ تست جاه
 شاهها مرا و تیغ ترا در صفات چند
 نکیوتشابهیست همانا ز دیرگاه
 تیغ تو بس نزار و مرا جسم بس نزار
 تیغ تو خصم کاه و مرا نظم خصم کاه
 لیک این بود ز تیغ تو فرقم که هر زمان
 من خون خویش میخورم او خون رزمخواه
 تا هیچ گاه کارلسان ناید از بصر
 شگرفشان بتهنیت جشن توشفاه

وله

بسان چرخ عید جم دوباره
 زمین بوسید در دارالقدره
 بساط صدر را انباشت از گل
 صباح جشن فروردین دوباره
 چمن خلد است و گلهایش حواری
 زمین چرخست و نسرینش ستاره
 نمایان چهره گل در دل آب
 چو اندر آینه عکس شراره
 صبا فراش و بستان بزم مستان
 شقایق جان و نرگس باده خواره
 بجنبش غنچه اندر پوست برشاخ
 چو دلکش کودکی در گاهواره
 بیاس غنچه در پوست بلبل
 چو ابراهیم بر صندوق ساره
 ریاحین تاج و شاخ ارغوان تخت
 سمن شاه و چمن دارالاماره
 هوای ابر و بوی گل دم باد
 کند بر ساغر صهبا اشاره
 گذشت آن کز برودت آب می ماند
 چوشاخ کرگدن فوق فواره
 روان و صاف شد چون جسم خوبان
 شمن کزیخ گرو بردی زخاره

کنون از رعد ابر فرودین راست
 فراز چرخ کوس البشاره
 بهر راغی روان ماهی قدح نوش
 هلال ابروی و پروین گوشواره
 بهر باغی روان سروی قباپوش
 بدیع الوجه و مطبوع العبارة
 چنان مستی دهد سیربساتین
 که شد در مغزها می هیچ کاره
 حضور سرو بن بین سبزه بید
 چون نزد شه پیاده با سواره
 و یا نزد سپهسالار اعظم
 صف آراجیشی از بهر شماره
 مهین کیهان خداوندی که حزمش
 ممالک را بود روئینه باره
 ملک در هر مجا بی چاره گردد
 کند از در گه او کسب چاره
 شود هر چیز نزد عقل دشوار
 نماید در بر او استشاره
 شود در رتبه تاج فرق افلاک
 بهر خاکی که اندازد نظاره
 چو بر بندد کمر زنجیر هیجا
 شود بند حیات چرخ پاره
 الا ای آفتاب جود کآمد
 سپهرت خاک رویی در اداره

کسانی را فلک بخشیده نعمت
 که شناسند چه را از مناره
 ولی من با چنین طبعی فسون ساز
 مدام بسته بر محنت قواره
 توام کرد از کرم آنسان عنان گیر
 که بوسد آسمانم سُم باره
 فرح بخش است تا عالم بنوروز
 بعالم باد نوروزت همواره

وله

ای لعل روان بخش تو از آب بقابه
 آن آب بقانیز بکام دل ما به
 زلفین تو چون پر غرابست ولیکن
 این پر غرابیست که از فرّ همابه
 از خوی توام بیم و بروی توام امید
 آری دل عاشق همه در خوف و رجابه
 مویت مکن اینگونه گره برز بر سر
 کاین رهن دلها بود و بازرها به
 ما را چوبگیسوی تو کوتاه بود دست
 پس گیسوی چون دام تو مادام رسا به
 مشتم همه پرسیم شد از ساق تو آری
 آن پای بدست اولی این دست به پابه
 رویت بصفای ماند و خالت بحجر لیک
 خالت زحجر خوشتر و رویت ز صفا به

بازار طلبم وصل تونی زور که گفتند
 خویشی بخوشی انسب و سودا برضا به
 تا چند بیک بوسه تراود زتوصد بخل
 ترکی چوتوای سیمبر از اهل سخابه
 رخسار تو بر صنع خدا پاک دلیلی است
 در عهد تو چشم همه بر صنع خدا به
 هم ساقی ایوانی و هم ساقه میدان
 معشوق چو تو کامده کام روا به
 در بردن دل زلف شبه گون تو یکتاست
 هر چند که بر ماه عذار تو دو تابه
 چشمان تو بیمار و لبان تو شفا بخش
 وین طرفه که بیماریش از عین شفا به
 خط تو گیاهی است که بر ماه دمیده است
 لیکن بدل انگیختن از مهر گیا به
 از لب همه تا ناف ترا بوسه توان زد
 لیکن سخن اینجاست که هر چیز بجا به
 یاد آیدت آنشب که بمهتاب زمستی
 گفتمی رخ من پیش تو یا ماه سما به
 گفتم که بر عارض تو ماه سما چیست
 بل چهر تو از مهر بدان فر و بها به
 گفتمی که شبی خوشتر از امشب نبود هیچ
 گفتم که شب زلف تو کز مشک ختا به
 گفتمی بشهابست زنوک مژده ام رم
 گفتم رمش از تیر امیر است و حیا به

كهف الامنا مؤمن الملك كه از وی
 نادیده قدر برتر و نشنیده قضا به
 در گوش وی از بسكه دلیر است بهیجا
 از نای طرب دبدبه کوس و غا به
 بی لب همی تاخته در کین به سر خصم
 پایش بزمین اسلم و دستش بهوا به
 ناورد بدو ساخته گردد نه بلشکر
 کابروش ز تیغ اشهر و قدش زلوا به
 با حزم وی از نیزه بود خامه نکوتر
 چون در بر موسی که ز شمشیر عصابه
 با خیل امم عقده گشائی است ورا کار
 هان دادگر خیل امم عقده گشا به
 از خاطر او بندگی کس نشود محو
 هان مالک اقلیم خداوند وفا به
 ای تازه بهار چمن جان که جهانرا
 لطف و غضبت از اثر صیف و شتابه
 خنگ تو صبا سیر و شکوه تو جم آثار
 هان مسند جم بر ز برباد صبا به
 حاجات برآری بیک ایمای ز ابرو
 ابرو اگر این است زمحراب دعا به
 هر خون که برگ ریخته در راه تو اولی
 هر سر که بتن گشته براه تو فدا به
 گر جرم سها در کنف رای تو پوید
 از قرصه خورشید شود جرم سها به

میرا زدر شاه مرا مهر تو زد راه
 چون مهر تو شد راهزن از راهنما به
 دیدم اُمنا را و رسیدم وزرا را
 امروز مهین شخص تو از بهر ثنا به
 تاج الامرائی تو و تاج الشعرا من
 تاج الشعرا در بر تاج الامرا به
 تا آنکه بامضای دل ساده پرستان
 معشوق سهی قامت و خورشید لقا به
 تشریف شه و عید همایون به تو فرخ
 وز این دور روان و تنت از عز و علا به

وله

ساخته کاخی سپهسالار بهر جشن شاه
 پایه اش بر پشت ماهی سایه اش بر روی ماه
 هر رواقش را هزاران نه رواق اندر کنف
 هر ستونش را هزاران بیستون اندر پناه
 چشم بیضا را ز روی اتصال او سپید
 روی کیوان زانفعال ارتفاع او سیاه
 در متانت هست هر کاهی ز دیوارش چوکوه
 وز رزانت هست هر کوهی بنزدش همچو کاه
 سقف او چرخ نیست کز رخشان قنادیش نجوم
 صحن او خلدیست کز فرخنده دیاجش گیاه
 هم بآذر از تصاویرش شکوه نوبهار
 هم بدیجور از قواریرش فروغ صبحگاه

کاشنر هر محفلش از لعبتانی عیش بخش
 کاشغر هر مجلسش از شاهدانی طیش گاه
 برده سنگ درگهش را خاره دل گردان سجود
 سوده شیر پرده اش را پیلتن نیوان جباه
 بارگاهش پر زبرجیس از وزیران دول
 آستانش پر زمریخ از دلیران سپاه
 هان شده از شخص اول عالمی ثالث پدید
 تا دو عالم را تو خود چندان ندانی قدر و جاه
 آری آری عالمی ثالث ببايد تا در آن
 گنجد اول شخص ایران را فلک فرسایه گاه
 الغرض چون رو با تمام آمد این بیت الشرف
 جست جیحون سوی تاریخش بجذ و جهد راه
 ناگهان سر از فلک جبریل بیرون کرد و گفت
 کعبه اسلام بادا این شرفزا دستگاه

وله

عید روزه است مگر قاصدی از حضرت شاه
 که بر میر بخلعت رسد از یک مه راه
 نی همانا ببر میر چو دیر آمد عید
 کرده از بیم شفاعت گر خود خلعت شاه
 ای بت عید رخ ای خلعت خوبیت بتن
 عید و خلعترا آماده کن از عیش سپاه
 چه سپاهی همگی را سپر از روی سپید
 چه سپاهی همگی را زره از موی سیاه

چه سپاهی که خدنگ همه در ترکش مهر
 چه سپاهی که کمند همه برگردن ماه
 همه را جوشن گیسو همه را تیغ ابرو
 همه را پیکان مژگان همه را نیزه نگاه
 با سپاهی بچنین ساختگی کز قد و خط
 مرز کشمیر ستانند و مقالید همراه
 خیز و بر بدرقه صوم و پذیرائی عید
 دل ببر بوسه بده کام بران جام بخواه
 رفت عهدی که بهر صومعه با زاهد شهر
 بود مارا ز پی باغ جنان داغ جباه
 هین ببر داغ ز پیشانی و پیش آریاغ
 که جهان گشت جنان از کرم ظلّ الله
 کوی پر راجل سُندس بر استبرق چتر
 دشت پر راکب سیمین تن زربفت قباد
 میکشان روی برو مغبچگان پشت به پشت
 دل رُبا بذله سراغیش فزا محنت کاه
 بسکه رندان ز قدح جرعه فشاندند بخاک
 آسمانرا به یم باده توان داد شناه
 فلک از موجه می قلزم و ساغر کشتی
 میر ملاح و بساط طربش لنگر گاه
 بت شکن داور مسعود براهیم خلیل
 که زآذر دمد از همت او مهر گیاه
 سایه کاخ وی و زیر فلک یونس و حوت
 پایه جاه وی و روی زمین یوسف و چاه

بر مقامات وی آزادگی اوست دلیل
 بر بلندی وی افتادگی اوست گواه
 نیست بی نامتر او را ز قضا در ایوان
 نیست بی کارتر او را ز قدر بر درگاه
 ای مهین داور لشکر شکن کشور گیر
 که زسیف و قلمت رونق تاج آمد و گاه
 جز بطبع تویم و کان بکه آرند درود
 جز ز رای تومه و خور ز که جویند پناه
 با که هم پویه شود گرز تو باز آید بخت
 با که هم پایه شود گرز تورخ پیچد جاه
 از زمین بوسی تو گردن افلاک بلند
 بر جهان بانی تو دست حوادث کوتاه
 گر نگرده به ولایت چه مکانت بقلوب
 ورنساید بترابت چه ملاححت بشفاه
 داورا هست زیکسال فزونتر که زری
 آمدم زحمت بزم تو بامید رفاه
 طمع بود که چون خلد بسازم صد ده
 مقصدم بود که چون حور بیارم صد داه
 گفتمی باده ننوشم پس از این جز لعلی
 گفتمی جامه نپوشم پس از این جر دیباه
 اسبها بندم مانند بزرگان عرب
 بنده ها گیرم مانند امیران فراه
 لیک ماندم چو دومه دیدمت از جان طلبی
 رنج خود گنج امم راه خدا مسلک شاه

سیم پیش نظر تو است گران تر از سنگ
 کوه نزد کرم تو است سبکتر از کاه
 گفتم آن چیز که من خواستم آن بود از حرص
 حق همین شیوه میراست و جز این شیوه تباه
 چون تو من کاستم و زیستم از محنت و رشک
 چون تو من سوختم و ساختم از حسرت و آه
 خرگهم بود فلک بزمگهم بود زمین
 جامه ام بود پلا سین خورشم بود گیاه
 باده گر خواستم از اشک بیامودم رطل
 توسن ارخواستم از گام بپیمودم راه
 دل بدین قاعده خوش داشتم اما نگذاشت
 ستم دزد که برخانه من زد ناگاه
 برد هر بدره که بود از پسر عزم علیه
 برد هر صدره که بود از پدرم طاب ثراه
 آنچه بگذاشت بمن صدق بر آنست که تو
 نپسندی که خورد شیر قفا از روباه
 تا کز افواه برد مهر کلید مه نو
 باد از تهنیتت پر زمیامن افواه

وله

زان موسوی دو اژدر گیسوی آسیه
 روزم چو قیرگون دل فرعون شد سیه
 عاصی شدم درست چو فرعون بر خدای
 تا دیدم آن شکسته سر زلف آسیه

لذت برد ز پیکر نیکوش پیرهن
 منت کشد ز چنبر گیسوش غالیه
 بهر وقوف بوس و کنارش بروز وصل
 هر شب کنم نظاره د را شکال الفیه
 مشک اربچین بود رخ او از فسونگری
 چین را بمشک طره نموده است تعبیه
 بر طوبی قدش همه غلمان اگر غلام
 با کوثر لبش همه گرجور جاریه
 پیشش کمال مه چو لباسی است مُسترق
 نزدش جمال گل چو قبائیس عاریه
 نشگفت اگر ز خجلت شمشاد قامتش
 دیگر نپرورد سمن و سرو نامیه
 این بس زحُسن او که بود نام فرخش
 در مدح شاهزاده آزاده قافیه
 عبدالحسین شبل امیر آخور ملک
 کافلاک از او بدوش کشیده است غاشیه
 پیلی است با کمند چو آید بکارزار
 شیرست بر سمنند چوتازد بناحیه
 چون برفراز چنگ لواگیرد او بجنگ
 هر گوشه از جیوش نگون گردد الویه
 یاللعجب که با رخ چون خلد در نبرد
 برخصم باز میکند ابواب هاویه
 دشمن هراسد از دم شمشیر او چنان
 کز ذوالفقار صفدر صفین معاویه

در وقعه خون چکد ز پرند وی آنقدر
 کز حاجیان بمگه در اعیاد اضحیه
 ای مفخر عجم که زهندی بلارکت
 اتراک چین گریزد و اعراب بادیه
 ارکان بطوف کعبه کوی تو زاشتیاق
 هر روز را شمرده بخود یوم ترویه
 در هیچ فن کتابی از ابناء فضل نیست
 کانرا نخوانده شخص تو از متن و حاشیه
 تا اهل منطق از پی اثبات رای خویش
 در جمع میکنند کفایت بتثنیه
 از حال تا زمان مضارع شریفتر
 و زماضیت ستوده تر اوقات حالیه
 قوس محب تو ز صعودش بود وتر
 خصم تو منفعل ز دوایر بزایه

وله

خیزای آئینه رخ می آربا صد طنطنه
 کاینک از آب آورد دی چون سکندر آینه
 ساغری خورز آب رز بیهوده در قاقم مخز
 کز خزافزونست رز را طمطراق و طنطنه
 روزن دل سازسد از شیشه آب رزان
 سود ندهد در خزان از شیشه سد روزنه
 ایمن وایسر منه منقل که باید در شتا
 باده بر میسر آتش رخی در میمنه

در حقیقت دهر اکنون شد بمیخواران بهشت
 کز ستبرق فرش بینی دشت و کوه و دامنه
 چیست خرگاه و بنه در برف ران اسب شکار
 یک صراحی می به از هفتاد خرگاه و بنه
 خسروی جام از سیاوش خون منه یکدم تهی
 خاصه در اسفند و بهمن و یژه در بهمنجنه
 در تصنع ابر را بین کز بخارات زمین
 آورد سیماب و زوسیمین نماید امکنه
 گوئی از این زیبق افشانی صناعت کرده کسب
 از صنیع الدوله ابن اعتماد السلطنه
 آن خداوندیکه از ادراک نغز و هوش مغز
 فخرها دارد زمان شخص او بر ازمنه
 خوی بامردی گرفته ذاتش اندر عهد مهد
 مشنوا این مجبول مردی بگذرد زان شنشنه
 ای تو بعد از فرض حق در کارشه نشناخته
 روز را از هفته و هفته زمه مه از سنه
 آری اینسان چاکری باید ملک را مست امر
 نه کسی کز فرط لهو آرد بدوردن دنه
 در غنائی فکر محتاجان خلاف آنکه گفت
 سیر را نبود غم از آسیب حال گرسنه
 وقت حلمت گرچه از موری کشی سختی ولیک
 گاه خشمیت یال دزد شیر دشت ارژنه
 تازند دور آفتاب اندر بروج آسمان
 آسمانت آستان و آفتابت مدخنه

وله

بیکی چشم زدن چشم توام برد ز راه
 چشم بد دور زچشمان تو ماشا الله
 چشم تو راهزنست و ذقنت چاه فکن
 آری افتد به چه آنکس که برون رفت ز راه
 لیک اگر زلف تو شد دزد زهی بردن دزد
 ور زرخدان تو شد چاه خوشا ماندن چاه
 بر رخت زلف چوشامی که بصد بیم و امید
 برده زآن صبح بنا گوش بخورشید پناه
 نی همانا برخت زلف بلال حبشی است
 که بدان نامه سپیدی بودش روی سیاه
 مه اگر جلوه گر و ابر اگر برق زن است
 پس چرا چهره و جعدت بخلافند گواه
 چهر رنگین توماه است وزند برق چو ابر
 جعد مشکین تو ابر است و کند جلوه چوماه
 موی تو مشک و رخت آتش و این طرفه که داشت
 مشک را آتش تو نغز و ترو تازه نگاه
 نی بود مشک تو جادوگری استاد چنان
 کآتش او را نتواند که همی کرد نگاه
 خال برطرف خط سبز تو وان گونه سُرخ
 همچو خضریست که افراخت در آتش خرگاه
 نی خضر پیش لب ز آب بقا دست بشست
 و اندر آتش شد و از مقدم او رست گیاه

بسکه موی تو بود نرم و دلاویز و لطیف
 گریبختی کله از تارکت افتد ناگاه
 من غلامم کله افتادن ناگاه ترا
 که برآن موی دلاویز دریع است کلاه
 برگشا بند قبا بازکن آن طوق کمر
 که اگر حُسن تو پنج است رسد بر پنجاه
 آن میان چند بود خسته از بار کمر
 وان بدن چند بود بسته در بند قبا
 شاه خوبان توئی اکنون بحقیقت که بود
 هم لبست دوست فزا هم مژات دشمن گاه
 نی که این کاستن دشمن و افزودن دوست
 مژه و لعل تو آموخته از آصف شاه
 میرزا سید کاظم فلک جود و کیل
 که بود مجدت و عَزّش ز پدر طاب ثراه
 نه همین کار بزرگی به نیاکان برساند
 بلکه بگذشت و رسید آنچه ورا بد دلخواه
 بس پسرها که تبه کردند اجلال پدر
 زو فزونتر شد با آنکه نگردید تباه
 قدر را زو شعف و نی شعف او را از قدر
 جاه را زو شرف و نی شرف او را از جاه
 ملک تابا دل اوسنگ بقندیل خصیم
 کلک تا در کف او زنگ بشمشیر سپاه
 قطره گرچکد از ابر گهر پاش کفش
 چرخ از آن پهنه نیارست گذشتن بشناه

آسمان نیست ولیکن بخطر نزد ملک
 آسمانیست که یک رو بودش پشت دوتا
 الحق امروز سزاوار ثنا خامه او است
 که با آوازه بلندست و بقامت کوتاه
 قامت کوتاه گویند فتن زاست ولیک
 مشنوا این را که در آن خاصه صلاح است و رفاه
 ای که از خامه و از چامه و از نامه تست
 زیب دیهیم و طراز کمر و رونق گاه
 لفظ در کلک تو بنهفته چو یونس در حوت
 معنی از محبره آورده چو یوسف از چاه
 اندر آن ملک که اعلام شکوه تو فراخت
 برتر از کوه دگر ملک بود حشمت کاه
 دلت از صبح ازل بوده مگر مظهر غیب
 که ز نیک و بد تا شام ابد شد آگاه
 ندهد خرج کف راد تو تمهید سپهر
 که تن شیر نتانست کشیدن روباه
 عقل را بخت تو شد قاعده هر پیشه بلی
 بازوی پیر ببایست بدست برناه
 صاحباً صدرا تاج الشعرا دور از تست
 همچو شیطان که جدا مانده ز درگاه آله
 ماتم از هجر تو آنگونه که می شناسم
 پیل از اسب و وزیر از رخ و بیدق از شاه
 دل حضور تو خرد جانب تو جان پی تست
 منم و این تن و امانده در واشوقاه

یا به یک جذبه دیگر تنم از دست ببر
 یا دل و جان و خرد باز فرست از درگاه
 روح چون نیست کسی را چه تمتع از تن
 تن چوپامال کرب شد چه ثمر از دیباه
 تا که رخسار و خط یار بود در انظار
 این یکی همچو ثواب آن دگری همچو گناه
 باد در جام نکوخواه تو سیال آتش
 باد در کام بداندیش تو خشکیده میاه

در جشن عید غدیر و منقبت مولای متقیان امیرمؤمنان علی بن ابی طالب (ع)

چون پر شراب راز شد خم غدیر حیدری
 مَنْ کُنْتُ مولی سازشد از بر بطن پیغمبری
 پرشد زمین ز اسرار حق بر شد ز چرخ انوار حق
 هر باطلی در کار حق پا برگرفت از همسری
 ترک من ای فرخنده خوشترین زبان چرب گو
 کان زلف مشکینت برود یویست انباز پری
 مشرق رخ نیکوی تو مغرب خم گیسوی تو
 در قیروان موی تو صد آفتاب خاوری
 چون تا سه روز از خلق حق پیچد خطیئت را ورق
 شکرانه را بی طعن و دق ده رطل خمر خلّری
 بر بام نوشم باده را در کوی بوسم ساده را
 سوزم دو صد سجاده را بی اتهام کافری
 چون من بدین طاق و طرم ریزد غدیرم می به خم
 کوزه ره کز چرخ سوم بر سازدم خنیاگری

جائیکه از مادادگر دارد معاصی مغتفر
مفتی نیرزد مفت اگر ناید زخشی درتری
یا در خم می تا گلو زین جشن فرخ شوفرو
یا این فضایل را ازو کن از رزایل منکری
ای خضر خط نوش لب ظلمت بر از زلف توشب
وز رخ بمویت مُحْتَجِب آئینه اسکندری
پرو یز مسکینت بکوفرهاد مجنونت برو
شیرینت اندر آرزو زآن طرفه لعل شکری
اکنون بمردی ران طرب بریاد این جشن عجب
وز شیشه بنت العنب بردار مهر دختری
بخشا عصاره تاک را بفزا بجان ادراک را
وز جرعه ای ده خاک را از چرخ اعظم برتری
دل را نما بی کاهلی زآن آب اخگر گون جلی
کاندر توبا مهر علی ننماید اخگر اخگری
شاهی که نتوان زد رقم یک مدحت از آن ذوالکرم
اشجار اگر گردد قلم یا چرخ سازد دفتری
گرچه خدای دادگر ناید در اجسام بشر
سرتا بیبا پا تابسر غیر از خدایش نشمری
جز او که فرخ پی بود مست از الهی می بود
آن کیست تا کزوی بود پر از ثریا تائری
ای لَجَّة نایاب بُن حق را ید و عین و اُذُن
حکم تو کرد از بدو کن فلک فلک را لنگری
شط شریعت را پلی جام طریقت را مُلی
بُستان وحدت را گلی نخل مشیت را بری

پنهان بهر هنگامه در جلوه از هر جامه
 دست خدا را خامه سر صمد را محضری
 دامن زخویش افشاند ای خنگ از جهان بجهانده ای
 هم خادم درمانده ای هم پادشاه کشوری
 هم حاضر و هم غایبی هم طالع و هم غاربی
 هم هر زمان را صاحبی هم هر عرض را جوهری
 شاه مرا چون هست دل دایم بوصفت مشغول
 میسندم از غم معتزل با این ادات اشعری
 اکنون که بر فرزانی شنعت زند دیوانگی
 تو خیز و از مردانگی بر بکر من کن شوهری
 آخر تویی پایان یمی فلک نجات عالمی
 در کار جیحون کن نمی زار بر عنایت گستری
 یا گویکی را از خدمت کز خواجگی باشد علم
 تا مرا بر رفع غم سازد بهمت یاوری
 آن دُر و آلائی صدف فخر سلف ذخیر خلف
 پیرایه مجد و شرف سرمایه نیک اختری
 کلکش بر اورنگ مهی برتر از تیغ شهی
 زو مملکت را فربهی با آنکه دارد لاغری
 گردان زمین از عزم او ساکن فلک از حزم او
 خورشید اندر بزم او سازد بمنّت مجمری
 هم در تواضع با کسان هم در تکبر با خسان
 بد نگذراند بر لسان از فرط نیکو گوهری
 وقف مساکین مال او عزّ فرق آمال او
 بر درگاه اجلال او به از امیری چاکری

ای کی سریر جم نگین رنج گمان گنج یقین
 کاخ تو بر روی زمین خلدی ز بهجت آوری
 بُرد ظفر پوشیده دُرد هنر نوشیده
 از بخردی کوشیده بر رونق دانشوری
 گیرد فنون از توبها در افتخار از تونها
 گفتار تو سازد رها جذرا صم را از کری
 تا نیست شیعی مستوی با اهل سنت از دوی
 وز ذوالفقار مهدوی این کار گردد اسپری
 یار تو الله معک بنیوشد از خیل ملک
 خصم تو از دور فلک اندر شکنج مدبری

وله

ظلّ شه را چو زری سوی صفاهان شد رای
 چرخ گردید زمین سای و زمین چرخ آسای
 زیر خرگاه وی از بخت هزاران بختی
 گرد اردوی وی از چرخ دو صد پرده سرای
 چهر خورشید همی تافت ز آئینه پیل
 بانگ ناهید همی خاست ز آهنگ درای
 هر کجا کرد مکان شد چوارم محنت کاه
 هر کجا گشت مکین شد چو حرم مجدافرای
 ای بسا پهنه که شد صارم او پیل افکن
 ای بسا بیشه که شد نیزه او شیر ربای
 ری بنالید که مشتاق توام زود میوی
 جی ببالید که مفتون توام دیر مپای

او همی رفت و همی بخت دو یدش در پی
 او همی راند و همی چرخ فتادش بر پای
 بخت گفتا که غریبم مگذار و مگذر
 چرخ گفتا که به خیلیم بگمار و بگرای
 شه بدلداری بخت و بطرف گیری چرخ
 هر دو را گشت بظّل علمش راهنمای
 سرکشانش بپذیرائی و از بیم و امید
 گاه از راه گریزان و گهی ره پیمای
 این بدان گفت که از سطوت او ترس و مرو
 آن بدین گفت که بر رأفت او بین و بیای
 این درمّ حال که خود را که برد نزد نهنگ
 اُف اگر حمله اش از خشم شود کام گشای
 آن فرحناک که سودیست اگر زین دریاست
 وه اگر موجه اش از مهر شود گوهر زای
 شاه نیز از قبل فطرت خود در این فکر
 که چسان از دل هر قوم شود غم فرسای
 گه بتدبیر که افزوده کند گنج غنی
 گه بتمهید که بزدوده کند رنج گدای
 همّتش را سر آبادی در ملک ملک
 غیرتش را دل آزادی بر خلق خدای
 شب و روزی دو بدینگونه چو یکران انگیخت
 شد صفاهان را چون پیش نزهت بخشای
 بر سر تخت چو خورشید فرارفت و براو
 من چو برجیس بدین چامه شدم مدح سرای

مطلع ثانی

کای باقبال جهانگیر و ممالک پیمای
وی مصوّر زرخست معنی تأیید خدای
تخت ازسولت کام تو بود کیوان پوی
تاج از دولت فرق تو بود فرق قدسای
گرد گوی دم اسبت مه افلاک مسیر
گرد نعل سم خنگت گل خورشید اندای
باد باسیر سمند تویکی بیهده گرد
عقل با ذوق سلیم تویکی هرزه درای
هرشب از سهم کیی کاخ شکوهت مزیخ
پرد از خواب چنان کش شکند طاق سرای
هردم از رعب کله گوشه قدرت کیوان
بجهد از جای چنان کش گسلد بند قبابی
کلک بشکست قضا دفتر پیچید قدر
هر بلد را که شد اخلاق تو فرمان فرمای
مهر خاور را در محضر تو سر بر سنگ
جند اختر را در کشور تو پا در لای
کیست فردوس که نبود بر بزم مدهوش
چیست دوزخ که نماند گه رزم دروای
ابر اگر با تورود اوج بگوباد مسنج
بحر اگر با توزند موج بگو آب مسای
تا موالید سه و عقل ده و ارکان چار
بردرد هفت فلک یکجهتی پشت دوتای

در تهنیت عید قربان

خلیل ارکرد قربانی بعید از امر یزدانی
 مرا باشد خلیلی کش هزاران عید قربانی
 خلیل ارکعبه را برادر همی از شوق سودی سر
 مرا باشد خلیلی کش نماید کعبه در بانی
 خلیل ارجانب شیطان بیطحا گشت سنگ افشان
 خلیل من بزلف آراسته آئین شیطانی
 گز از ابن السبیل انباشتی کوی خلیل الله
 بود کوی خلیل من مطاف عرش رحمانی
 خلیل از بت نزد گردم خلیل اربت شکست از هم
 بود روی خلیل من زبت چون نقشه مانی
 اگر سوی خلیل الله نبود اقبال نمرودی
 کند نمرود برخوان خلیل من مگس رانی
 الا فرخ خلیل من کت اندر چهر مینوون
 همی سازد گلستان آذری آذر گلستانی
 همایون عید اضحی گشت و ما را جز سر کویت
 حرم بیت الحرامست و صفا زندان ظلمانی
 مرا بیت الله است آنجا که باشد چون تورامآوی
 که در تو وصف ذاتی هست و در وی وصف عنوانی
 سرایت کعبه رخسارت صفا چاه ذقن زمزم
 دو گیسو حلقه دل ناسک خرد در حلقه جنبانی
 زمن گرنایدت باور یکی سوی حرم بگذر
 که تا دارند خلقی کعبه را برزاهد ارزانی

تو در کوی منی با این صفا گریز فروزی رخ
 حرم را حاج دو بینند روحانی و جسمانی
 تو در بطحابدین خوبی فرازی گرز قد طوبی
 برد خار مغیلان اعتدال از سرو بستانی
 تو در مشعر بدین مشرب گشائی گریخته لب
 شود ریگ بیابان غیرت لعل بدخشانی
 تو گرد خانه یزدان نمائی عارض تابان
 صمد جویان صنم گویان بگردند از مسلمانی
 الا نمرود طینت مه که چهرت زد با ذره
 خلیل آسا مرا زین عید کن برعیش مهمانی
 بکش عجل سمین تن برای جبرئیل جان
 که با تسویل نفسانی نگنجد راز یزدانی
 ترا آسایش تن تا که از آرایش جان به
 نه بهراز کعبه خواهی بردنه زاسرار ویرانی (۹)
 مدان دین خواندن قرآن که خواند از ما فزون عثمان
 ز سلمان فرق بسیار است تا استاد سلمانی
 بلی بر نقش انسان دل منه رو نفس انسان شو
 که خاتم را اثر نی جز در انگشت سلیمانی
 شتر با عمر اندک در بهر سالی گذارد حج
 ولی از حاج نبود چون ندارد روح انسانی
 درون تا سرد باشد از سقم یا زازد یاد غم
 برون گرمی نیابد از فروغ مهر نورانی
 برو جان گرم کن زایمان که تا برهد تن از نیران
 که دل گر سرد باشد بر بدن بار است بارانی

نگفت ایزد نیابی هیچ جز بر ذکر من گویا
 در اشیا هر چه بینی پست و بالا قاصی و دانی
 ترا تفریق آن و این بر آن دارد مثل کز کین
 بری انجیل در اسلام و قرآن نزد نصرانی
 جهان را بین همه زیبا چه از خار و چه از دیا
 مگو کاین شوخ کنعانست یا آن شیخ صنعانی
 نه دل ببر بند در انسان نه رخ بر تاب از حیوان
 که کس نزاع قبت آگاه و نز توفیق ربانی
 مگر قطمیر نگرائید از سجتین بعلیتین
 مگر بلعم نبید نورانی و گردید نیرانی
 بسان میر کوفطرت که وحدت بیند از کثرت
 نه فانی خواهد از باقی نه باقی جوید از فانی
 براهیم خلیل الله فلک خنگ و ملک اسپه
 که رست از بخردی صدره زاجرامی وارکانی
 یگانه داور اکمل ز هفت اختر برخ اجمل
 که هست از صادر اول فروزان جلوۀ ثانی
 امیری کز هنرمندی در آفاکش خداوندی
 جهان از وی به خرسندی چو ممسک از زرکانی
 فتن با عدل او مهمل ظلم بارای او مختل
 دل صافش نماید حلّ مشاکل را باسانی
 حوادث در علو رایت اجلالش آن بیند
 که دید اندر درفش کاویان ضحاک علوانی
 چه باک ابطال جیشش را گراز گردون ببارد خون
 چه پروا اهل ساحل را اگر دریاست طوفانی

بدشمن رعب او آنسان نماید کم سرو سامان
 که عمرولیث را آهنگ اسمعیل سامانی
 الا ای چشم آذربایجان کز یمن اقبال
 برد از خاک تبریز آبرو کحل سپاهانی
 بیزدی تحیلست ار داور ایالت داد غم مسپر
 کز اول داشت موسی بر شعیبی گلّه چوپانی
 رسد وقتی که جیش عیش بخش طیش فرسایت
 زنند از خاک بر افلاک کوس از تنگ میدانی
 بمان فیروز و فرخنده که تا از بخت پاینده
 کند گردون گردنده بکویت کاسه گردانی
 بمان با ایزدی قرّه همی در دولتی فربه
 که تایابد وجوب امر تو ذرات امکانی
 ترا ز الفاظ گوناگون صفات جانفزا بیرون
 که ادراک معانی نی بیانی هست وجدانی
 چنان از پاکی گوهر بعدل آراستی کشور
 که از دوران تونیرو گرفت اشغال دیوانی
 تو کزوبی نژاد آن بزم را کز مقدم آرائی
 ملک گر از فلک آید بود غول بیابانی
 نه تنها فردی از اقران چو در چنگیزیان قاآن
 که چون ماهی در انجم در رجال ظلّ سلطانی
 زاعیان ظلّ سلطان زید قدره بر گزیدت زان
 که دیدت بهر خود به از برادرهای اعیانی
 نه تو در کار او کاهل نه او در خیر تو ذاهل
 دو تن یک پیشه و یک دل بتدبیر جهانبانی

امیرا بنده ات جیحون که طبعش از محیط افزون
 نگر کاندر مدیحت ریخت گوهرهای عثماني
 بس از استبرقی خلعت مرا آراستی طلعت
 همم بزم بهشت آئین همم دلدار غلمانی
 مباد آسمان آنکه که من جزا ندر این خرگه
 بممدوحی دگر بوسم زمین در تهنیت رانی
 الا تا صبح عید از که نماید رخ بردانده
 ترا بر کعبه ماند بیت از ستوار بنیانی

وله

بگیسوان خم ابروی آن بت علوی
 چو در میانه کفار تیغ مرتضوی
 لبش کند زچه خون در دلم اگر عتاب
 بود مسکن خون در طبیعت دموی
 بغیر نرگس بیمار او بغارت عقل
 کسی بمعرکه بیمار را ندیده قوی
 چنان جمال وی از اصطفی فروزد نور
 که رای مفتخر دودمان مُصطفوی
 وحید عصر مهین شخص اول ایران
 ابوالفضایل نواب صادق الرضوی
 فقیه و صرفی و هیئت شناس و منطق دان
 حکیم و شاعر و خطاط و نحوی و لغوی
 ز کلکش آنچه بگیتی صدور یابد چرخ
 زمین ببوسد و گوید بعهدۀ فدوی

ایا ستاره بطحا و یثرب ایکه زقدر
 بچشم یثربی وابطحی بسان ضوی
 بدان مشابه پراست از کمال تو گیهان
 که هرچه گوش دهی گفته های خود شنوی
 وجود خویش بترفیه خلق دادی وقف
 زهی وجود بمان کآنچه کشته ای دروی
 دویده اند همیشه بدرگهت امجاد
 وزین نیت که توداری بذرگهی ندوی

وله

ای کزدو چهر غیرت یک بوستان گلی
 از گل گذشته گاه طرب به زبلبللی
 نادر بکف فتد چوتوئی کز جمال وصوت
 هم بانوای بلبل و هم با رخ گلی
 روز شکار با روش باز جرّه
 وقت خمار با اثر ساغر ملی
 مانای بسرو و ماه ولی سرو و مه نه ای
 کز قذ و رخ بسرو و مه اندر تطاولی
 ماهی ولیک ماه شکر پاش پاسخی
 سروی ولیک سرو سمن بوی کاگلی
 از جور خویشتن بمن اندر تعمّدی
 وزمیل من بخویشتن اندر تجاهلی
 با دل چه گفته ای که همی در تصوّری
 با جان چه کرده ای که همی در تخیلی

پنهان زمن مگر تو بدل در شدایدی
 مخفی زمن مگر تو بجای تدلی
 بر هر چه روی میکنم اندر برابری
 در هر چه رای میزنم اندر تعقلی
 در چشم من ستاده چو عکس صنوبری
 در مغز من نشسته چو بوی قرنفل
 جاننا مگر بچشم و سرما مواظبی
 ترکا مگر بجان و تن ما قرا ولی
 هنگام هجر غارت دل چون تطیری
 ایام وصل راحت جان چون تفأل
 بریاد سوسن از چه همی در ترانه ای
 بر بوی سنبل از چه همی در تغزلی
 بنمای خط که خود توبه از کشت سوسنی
 بگشای مو که خود توبه از باغ سنبل
 در میگزاری از بر من دور شو که من
 پندارمت ز لطف برای تنقلی
 گاه شکار در بر من باز آ که من
 می بینمت زخوی قوی پنجه طغری
 پر کبرتر بایوان از شاه خلخی
 مغرورتر بمیدان از گرد زابلی
 تاجت زمشک او فرو تخت زسیم ناب
 سخت ای پسر تو صاحب جاه و تمولی
 یاد آیدت که گفتم رای به ری خطاست
 رواجی کن بجای گراز اهل توکلی

نشنیدی و رسیدی و دیدی که در عجم
 کس نیست چون امیر عرب مصطفی قلی
 ای برتر و مهین تر سردارهای شاه
 کز فره چرخ چاکرو انجم یساولی
 اندر دل حبیب تمامی سکونتی
 در خاطر حسود بکلی تزلزلی
 از اختران زبخردی اندر تقدیمی
 با آسمان زمربست اندر تقابلی
 بنهاده در مسیل حوادث هزار سده
 بر بسته بر شطوط نوائب دو صد پلی
 تا قرص مهر نطع فلک را دهد فروغ
 بیند فلک بخوان ظفر در تناولی

تغزلی است در استقبال حکیم عنصری

ای که نرخ بوسه ات بر ما بنقد جان کنی
 جان گران شد یا که خواهی بوسه را ارزان کنی
 ظلم بر کتان کند مه لیکن ای نازک بدن
 تو همان ماهی که برخود ظلم از کتان کنی
 تا کی از چوگان زلف و گوی سیمین ذقن
 همچو طفلم فتنه بر این گوی و آن چوگان کنی
 گه از آن گوخم نمائی قامتم چوگان صفت
 گه بدین چوگان مرا چون گوی سرگردان کنی
 چند بر قصدم خدنگ رشک رانی از کمان
 پس بکام غیر ایما زابروی و مژگان کنی

گه بعشوه زآن خدنگم گوش مالی چون کمان
 گه بغمزه زاین کمانم کار صد پیکان کنی
 وقتی اربنمائی از دندان و لب مرجان و دُر
 خواهی از حسرت لبم را رنجه از دندان کنی
 گه از آن مرجانم از چشم افکنی دُر خوشاب
 گه از این دُرّم بدل خونابه چون مرجان کنی
 ای بهارستان عاشق ایکه با آن چهر و چشم
 محفلم از لاله و نرگس بهارستان کنی
 گه از آن نرگس چولاله سازیم دل داغدار
 گه براین لاله چودیده نرگسم حیران کنی

وله

بتی که رشک لب لعل او برد عیسی
 زخط دمیدنش افتاده کار باموسی
 زجور خط شده تازی تر از دل فرعون
 رخی که بود درخشان تر از کف موسی
 رخس بزیر خط اندر چنانکه پنداری
 درون کسوت مچنون نهان شود لیلی
 چو قلب شیر بود ریش چون زصورت رست
 زآدمی برمنند اهل درد ازین معنی
 ولی نگار سزد نوخط و سهی قامت
 که پاکباز و حقیقت شناس نیست صبی
 چه مایه خون که من از دست کودکمی خوردم
 که می نداشت ممیز نفاق را زوفی

من از شراب سرودم سخن وی از جَلَّاب
 من از ثریا کردم حدیث و اوزثری
 چو تربیت شد رفت و برحریفان خفت
 چنانکه عمر ابد در فراش مرگ فجی
 کنون زبالغ و نابالغ بتان دل من
 چنان رمیده که سُبحان ربی الأعلی
 ولی تغزل باز از پریوشان اولی است
 بمدح آصف جم مرتبت حُسینقلی
 وزیر عادل باذل بزرگ کوچک دل
 که بر زمانه فشاند آستین استغنی
 زکلک اوست همان خاصیت به پیکر ملک
 که اذعای مسیحا بقالب موتنی
 ستاره سوخته خصم از شکوهش آن بیند
 که از طلوع ملّمع سهیل تخم زنی
 ای آن وزیر ابوذر جمهر چهر که ماند
 بدور عدل تو بر طاق شهرت کسری
 هنوز این قدم اولین دولت تست
 کجاست تا که برآید بغایت القصوی
 بمان که تا بزند شه بعون خامه تو
 بمرز کاشغر اندر همای سایه لوی
 امید گاه ده سال رفت کز یکبار
 فزون بیزد نیامد محمّد بن علی
 چرا که یزدان داند که یزدیان از بخل
 برای دنیا هر دم دهند صد عقبی

از این گذشته که بخل اقتضای این ملکست
خدا ت حفظ کند زین طبیعت مسری

مسطات

در توصیف بهار و منقبت حیدر کَرّار علیه سلام الله الملك الجبار

باز جهان از بهار مژده رحمت شنف
بلبل رطب اللسان تهنیت از باغ گفت
عشرت بنشسته خاست فتنه بیدار خفت
پرده نشین غنچه را چوباد از هم شکفت
گشت زشوخى طبع شاهد بازارها
بازهمی بوی مشک زجویبار آیدم
صحبت گل در میان زهر کنار آیدم
زمزمه مرغ زار زمرغزار آیدم
قهقه کبک مست زکوهسار آیدم
گوئی بارد نشاط از در و دیوارها
طوطی کرده ببر جامه زنگار گون
ساخته منقار خویش رنگ بشنگرف و خون
گاهی گوید سخن چو مردمی ذوفنون
گاه سراید سرود چو مطربی پرفسون
مرغ که دید این چنین شهره بگفتارها
تذرو پر ریخته باز پر آورده است
وز پر نویس هزار نقش برآورده است

سرمه بچشم اندر ازمشک ترآورده است
 پیره‌نی در بر از سیم وزر آورده است
 جلوه زطاوس برد بنگز رفتارها
 هین دم طاوس را پرمه و خورشید بین
 بالش بالنده ترزچتر جمشید بین
 بتارکش از پرند افسر جاوید بین
 بافسرش پرچند بفرناهیید بین
 لیک زناجنس پای در گل او خارها
 فاختگان چون بباغ داد به کوکوزنند
 گوئی بغدادیان کوس هلاکوزنند
 لشکر دی را ز کشت خیمه برونسوزنند
 سناجق سرورا جائی دلجوزنند
 کوبند اطراف وی زسبزه مسمارها
 هدهد شتاد را گرم تکاپو نگر
 جانب بلقیس گل رفته بجادونگر
 بزم سلیمان سروزوبه هیاهونگر
 پراز نقط نامه‌ایش بسته ببازونگر
 شکسته طرف کله بسان عیارها
 بلبل شوریده راست هرگبه شوری دگر
 وزگل سوری وراست هر دم سوری دگر
 ترنمش را به طبع بود سروری دگر
 مانا در زاریش نهفته زوری دگر
 آری دلکش تراست لحن گرفتارها
 نرگس بیمار باز قد بفرازد همی
 تکیه زنان بر عصا بسبزه تازد همی

وز فر دینار چند برگل نازد همی
 همال زندان مست عربده سازد همی
 عربده ناید اگر هیچ ز بیمارها
 بنفشه آمد بباغ دورفته از بهمن
 چون یک عالم پری از پس اهریمن
 بجشن پیشی گرفت برسمن و سوسنا
 زحله‌های بنفش بریده پیراهنا
 ز پرنیانهای سبز دوخته شلوارها
 لاله نوحیز دوش بگنج سلطان زده است
 زلعل و یاقوت ناب مال فراوان زده است
 بهار کرد آشکار آنچه به پنهان زده است
 شحنة اردیش داغ بردل و برجان زده است
 تا که بدزدی کند نزدش اقرارها
 ز گوهر افشان سحاب برناگیهان پیر
 پَران از رعب سیل سنگ بچرخ اثیر
 آب بزیر گیاه آینه اندر حریر
 برق بابر سیاه عکس فکن در غدیر
 چو ذوالفقار علی در دل غدارها
 شهیکه نام نکوش حیدر کَرّار شد
 ز آهن صارم عدوش زیبق فرّار شد
 بخلوت کردگار محرم اسرار شد
 صفاتش از ذات حق مظهر انوار شد
 وحدتش از کثرتست نقطه پَرگاراها
 سر سوی سامان اوست رفته و آینده را
 دست بدامان اوست جمع و پراکنده را

در کف امرش زمام فانی و پاینده را
 زنده کند مرده را شهی دهد بنده را
 گشاید آسان زهم عقدۀ دشوارها
 بلوح آگاهیش مجاری خوب و زشت
 آدم و ابلیس را از قلمش سرنوشت
 زسطوت و رأفتش خلقت نار و بهشت
 نیست بجز نام او در حرم و در کنشت
 کنند تسبیح او سبحة و زتارها
 مظاهر روی اوست هیاکل ماخلق
 راجع بر سوی اوست طوایف ماسبق
 بدو نمودند راه پیمبران فرق
 حق نبود غیر او و نبود غیر حق
 دیده احوال کند زین سخن انکارها
 ای که خدائی رداست راست ببالای تو
 ریزه خورند انبیا زقطع آلالی تو
 طفل نیابد زمام مگر بامضای تو
 کس نرود از جهان مگر به یاسای تو
 که میکند جز خدای ازین نمط کارها
 بیک فقیر از عطا هزار کشوردهی
 به هریک از کشورش هزار لشکردهی
 به هریک از لشکرش هزار افسردهی
 همره هر افسرش بجان و دل سردهی
 که طبع تو عاشق است بجود [و] ایثارها
 هم از نوازنده مهر خلد مخلّد توئی
 هم از گدازنده قهر نار مؤبد توئی

بنوبت رزم و بزم صاحب سودد تویی
 روی خدائی ولیک پشت م حمد تویی
 وان دگرش یارها لایق در غارها
 شهادتوی کز همم عون و پناه منی
 در دو جهان از کرم فخر(?) گناه منی
 رو بکه آرم که تو دلیل راه منی
 بهر طریق اوفتم نجات خواه منی
 جز از تو جیحون ندید دیار و دیارها
 دانم مدح تو را ز فکر من برتریست
 گرفتم از خود مرا بشعر پیغمبریست
 مدایحت را ظهور زمصحف داوریست
 ولی بیاران تو چولافم از داوریست
 هریک از من ثنات کرده طلب بارها
 خاصه امیر فرخنده رای(?)
 که رخشد از صورتش معنی کیهان خدای
 سایه رایات وی مایه فرهمای
 به تیغ لشکر شکن بکلک کشورگشای
 فتح و ظفر را از اوست جلوه رخسارها
 سپهر از جان دخیل بیایه تخت او
 سست شود روزگار با نیت سخت او
 البرز آرد تحف بگزر یک لخت او
 طالع دشمن نرست ز پنجه بخت او
 که خفتگان غافلند ز حال بیدارها
 برزم گندآوران چو او همارود جوست
 صد فوج اربنگری هریک پیچان ازوست

نه پشت گرم از صدیق نه سرد دل از عدوست
 در نظرش رمح خصم ناوک مژگان دوست
 بگوش او کوس رزم نغمه زممارها
 ای بتواز ذوالمنن ختم جمال و جلال
 کرده قضا و قدر حکم ترا امتثال
 پیش تو کم از اناث حشمت و جاه رجال
 قدر تو ندارد بیاد کیفر بر بدسگال
 شیر نخواهد نمود طعمه زمردارها
 گاه سخا در برت خطه و اقلیم چیست
 طریف و تالد کدام سریر و دیهیم چیست
 زدنوی در گذر جنت و تسنیم چیست
 طبع تو نشناخته است لعل چه و سیم چیست
 لعل بخرمن دهی سیم بخروارها
 دادگرا تا مرا رست لبان از لبن
 گیتی از گفته ام ساخت پر از دُر دهن
 مگر در اوصاف تو که ناید از من سخن
 پیش تو مزجاة شد بضاعتی لیک من
 خوشم که بر یوسفم یک از خریدارها
 کیست که در افتخار زدل برد جوش من
 که حلقه بندگیت شد حلال گوش من
 خصم نگیرد گروز پهنه هوش من
 مال هم آغوش او کمال همدوش من
 پشک از آن جُعَل مشک ز عطارها

تا ببهاران بود دور گل بسدی
 تازنسایم شود دل بچمن مهتدی
 تا بسپهر دمن لاله کند فرقدی
 زابر گفت ملک را خرمی سرمدی
 زچهرت آمال را شگفته گلزارها

وله

ایکه با چهر تو چون سحر مبین است آفتاب
 در پناه خال هندویت مکین است آفتاب
 زلف زنار ترا بسته بچین است آفتاب
 از لب ت همسایه با روح الامین است آفتاب
 یا که مرآت رخ جان آفرین است آفتاب
 ای میان ت در کمر همچون زیان اندر بسود
 و ان کمر گراز میان ت کاست برحسنت فرود
 صولجان زلفت از خورگویی زیبائی ربود
 گوئی از عشق مه روی تو بر چرخ کبود
 عاشقی رخ زرد و خاکستر نشین است آفتاب
 هجر زلف پرده سازت شد چو دلرا پرده سوز
 رفت عمری بس دراز و من گرفتارم هنوز
 تا خطت ننگیخته خرمن زشب بر گرد روز
 دارم از ماهیت خورشکی ایمه رخ فروز
 و آنکه استدلال کن کز ماء وطن است آفتاب
 زاهدی کز چشم شوخت رمزی از مستی شفت
 با مژه خاک ره میخانه را از وجد رفت

ایکمانکش طاق ابرویت بتیر غمزه جفت
دوش خواندم آفتابت عقل روشن رای گفت
کی چو آنمه سُست مهر و سخت کین است آفتاب
تانه گرد راهت اندر دامنی منزل کند
هر کجا خاکِ کیست چشم زاشک حسرت گل کند
کو مرا بختی که برسوی منت مایل کند
رخ بزلفت زابروان و مژه صید دل کند
وه که با تیرو کمان اندر کمین است آفتاب
ایکه مه بهر نشارت جان نهاده برطبق
گل به پیش چهر تو پیچیده از خجلت ورق
آب با اندام تو نتواند از صافی نطق
چون به می خوردن نشینی وز رخت خیزد عرق
هر دمت از خرمن مه خوشه چین است آفتاب
ای روان افزا تکلم از لب چون قند تو
صد پوشیرین کوهکن از شور شگر خند تو
قصه ماه و قصب با عاشقان پیوند تو
آفتاب انوری لیکن کجا مانند تو
بنا قد سرو و رخ چون یاسمین است آفتاب
راستی زلف کجبت نامد اگر دزدی دغل
پس چرا زان پاک رخ خورشید دارد در بغل
گرچه روی تو چو خورشید است در خوبی مثل
ز آفتابت به نشاید خواند زیرا کز ازل
سایه پرورد خداوندی امین است آفتاب
آنکه در اخلاف آدم تا فلک دارد بیاد
خرد سالی با خرد اینگونه از مادر نژاد

همچو بخت خود جوان اما بهر پیر اوستاد
 ماه اقران ملجاء ایران امین الملک راد
 کز قبولش در کواکب بیقرین است آفتاب
 شه بدین نوخیزی افزود از سترگان جرگهش
 زانکه توام زاده‌ای با بخت خود داند شهش
 شه پرستیدن طریقهش پارسائی شیمه‌اش
 ز اشتیاق سجده افلاک رفعت درگهش
 پای تا بر روی و سرتا پا جبین است آفتاب
 گرنه سطح کاخ او را پاسبانست آسمان
 پس چرا از کهکشان بسته میانست آسمان
 هر کجا قدر وی آنجا بی نشانست آسمان
 آسمانش خوان اگر رکن زمانست آسمان
 آفتابش دان اگر قطب زمین است آفتاب
 گرچه در عالم از او هر گوشه ملک معظمی است
 لیک در ذاتش زدانش طرح دیگر عالمی است
 زیر ظل رایتش هر دیو از حشمت جمی است
 حلقه گردون برانگشت جلالش خاتمی است
 کز ازل آن طرفه خاتم رانگین است آفتاب
 چون به کاری از رجال اقدام بر تدبیر شد
 هر چه او فرمود تاج تارک تقدیر شد
 تیر دوراندیش عزمش را قضا نخجیر شد
 همچو کیهان سیرایش از چه عالمگیر شد
 گرنه با آب ضمیر وی عجین است آفتاب
 ای که جز در فرض نتوان دید تمثال ترا
 در شهود از غیب فرآید همی فال ترا

ملک و ملت را زمام اندر کف اجلال ترا
 خنگ صرصر پوی شهلان کوب اقبال ترا
 چرخ زین شمسه‌ای قرپوس زین است آفتاب
 از فروزان اختر تو کامگار است آسمان
 وز طربزا دوره‌ات در افتخار است آسمان
 صدره اندر چنگ یک حکمت دچار است آسمان
 یسر افزا موکبت را در یسار است آسمان
 یمن بخشا کوکبت را در یمین است آفتاب
 اطلس گردون خیام شوکت را دامنی است
 آسمان انجم از زرنوالت مخزنی است
 خلد ونیران مهر و قهرت را کھین پاداشنی است
 ابلق چرخ در اصطبل غلامان توسنی است
 کش زبدو ماسوی داغ سرین است آفتاب
 فرا کلیل تورا با فرقدانست اقتران
 فتح را برجنبش کلکت زجانست ارمغان
 از وجودت بر روان گن فکانست امتنان
 عیسی جاه تورا بر آستانست آسمان
 موسی جود تورا در آستین است آفتاب
 با سفیران تومه گم گشته پیکی راه جوی
 نزد بوابت زحل دون پایه‌ای زار ذال کوی
 با ضمیرت آفتاب افسرده‌ای بیهوده پوی
 باورش گر نیست بارای تو گردد روبروی
 چند گویم آنچنان یا این چنین است آفتاب
 داورا یکره گرم مهر تو نفزودی شعف
 کین هفت اختر هزاران باره‌ام کردی تلف

زیبدارصد گونه جیحون را برافزائی شرف
 شمس شیررایتت راشش جهت اندر کنف
 تاممکن بر سپهر چارمین است آفتاب

در تهنیت عید غدیر و منقبت حضرت امیر (ع)

ترکا بجوش خم غدیر از نیاز بین
 وز این نیاز مست شوو جان بنابرین
 دستی به خم زساقی کوثر دراز بین
 پیمان کن و بگردش پیمانه راز بین
 کز این خم است مستی ذرات ممکنات
 زین خم نخست باده بجام اراده شد
 وز وی فلک ستاده زمین اوفتاده شد
 آنگاه مست از و ملک از طبع ساده شد
 پس در کف رسل قدحی زو نهاده شد
 تادوست را حیات بود خصم را ممات
 خم غدیر پر زالهی شراب بین
 وز این شراب جان مخالف کباب بین
 نی اندر این خم آیت نیل از صواب بین
 بر قبطیش زخون و بسطی زآب بین
 کاین صاف خم طغات نکو داند از هدات
 بود این چنین صباح که جبریل با درود
 زایزد بسوی احمد مختار شد فرود
 گفت ای زقهر و لطف تونازان زیان وسود
 بستای مرعلی را آنسان که حق ستود

ورنه رسالت تو بنائست بی ثبات
 یعنی که حج گذاشتنت سیرخانه بود
 در غسلت از کدورت ظاهر کرانه بود
 صومت بجای خوردن نان شبانه بود
 مقصود ما علی بود آنها بهانه بود
 کزوی روان به پیکر حج است تا صلات
 او صورت شرایع و اومعنی ملل
 او کعبه حقیقت و او رکن هر عمل
 از او ابد پدید تواند شد از ازل
 او گفت با کلیم که انظر الی الجبل
 او خضر را نواخت بسرچشمه حیات
 احمد چو این ترانه زجبریل گوش کرد
 در جمع خیل رفته و آینده گوش کرد
 می در سکون به پای خم از وجد نوش کرد
 آنگاه رای نشر پیام سرش کرد
 بر ساخت منبری زقتب یا که از حصات
 پس دست حق گرفت بدست و فراز برد
 آنسان که اوج عرش بپایش نماز برد
 لوح از قلم بسوی بنانش نیاز برد
 چرخ از قدر بساعد او شاهباز برد
 شد منبر از نبی و ولی پر صفات و ذات
 گفتا نبی بخلق که دست خداست این
 دست خدا بود که بمنبر بپاست این
 حلال مشکلات بارض و سماست این
 سر حلقه رسل غرض از اولیاست این

در کین او هلاکت و در مهر او نجات
 دستی است این که بیعت او بیعت خداست
 بازویش آخته علم قدرت خداست
 در خنصرش تختم از حشمت خداست
 سبابه اش کلید در رحمت خداست
 او ذات و ماسواست از اوجلوه صفات
 باری حق از علی بنبی چون جهانند پیک
 وافشرد پی که بَلَّغ ما أَنْزَلَ إِلَیْکَ
 افتاد از نفاق بشلوار خصم کیک
 میخواست تا زغم بعدم رخ نهد ولیک
 بخ لک ای علی گفت از شاه گشته مات
 آری چواز سقاییت فرمان ذوالمنن
 بنشست جوش خم غدیر از می کهن
 فاروق و آشنایش چو شیخان خم شکن
 زین خم به خَم خام محن گشتشان سکن
 شد زاشکشان مدام وز آلامشان سقات
 ایماه مهربان و بت دل ستان من
 از قند و چهر سرو من و بوستان من
 زین عید تازه کن بکهن باده جان من
 بل زیب ده زرطل و قدح گرد خوان من
 کز کردگار مغتفرند این زمان عصات
 ای گلبنی که حور بود باغبان تو
 غلمان غلام رانده از دودمان تو
 می خور مترس نار نیابد نشان تو
 کاندرا ولای شاه ولایت بجان تو

صد بار بهتر از حسنات است سیئات
 شاهیکه کشف سرخدائی بمیل اوست
 هر چیز هست و بود و بود در طفیل اوست
 میکال ریزه چین گرانبارکیل اوست
 جبریل خاک روب سبک سیرخیل اوست
 با گفت او هرآنچه بجز وحی ترهات
 گر بگذری بخلد جز او دلنواز نیست
 وردر شوی بنار جز او جانگداز نیست
 گر بنگری بعرش جز او چاره ساز نیست
 ور در زمین چمی بجز او یگه تاز نیست
 کز وی پراست عالم ایجاد را جهات
 ای داوریکه مصحف توحید روی تست
 ایمان و کفر در بدر از جستجوی تست
 زتار و سبچه خسته دل از گفتگوی تست
 هر جا که بنگرم بهمه سوی کوی تست
 از دیر تا حرم زحرم تا بسومنات
 توپیش از آفرینش غیر از توپیش نی
 از تست برزو پست و زاغیار و خویش نی
 بی حکم تو تخالف در گرگ و میش نی
 هستی بجز حقیقت ذات تو بیش نی
 گوشیش شهر خواندم از جمله غلات
 من غیر مدحت تو در آفاق ننگرم
 بی مهر تو بخور گه اشراق ننگرم
 جز جفت ابروان تو را طاق ننگرم
 طاقیست آن که جفتش از آفاق ننگرم

موی توام عشا و عذار توام غدات
 شاهها اگر ز روح تن از عقل جان کنم
 آنکه چو خضر زندگی جاودان کنم
 کی یک ثنای تو بهزاران قران کنم
 لیکن از آن خوشم که چونا مت بیان کنم
 گردد ز چاکر تو بسوی من التفات
 سلطان حمید ناصر دولت که شخص او
 از مهر و ماه باج ستاند به رای و رو
 میریکه چرخ در خم چو گان اوست گو
 گو خصم او شود چو حصاری ز سنگ و رو
 کش از کمیت کنده پراند سوی کمات
 تیغش برزم آینه دار اجل بود
 تفش ببزم عقده گشای امل بود
 نزدش ملک چو در برایزد هبل بود
 در مردمی یگانه و ضرب المثل بود
 جودش الوف باز ندانسته از مات
 ای آنکه افتخار زمان و زمین توئی
 در هر هنر مخاطب صد آفرین توئی
 اندر شرق بخاتم دولت نگین توئی
 از محمدمت مجیر بنات و بنین توئی
 کز عدل هم بنین بتو شادند و هم بنات
 روی سپه نگار سمن بو عذار تو
 پشت سمنند کاخ لئالی نگار تو
 کیهان پر از دُر از کف گوهر نثار تو
 مانا در آستین یمین و یسار تو

برجای دست گشته نهان دجله و فرات
 میرا بنظم کس زمن افزون نمی شود
 کافزون ازین صناعت و مضمون نمی شود
 هرکس ز یزد خیزد جیحون نمی شود
 باران تمام لؤلؤ مکنون نمی شود
 کی در چمن جماد برد سبقت از نبات
 اینها که بنگری همه ریشند و سبلتند
 اندر حضور در خور صد گونه غیبتند
 افسردگان معنی و سرگرم صورتند
 نه زاهد دولتند و نه زابناء ملتند
 زوداکشان عظام شود زآسمان رفات
 من در دو کونم از کرم دوست زندگیست
 آنجا بخواجگیست گر اینجا به بندگیست
 مهر علی مرا بعلا در کشندگی است
 چون ذوالفقار ناطقه ام را بُرندگیست
 هر چند شایگان بقوافیست از لغات
 تا خاک را درنگ بود باد را شتاب
 تا نار انجماد برد آب التهاب
 تابالد ارض برفلک از عید بوتراب
 یار ترا شکوه خطر بر حد نصاب
 خصمت زافتقار پژوهنده زکات

وله

ای لب جان پرورت بهین ولیعهد نوش
 حالت چشمان تو راهزن میفروش
 مظفّری حلقهات حُسن فکنده بگوش
 تبریز آمد پدید نبیذ پنهان بنوش
 که این بلد را خدیو مظفرالدین شه است
 زین پس مانند پیش فتنه و مستی مکن
 بلندی قدر خویش بدل به پستی مکن
 زعربده نیستی بکار هستی مکن
 بزلف با جان خلق دراز دستی مکن
 کز ملک این ملک را دست ستم کوتاه است
 کم جو فرعون وش مرتبه برتری
 بنده مکن خلق را بطره عنبری
 شه نپسندد بملک این همه حیلَت گری
 مگو که چشمم زند ره بشه از ساحری
 که باطل سحر را شه چو کلیم الله است
 دامن تسخیر ما بقبضه خوی تو است
 کمند صد شهر دل سلسله موی تست
 باسخت شه کسی کی نگران سوی تست
 اگرچه ازمهر و ماه روشنتر روی تست
 ولی ضمیر ملک غیرت مهر و مه است
 بمن اگر مایلی یمین مردانه خور
 وگر نه عشاق کش نه می بمیخانه خور
 ترک می ارمشکل است بخانه رندانه خور
 آخر شب بهر خواب یکد و سه پیمانه خور
 وگر نه ویران ز شاه بفرق من بنگه است

گوزن طبعا کنون زسر دورنگی بنه
 آب شنا چون نماند رسم نهنگی بنه
 مساز گرگ آشتی خصلت جنگی بنه
 وزان غزالان چشم خوی پلنگی بنه
 کاندر تبریز شیرزبیم شه روبه است
 راستی ای کج کلاه چه ای به می پای بست
 زصبح تا شب خمار زشام تا صبح مست
 گیرم بخشید شاه برد متانت زدست
 تجرع دائمی درستی آرد شکست
 که شرب نزد ادیب خوش بگه و بیگه است
 ساده رخا پرمشوش می چوبیجاده را
 که باده خوردن مدام عیب بود ساده را
 هنوز رو سوی تست قومی دلداده را
 ولی بخوان همچو من مدح ملک زاده را
 که وجدش از می فزون نزد دل آگه است
 چو هی برآن خاره کوب توسن اسود زند
 شمش بتک سنگ را کنده بفرقد زند
 او بفرازش چو برق به هر مجتد زند
 دست چو بردسته تیغ مهتد زند
 جوشن داودیش نرم تر از دیبه است
 ای ملکی کت ملوک خیره بفرزانگی
 شمع ضمیر ترا شمس بیروانگی
 زچهر تو کاخ عقل پر قمر خانگی
 سلب نگرده زتو شیمه مردانگی
 که شخص تو فطرتش از این نکوشیمه است

کیهان موروث تست خطّه تبریز چیست
 کسری دربان تست پایه چنگیز چیست
 نزد دُو ابرشت سرعت شب‌دیز چیست
 از عظمت دربرت شوکت پرویز چیست
 که بهر شیرین هنوز شهره بهر جرگه است
 حق ندهد خسروی عبث بهرتات و ترک
 که بهر یک میش خویش گلّه سپارد بگرگ
 سلطنت از ایزد است بمرد حملی سترگ
 شهی سزا برچو تو وجودی آمد بزرگ
 کش زبیرازندگی گردون فرش ره است

ورودیّه است

خیر مقدم بخرام ای بت سیمین صدرا
 زادک الله تعالی شرفاً والقدرا
 رخ نما تا ببری از سر خوبان غدرا
 رفتّه همچو هلال آمده چون بدرا
 آب ری خوب نشست بمزاج و هاج
 برشُم اسب تو سرها بتراکم نگرم
 در پیت دیده رندان ری و قم نگرم
 چشمت آلوده بخونریزی مردم نگرم
 دل خود را بخم طره تو گم نگرم
 بسکه هرگونه دل آورده‌ای اندر تاراج
 سخت عاشق کش و افروخته‌خد آمده‌ای
 از کدامین در جنت بچه حدّ آمده‌ای

رفته‌ای همچو غزالان و اسد آمده‌ای
 زآن منازل که تو با آن رخ و قد آمده‌ای
 سرو و نسرين برد امسال ملک جای خراج
 شاه را سست وفا یا تو فریبیدی سخت
 ورنه بودش بکف از طرّه تو دامن بخت
 علم قد بلندت ظفر انگیز درخت
 هوس تخت گرش بود تورا سینه چوتخت
 طلب تاج گرش بود تورا زلف چوتاج
 شد ورودت زچه رو بیخبر ای فتنه گل
 تا بسوزم زخورت مجمره گرد کاکل
 مژده زلف ترا بازدهم بر سنبیل
 کوی تو آب زنم از عرق چهره گل
 ره تو فرش نمایم ز پرند و دیباج
 حالیا رنجّه از راه بکش جوشن سیم
 جستجو کم کن از اقوام که الملک عقیم
 می ذخیره است مرا بهر تو از عهد قدیم
 بنشین فارغ و می خور که بفتوای حکیم
 خستگی را بجز از می نبود هیچ علاج
 نی غلط گفتم ای ماه زشمت اهرس
 تو بهمراه امیر آمدی این عیشت بس
 آسمانراست بدین منزلت و قدر هوس
 خدمت میر چو خلد است و بخلد اندر کس
 نشود خسته دل از رنج تن و سوء مزاج
 چون رها سخت کمان تیر خود از شست کند
 گذر اندر جگر شیر نرمست کند

نیست را همت مردانه اوهست کند
 گُرز او اوج حصین حصن عدو پست کند
 گر فراتر ز بروج فلک استش ابراج
 ایکه برخلق بهین دور جهان دوره تست
 دوست را پایه ز تو سخت شد و دشمن سست
 از تو گردید شکست همه آفاق درست
 از بر تخت ملک آمده به زنجست
 همچو احمد که به آمد زنجست از معراج

در تهنیت مولود مسعود مرکز دایره اصطفی خاتم الانبیاء محمد مصطفی
 صلی الله علیه وآله

فرق دو جهان یافت زمیلا د نبی تاج
 وزبانگ بلال طرب اندوه شد اخراج
 رفت افسر کفر از فر اسلام بتاراج
 ای ترک من ای زُهره زهرات دهد باج
 وی طره تونافه گشای شب معراج
 می ده که رسد موکب مولود محمد
 ای پیش نکو چهره تو حور بهشتی
 پوشد بستبرق رخس از خجلت زشتی
 حسنت ارم مگی و فردوس کنشتی
 طوبی ز قدت وام کند پاک سرشتی
 زان کوثر می آر مرا کشتی کشتی
 کآفاق شد امروز به از خلد مخلد

ای زادهٔ نقره تننت از صافی عنصر
 زنگار سلب حُقه شنجرف تو پُر دُر
 گرد رهِت اکسیر مس اهل تبخّر
 نبود برخ طلفی تو تاب تصوّر
 حل گشت کنون عقدۀ دین رو بتشکر
 محلول زراندا ز بسیماب معقد
 از ساحت گلزار عیان جنت موعود
 در حنجرۀ مرغ نهان نغمۀ داود
 شد مست مگر بُلبُل از این جلوۀ مقصود
 کوقافیه از دست دهد در زدن رود
 این بوی گل از چیست چنین فرخ و محمود
 گر آب نخورده ز خوی چهرۀ احمد
 ای امّی دانندهٔ هر علم کماهی
 در فقر الی اللّٰه زده‌ای سگۀ شاهی
 فرقش ز فر افسر لولاک مباحی
 در عالم قدسش نبود نام تناهی
 با آن همه تشریف عنایات الهی
 در عالم تجرید چو او نیست مجرد
 در جمع رُسل مشتهر از سید مطلق
 یعنی همه را هستی از او گشته محقق
 در مزرعۀ قدرتش افلاک مطبّق
 کمتر بود اندر نظر از دانهٔ جوزق
 آن خواجهٔ کونین که از بندگی حق
 شد بندگیش مایۀ اجلال مؤبّد

از آب بقا خضر زد آن رطل گرامی
 گز خاک درش یافت خط پیر، غلامی
 در هیچ پیمبر ز برازنده مقامی
 یارای نطق نیست در آن حضرت سامی
 پر غیب و شهود از وی و این مردم عامی
 تا زنده پی او بسوی گنبد و مرقد
 ای آنکه زلال هممت گرد ذلل شست
 از تو گل توحید زدلهای امم رست
 بشمارم اگر واجب این گفته بود سُست
 ورگویم ممکن لقب سعد نهم بست
 تو در همه عالم و عالم همه در تست
 محدود بود ممکن و ذات تو بلاحد

در تهنیت عید رمضان

شوال رسید و مه روزه بسفر شد
 جای من از تو تا بسفر شد به سقر شد
 در یزد ز بی باد گیم عمر هدر شد
 زین موطنم اوقات بنفرین پدر شد
 تنها نه همینم رمضان بی می سر شد
 کز بیم امیرم همه ماهی رمضان بود
 آنم که بجز سوی می ناب نرفتم
 آنچیز شدم مست از او آب نرفتم (؟)
 تا شب نزد یک دوسه بط خواب نرفتم
 هم خواب بجز بابت نایاب نرفتم

بی می عطش ارکشت پی آب نرفتم
 می قوت جان و کز کم قوت روان بود
 سخت که بیزد آدم و شاهد و می نیست
 زان سخت تر این غم که مرا پای بری نیست
 این ملک دروغست خود از دورۀ کی نیست
 شهری که در او می‌کده نی داخل شی نیست
 امروز اگر نقل و می و بر ربط و نی نیست
 این کیفر آن کاینهمه بی حد و کران بود
 ای ترک بگو چاره ام اندر پی می چیست
 خواهم که مریض افتم و تدبیر جز این نیست
 آنگاه ببینیم که دارنده می کیست
 بگرفته که بیمارم و نوشم که مداویست
 من رلستی آنست که بی می نکنم زیست
 تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود
 آخ که زمیر اجل آن اصل شهامت
 نظمی نه که می را بتوان خورد سلامت
 یا اسم دوا باید یا ترک اقامت
 وی هم بشناسد همه قسمش بعلامت
 این هوش و فراست نبود غیر کرامت
 زیرا که بهره که شدم آگه از آن بود
 یزدیست که از نان کس اگر وصف بیان کرد
 خوردند زبانش که بدان وصف زنان کرد
 میر آمد و زد یکتنه سلب هیجان کرد
 کشور همی آباد به لشکر نتوان کرد

احیای دل خلق بتدبیر و لسان کرد
 وین کار نه در قوه شمشیر و سنان بود
 ای قطب زمین ای فلک الاطلس احسان
 ای صورت دانائی و ای معنی انسان
 هر مشکلی از فکر نقد تو آسان
 دانی ز جلادت قلیل و وادی یکسان
 گر چرخ کشد کینه نگردی تو هراسان
 آری هنرش پیش نرفت آنکه جبان بود

در تهنیت عید رمضان

کیخسرو عید آمد با فر جهان آرا
 بر افر کاوسیش شکل مه نوطغرا
 پور پشن غم را زد بلبله بر خارا
 از قامت ترکانش فرخ علم دارا
 وز طلعت خوبانش آئینه اسکندر
 هر گوشه بتی چون جور حوری چوبهشت از روش
 روش آیتی از قبله، قبله تجل از ابروش
 ابروش کشیده تیغ تیغ آخته بر آهوش
 آهوش بقصد دل دل شیفته از گیسوش
 گیسوش زسرتا پا پاروح روان تا سر
 آن مغبچگان شهر در زلف زده شانه
 دلهای پریشانرا آراسته کاشانه
 بر طره اشان شیدا فرزانه و دیوانه
 برمار اگر افسون خواندند شد افسانه

هان زلف بتان بنگر ماری بود افسونگر
 هر سوبتی آزمستی می خورده و خون کرده
 افتاده و سیمین دست بر سروستون کرده
 وان زلف کجش حلقه در گوش جنون کرده
 محض دل ما بردن از سحر و فسون کرده
 در جامه نهان شمشاد بر مژه عیان خنجر
 آن دخترکان چون مهر مهری مه نو غبغب
 غبغب بفرازش مه مه راست زموعقرب
 عقرب ختنی نافه نافه ظلمانی شب
 شب را زخویش پروین پروین همه گرد لب
 لب نغمه سراناهید ناهید پر از اختر
 تُرکا نفحات می ازنافه اذفر به
 رخساره ام اصفر شد زان راح معصفر به
 پر کن قدح کمروز صهبای مؤفر به
 ای سینه صاف تو چون بخت ملک فر به
 وی موی میان تو چون دشمن شه لاغر
 شه معتمدالدوله آن داور شه اجداد
 برسدۀ اوامجاد رخسا پی استسعاد
 خرگاه شکوه وی دارد زنجوم اوتاد
 شاهی که وجود اوست قطب فلک ایجاد
 بل برفلک ایجاد یمن قلمش محور
 ای زاختر اقبالت اجرام در استظهار
 در عالم تمکینت گوئی فلک دوار
 رعب توحوات را در دیده خلد مسمار
 ثابت بود از هستیت این نه فلک سیار

آری نبود اعراض جز قائم بر جوهر
 روزیکه زمیغ تیغ باران شراست [و] شور
 خون جوشد چون طوفان از بام و درو تنور
 پرگاو سرانرا کوش از لاتذر شیپور
 هم روح چوپور نوح از فلک تن افتد دور
 هم مرگ چو کشتیبان اندر فکند لنگر
 زین وقعه که اندر قاف عنقا بودش زلزال
 بر صلصل جان آمد تنگ این قفس صلصال
 وز طرز صهیل و تک ختلی است عقاب آغال
 هر گردزغن آسا از بیم ببندد بال
 تادال پری تیرت چون باز گشاید پر
 تانام زفرهاد است ایام توشیرین باد
 تا اسم زگلگونست خنگ خدمت زین باد
 از باربد بهجت بر بزم توتحسین باد
 نزد حشمت پرویز از خیل مساکین باد
 خصمت بدهانش زهریارت بلبش شگر
درتهنیت عید غدیر و منقبت مولای متقیان امیرمؤمنان علی بن ابیطالب (ع)
 ای بعدایرت بسی عاشق را دل است گم
 عذر بنه بزییر پا و ز سر انبساط قم
 وجدآور بهفت اب رقص افکن بچارام
 وز خم می بجام کن کاینک در غدیر خم
 گشت وصی مصطفی صدرنشین لوکشف
 درگه رجعت از حرم فخر عجم شه عرب
 بهر وصایت علی آراست منبر از قتب

باوی برشد و ورا بستود از پس خطب
 گردید آستین فشان ناقه صالح از طرب
 زد بجهاز اشتران گام چوشحنة النجف
 دست بدست بانبی چون بزبر ز پست شد
 دست خدایرا خرد بنده پای بست شد
 هوش زخم رفعتش می نچشیده مست شد
 سود چوپای برقرب عرش برین ز دست شد
 کز چه ز پای او مرا دست نداد این شرف
 بین شهود و غیب ازویافت یقین و رفت شک
 او قدم وحدوثرها هست چو حس مشترک
 خصم زلوح خامه اش خوانده مفاد قد هلك
 اختر شوکت ورا کثرت سرمدی فلک
 گوهر فطرت ورا وحدت ایزدی صدف
 برسخط و محبتش جزیه دهند خیر و شر
 در ملکوت حشمتش رانده حشر پی حشر
 فطرس ازسلیل او شد بجناح مبتشر
 شیطان در مفاخرت بگذرد از ابوالبشر
 گر بطریق التجا دامنش آورد بکف
 ای که چو در غلامیت حلقه کشم دو گوش را
 حلقه کعبه برکشد از حسدم خروش را
 وقف تو کردم از ازل دانش و عقل وهوش را
 در شعف اندر افکنم طایفه سروش را
 خاصه چو بر سلاله ات مدح تو خوانم از شعف
 میری کز نژاد شد بدر عرب خور عجم
 وز سخن و سخا بود موسی کف مسیح دم

فخر کند زدوده‌اش مشعر و زمزم و حرم
 سبط امام هشتمین نواب آنکه از کرم
 مخزن عالمی بود در نظرش کم از خرف
 ای پدر از پس پدر داشته عز مولوی
 ناید یک ثنای تو در دوهزار مثنوی
 خامه توحسام دین گاه فتوح معنوی
 کس بصفات نیک خود در همه عمر نشنوی
 گر نگری ورق ورق در اخبار ماسلف

در تهنیت عید صیام و تبریک مقرب الخاقان حسینقلی خان سعدالملک

ای رخ سعد اخترت فتنه دل‌های قوم
 چشم تو بیدار را راهزن آمد بنوم
 روی بشو موبتتاب زسربنه خواب یوم
 که آخر از کم دلی سپر بینداخت صوم
 چوتیغ شوال ماه گشت برون از غلاف
 پیر مغان باز دوش جانب خم رونمود
 خشتش از سر گرفت میکده خوشبونمود
 منادی می کشی روان بهر سونمود
 صافی چون شد افق هلال ابرو نمود
 چوعکس شمشیر زر درون مرآة صاف
 شیخ بجمع مرید گرچه بسی خسته شد
 ز بیست چون رفت چارجمعش بگسته شد
 بچار چون سه فزود دکان او بسته شد
 سلخ چو آمد درست مسجدش اشکسته شد

بسکه بمنبر سرود هی سخنانی گزاف
 حالی رعب ازعوام بشیخ سالوس بین
 ببزم رقص از خواص شوخ شکر بوس بین
 بشاهد آئین نگر بزاهد افسوس بین
 بجای مؤذن بکوی ولولۀ کوس بین
 که افکند از شکوه بسقف گردون شکاف
 در رمضان ای پسر زچهرت اقبال رفت
 زطرّات تاب شد زخال توحال رفت
 ولی نه تنها بتوبراین منوال رفت
 بمنهم ایام صوم ماهی چون سال رفت
 سوخت بس از هجر می زحنجرم تابناف
 میم لباروزه برد مکارمت از صفات
 بس الف قد تو دال شد اندر صلات
 جیم دوزلفت نشست چندی چون دزد مات
 کنون بیا و بیارمی چوعین الحیات
 که زد علم جیش عیش زقیروان تا بقاف
 نگارکان دزد هوش بنرگس مستشان
 زجعد عنبر فروش سرها پابستشان
 تیر ستم بر قلوب جهنده ازشتشان
 مغیچگان جفت جفت بدست هم دستشان
 چون دو وشاق عزب بشامگاه زفاف

در عید غدیر و منقبت پادشاه عرش سریر حضرت امیر علیه سلام الله الملك القدیر گوید
 زد ای و شاق غذار عید غدیر خرگاه
 باوی سپاه وحدت از ماهی است تا ماه
 رایات خرق عادات در موکبش زلل کاه
 فرش به خُم روئین گوینده انا الله
 کرش بنای زرین گوینده انا الحق
 هر گوشه گلبنی شوخ شوخی زمی سراشیب
 شیب دوسنبش مشک مشک چوروح در طیب
 طیبش زخرمنی گل گل را بنفشه اش زیب
 زیب آن بنفشه بر سرو سروی کش از ذقن سبب
 سیبی بصفای آب آبی زخور معلّق
 از جام شکر در سکر ترکان سیم صره
 وز گوشواره زر زینت فزای طره
 در دلبری سبک خیز چون شاهیار جرّه
 از سینه درخشان محسود لوح نقره
 وزغبغب بلورین معبود گوی زیبق
 یکجا مهی محجب بی پرده از خلایق
 می خورده در صوامع خون کرده در خوانق
 عشاق ازو موله رندان بدو ملاصق
 دل را غم لبانش افکنده در مضایق
 جانرا پی دهانش هستی شده مضیق
 خرگاه در ترقص ترکی چوبدر تابان
 در چنگش آذری آب از پارسالی آبان
 در سیر آنشمایل خلقی فره شتابان
 خوانده میان او موی خیل دقیقه یابان

او طعنه زن برایشان زین نکته تدقق

ای فتنه ساز عاقل از عشوه خرد سوز

وی غارت قبایل از غمزه بدآموز

هان قد بشادی افرازهین رخ بعشرت افروز

رونق فزا زیاده در کار بزم کامروز

کار ولی والا از حق گرفت رونق

یعنی علی عالی مصداق فیض خلّاق

آن مصدر مشیت آن نجم اول اشراق

اعناق کن فکان را اثبات و نفیش اطواق

هم امر و نهی و جحدش بر ذوالجلال مشتاق

هم اسم و فعل و حرفش از کردگار مشتق

او کرد نار نمرود نزهتگه مورد

او خواست تا زداود آهن شود مزرد

او داد خضر را آب از هستی مؤبد

او با یدآلهی فرمود شمس را رد

انگشت مصطفائی گر کرد ماه را شق

بر فرق هفت آبا زوچار کنگره تاج

صدره زشش جهة یافت آنسوی سدر منهای

یک پله از جلالش رشک هزار معراج

در قطره دهد جای هفتاد بحر موج

وز ذره کند خلق نه طارم و مطبق

ای شهبسوار دلدل وی آفتاب لاهوت

ای رانده خنگ توحید بر پهن دشت ناسوت

قرپوس ابرشت را خور شمسۀ زیاقوت
 با این فرش شب و روز دهر دورنگ فرتوت
 اندر صطبل حکمت چون توسنی است ابلق

درتهنیت عید قربان

عید قربان بود ای لعبت شوخ سیهی
 راست خیز از پی احرام و بنه کج کلهی
 وز صفا هر وله آموز بدان سرو سهی
 رخ فرو سابعجر تابری از وی سیهی
 همچو کز نقره شود بذل سپیدی بمحک
 ای که برد از کف ما صبر تو مفتاح فرج
 بتولای تو رستم ز تکلیف و هرج
 حاجیانرا پرستیدن بیت از تو حجج
 کس مناسک نشناسد ز تو امسال بحج
 محرم کعبه شوند از همه افواج ملک
 عمل حلقه ما با تو زحیرت تکبیر
 دست در حلقه زدن حک شده از لوح ضمیر
 حلقه وش بی سرو پائیم و سراپا تقصیر
 خلق خلقی چو در آن حلقه مویت اسیر
 سزد از گشته زدل حلقه بیت الله حک
 طفلی و با تو که فرمود بیا هر وله کن
 نیست حج واجب از شیخ برو مسئله کن

یا زما دور شوو طیّ چنین مرحله کن
 از رخی آفت حج رحم برین قافله کن
 کاندر آنجا که توئی زهد شود مستهلک
 برچه مذهب تو مگر معتقد ای نوش لبی
 کآفت اهل منی زآن حرکات عجیبی
 مست اندر عرفات از بط بنت العنّبی
 از عجم دست کشیده پی قتل عربی
 مرحبا تا چه کند حسن تو الله معک
 عشق لبهای تو بازار تذکر شکند
 ناز حسنت دل ما را بتصوّر شکند
 توبه را غمزهات از روی تهوّر شکند
 دست جمال فتد گردن اشتر شکند
 که زحمل چوتوئی برد زدلها مدرک
 فرقه بر سر وصل توبهم در جدلند
 جوقة از غم هجرت بخیم معتزلند
 در بر محملت احرار برقص جملند
 قومی آنسان بتماشای رخت مشغلند
 که نساژند طواف حرم حق بکتک
 بنه ای ترک پسر خرقة تدلیس بجّا
 زاهدانرا بدل از شاهدی انداز فجّا
 خوف عشاق بدل کن ز ترقص برجا
 تو کجا زهد کجا سبّحه و دستار کجا
 در خور بیوسی و بزم و طرب و جام کزک
 حمل جملی که بود هودجت ای مایه ناز
 نه عجب از طرب آید اگر اندر پرواز
 ولی این پیشه بسوز و مئی اندیشه بساز (?)
 تکیه گه چون کنی از خار مغیلان حجاز

تو که رنجیدی اگر داشتی از گل توشک
 از توزیب که بدوش افکنی از زلف کمند
 خاصه اکنون که جهانده بجهان عید سمند
 خیز و از چهره ستان باج زترکان خجند
 قبله خود بجز از درگاه آصف میسند
 تا زمین بوسیت از مهر کند ماه فلک
 آن وزیریکه بشه بست دل و از خود رست
 کمرش را ملک اندر سعدالملکی بست
 ظلم برخاست زکیهان چووی از عدل نشست
 تا که بردست وزارت قلم آورد بدست
 پای مردم نترآود زحسام و بیلک
 کسار آفاق رواج از همم کافی داد
 نظم جمهور بپردانی و کم لافی داد
 درد هر ناحیه را داروی بس شافی داد
 عزتش حق زبرازنده دل صافی داد
 کس زحق عزت نگرفته بزور و بکمک
 ای که حکم تو چو تقدیر روان برافلاک
 گوهرت جرعه کش از موج بحر لولاک
 رنجه در پهنه قدرت قدم استدراک
 شرفه قصر جلال تو فراتر زسماک
 پایه کاخ شکوه تو فروتر زسمک
 هرچه کلک تونگارد زرشاقت افصح
 زده اقوال تو از خمکده وحی قدح

گیتی اندر زمنت مُبشر از قد افلح
دوستان را که بود از درجات توفرح
دشمن ار دیدن آن را نتواند بدرک
آصفا خاطر جیحون زتألم فرسود
گرچه اغلب زعطایت بتنقم آسود
چه غم ارملکت موروث مرا خصم ربود
کز بتول آنکه خداوندی جیحونش بود
کرد با حیل و تزویر مع غضب فدک
آدمی زاده گر از قرض برآوردی دم
اینک آفاق بزیر دم من گشتی گم
ولی از شرم تو خاموشم و خون خور چون خم
گر رسیدم بری ورسته شدم زین مردم
زیر دم خرشان می نهم از هجو خشک
تا فلک دور زند یکسره دوران تو باد
تا بود کیوان چوبک زن ایوان تو باد
تا چمد مهر چو گودر خم چوگان تو باد
جان احباب خصوصاً من قربان تو باد
بدسگالت نشود از غم و اندوه منفک

وله

حبّذا اردوی شه کآرد سپهرش التجا
شمس را باشد قباب خیمهایش پیشوا
منتظم خیلی چو انجم در خیامی چرخ سا
گر صدا خیزد زگردون زان خیم خیزد صدا

ور خلل افتد در انجم بنگری زایشان خلل
 کرده نعمای بهشت از بارگاه شه ظهور
 آب گردان گرد خرگاهش چوتسم و ظهور
 خلدوش باهر خوشی نزدیک و از هر رنج دور
 عیش موجود اندر او چون در ارم غلمان و حور
 طیش معدوم اندر او چون در حرم لات و هبل
 بند زر از خسروی خرگه بمیخ آهنا
 همچو اژدرها که بر پیچد بگرد بهمنا
 نی مجسم رای سام از کله روئین تن
 یا سر زلف منیژه حلقه زن بر بیژنا
 یا کمند رستمی برگردن کاموس یل
 گرداردو از قراولهای شه مریخ گاه
 نگذرد آنجا زبیم از وهم اگر افتد کلاه
 آسمانرا بی اجازت برامیری نیست راه
 هر شبی گردد زمین چون چرخ پر خورشید و ماه
 بس شود اطراف هر مخیم مشاعل مشتعل
 زیر حبل چادرشه کهکشان را ضیف بین
 در عمادش وضع محور را ز کم و کیف بین
 فتنه را کالا در آن مأمن بمیل و حیف بین
 نزهت اُردی باردو در شتا و صیف بین
 هان باردو رو زاردی خواهی از نعم البدل
 از سراپرده زمین چون آسمان پر دایره
 دایره خط نقطه لب ماهی بهریک نادره
 میر هر خرگاه را روشن ز بدری باصره
 شب بوجد از بره آه و روز از آه و بره

صبح در فکر غزال و شام در فکر غزل*

شاه فرماید چو عزم صید را برخویش فرض

پر کند سهمش جهانی را زطول و عمق و عرض

پیل مست از دیده موران مفر خواهد بقرض

لنگ گردد پای در تحت الثری از گاو ارض

تنگ گردد جای در فوق الثریا برحمل

خسرو صاحبقران روی ظفر پشت جنود

ناصرالدین شاه غازی مظهر غیب و شهود

حدّ انسان سد امکان صرف دل عین خلود

جان دانش کان بینش فصل جود اصل وجود

نور مطلق ظلّ حق ماه ملل شاه دول

نی کند تقدیر با تدبیر او چون و چرا

نی بود اوهام چون احکام او گردون گرا

نزد رایش نسبت اشراق برخور افترا

منظر لاهوترا زیبنده تختش ماورا

محضر ناسوترا فرخنده بختش ماحصل

ای شه میکال جان ای خسرو جبریل تن

وی سرافیلست بشیپور معسکر مفتتن

بردم تیغ تو عزرائیل را حب الوطن

نوک تیرت معنی الموت یأتی بغتة

جان خصمت صورت قد غره طول الامل

وله

روزه بگریخت چو گشتش مه شوال ندیم

روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم

بمقامی نشوند این دو بصد حیلہ مقیم
 نی همانا رمضانست زشوال به بیم
 که نیاید رمضان چون بدر آید شوال
 رمضان گفت بعید این نه تقاضای من است
 خوردن آئین تو ناخوردن یاسای من است
 شاهد آلائی تو و زاهد کالای من است
 اندر این کشوریای جای تو یا جای من است
 کز دو خسرو بیک اقلیم شود ساز جدال
 گفت شوال که انصاف در آئین تو نیست
 بکس از روی طبیعت سرتمکین تو نیست
 وز سر صدق زبانی پی تحسین تو نیست
 بلکه لب نیست که سر گرم بنفرین تو نیست
 نه بخوان تو موائد نه بنطیع تو نوال
 رمضان گفت که من بیک الهی سخنم
 مالک روحم از آغاز نه مملوک تنم
 از پی قوت جان مایل ضعف بدنم
 نفس عزّی و بدن بتکده من بت شکنم
 که در اسلام بود عابد بت زاهد ضلال
 گفت شوال کت این نیز خطائی دگر است
 تن بود مرکب جان آنچه قوی نیک تراست
 مرکب ارماند زره کوشش راکب هدر است
 جان بعقبی زتن اندر خور خلد و سقر است
 ورنه تن خلق نمیکرد خدای متعال
 رمضان گفت که دنیا نه سرای طربست
 کشتگاهی ز پی مردم عقبی طلب است

آنچه اینجا بنظر خار در آنجا رطب است
 اشکت احراق بر از تق خدائی غضب است
 که جهانرا بود ادبار و جنان را اقبال
 گفت شوال که موجود بمعدوم مده
 عیش معلوم مبر وعده بموهوم مده
 ملک نادیده کسش شرح برو بوم مده
 میکشان راندم از نقیمت زقوم مده
 که ترا نقد سعادت دهد ونسیه و بال
 راستی این رمضان بد مگر از راهزنان
 که از او رامش مردان شد و آرام زنان
 کاست اندام سمن پرور گل پرهنان
 خاصه دلدار من آن غیرت سیمین بدنان
 که بهر عضو ی از روزه در افتاد نکال
 سنبل پرشکن آشفته و بیتاب شدش
 نرگس مست مریض آمد و بیخواب شدش
 لعل میگون زعطش رنجه و بی آب شدش
 خم ابرو کسل از آفت محراب شدش
 ازنگه ناز و فسون رفت و زلب غنچ و دلال
 چشم چون آهوی رم کرده ز صیادی چند
 مژه چون خونی برگشته ز جلادی چند
 زلف چون دزد ستم دیده ز شیادی چند
 لب چو جادوگر مغلوب ز نقادی چند
 خال هندوئی کز تابش خور رفته ز حال
 که برندان ببیدی یاد نکوباده نمود
 که بخوبی سخن از سبحه و سجاده نمود

که بعشاق عتاب از هوس ساده نمود
 گاه بر صومعه تشویق نرو ماده نمود
 گاه بر تافت رخ از حال و گرائید بقال
 واعظانرا بصفای غاشیه بردوش کشید
 آنچه گفتند چو در یکسره در گوش کشید
 گرد کفش همه در چشم خطاپوش کشید
 مُقریانرا بصد اکرام در آغوش کشید
 کز مناجاتش خواهند جمالی بکمال
 من در او خیره که ناگه مه شوال آمد
 نوبت ساقی و رامشگر و قوال آمد
 ماه نو دید و از او بر قدحش نال آمد
 باده نوشید و غزل خواند و نکوحال آمد
 رست از زاهدی و شاهدیش گشت خصال
 گفتم ای ترک پسر آن همه تلبیس چه بود
 ره جبریل نهادن پی ابلیس چه بود
 شیخ را شوخی تو موجب تقدیس چه بود
 نزد رندی چو منت صوم بتدلیس چه بود
 کز دل صاف دهم فرق صدیق از محتال
 گفت چون آگه از این روزه سی روزه شدم
 بود شعبان که بپر کردن صد کوزه شدم
 از می یکمه فارغ چو ز در یوزه شدم
 آخر از سطوت شهزاده چنان روزه شدم
 که گر از بیم خدا بود نبی گشتم و آل (?)
 ناصرالدوله ملکزاده آزاده حمید
 که بکردار و بگفتار رشید است و وحید

نشناسد کف او قیمت طارف زتلید
 چهر او دور ملکرا بود آراسته عید
 بل به از عید کز ابروست مراو را دوهلال
 دست او گاه سخا پنجه بصد نیل زند
 کبوشش از نعره دم از صور سرافیل زند
 شه بیمن رخ او آینه بر پیل زند
 شمس را کلک وزیرش ز سرا کلیل زند
 بیدقی زو کشد از چرخ بزین اسب جلال
 نکند گوهر او جز بعطا هرگز میل
 نی بود گوهر او اصل وعطایش بطفیل
 طبع او چون یمنی کش بود از جود سهیل
 زایر از حضرت اوجسته همی لعل بکیل
 شاعر از مدحت او برده همی زربجوال
 بشکار اوفتش چون زد لیری آهنگ
 گور گردد ز فزع چرم براندام پلنگ
 دریم از صولت او خشک شود کام نهنگ
 اسب تازان بدم شیر فراز آرد چنگ
 وز زمین بر کنند و افکنندش بردنبال
 کوه را با دل او زهره هستی نبود
 باده را با سخطش جرات مستی نبود
 اوج گردون بر او جز که به پستی نبود
 کارهایش ز سر نفس پرستی نبود
 کآنچه او کرد و کند خیر اناث است و رجال
 ای که مهر آیتی از چهره مردانه تو است
 ماه افروخته افراخته پیمانه تو است

زایزد آباد تر از چرخ برین خانه تو است
 اختر عقل بهر مرحله دیوانه تو است
 نازش از دوره‌ات اندر شب و روز و مه و سال
 آسمان خدمت خدام سرای تو کند
 آفتاب از دل و جان سجده برای تو کند
 لب برجیس بتسدیس دعای تو کند
 سرناهید بهر عید هوای تو کند
 تا زند رود و برد سود و برآید زآمال
 توئی آتشی که سرت جسته زهوش افسر خویش
 فخر هر کس بکسی فخر تو بر گوهر خویش
 گنجت از عقده گشا خاطر دانشور خویش
 عرصه را که در آن عرضه دهی لشکر خویش
 میل تا میل ز مریخ شود مالا مال
 در زمینی که سپاهت بشبیخون گذرد
 موجه خون یلان از سر گردون گذرد
 عمر آنکو بتونا میخته مغبون گذرد
 سائل از در گه تو با فرقا رون گذرد
 ز تون نشنیده جواب و بتونا کرده سؤال
 داورا مهر تو از من بدگر جا نشود
 بکجا تازد جیحون که بدریا نشود
 دل تاج الشعرا بی تو شکیبا نشود
 اگر امروز شکیبا شد فردا نشود
 رفت [و] آید چویکی تشنه که برآب زلال
 جز بذیلت نزنم دست بدامان دگر
 جز بکاخخت ننهیم پای بایوان دگر

جز بحکمت سرمن نیست بفرمان دگر
 جز بکویت نکشم رخت بسامان دگر
 که زمین با توسپهر است و بقا بیتوزوال
 دست شل بادم اگر زآنکه زدامان کشت
 پای من لنگ اگر از در ایوان کشت
 سرمن بی تن اگر از خط فرمان کشت
 تخت بختم سیه ار رخت زسامان کشت
 که بود لطف توام مال و لقای تومنال
 توپناه دل کان خیز چو الوند منی
 ملجأ چشم گهر ریز چو ارونند منی
 بسخا و بسخن بند من و پند منی
 نی خدائی تو مرا لیک خداوند منی
 از خدا و ز خداوند گریز است محال
 تا فلک دور زند صبح و مساعید توباد
 زینت پشت زمین روی موالید توباد
 شه بعز و ملک العرش بتأیید توباد
 کار تقدیر بهر مسأله تقلید توباد
 قلمت جان جنوب و علمت روح شمال
 در ولادت باسعادت دُر درج اصطفی حضرت خاتم انبیاء
 علیه آلاف التحية والثناء
 هاشمی خال من ای خواجه ترکان تتار
 عید مولود نبی آمد وهنگام بهار
 آن یکی را پر جبریل امین مروحه دار
 و آن دگر باد مسیحی دمد اندر اشجار

هم از آنشد چو صنم خانه جهان پر زنگار
 هم از این گشت تهی کعبه زسکنای صنم
 عید را گیو سحرگاه بفرهنگ و نها
 همچو کیخسروش آورد ابا فر و بها
 فرودین داشت چو کاوس زخویشش او را
 شد بطوس چمن و کاوه بستان مولا
 هم از آن شد زهم اشکافته طاق کسری
 هم از این گشت بهم بافته خیمه رستم
 عید از ایمن غیب آمد و آورد ز جود
 آنچه موسی شده مدهوش جمالش بشهود
 فرودین هم سوی میقات دمن کرد ورود
 ساخت جلوه ید بیضای شقایق زخود
 هم از آن سبطی صفوت رسد از طور وجود
 هم از این قبطی ظلمت غرق نیل عدم
 عید آمد چو سلیمان وز صرصر باره
 زاسم اعظم بسر دیو زل زو خاره
 فرودین بست چو آصف بسر از گل شاره
 شاد مرغان پری عشوه اش از نظاره
 هم از آن یافته بازوی نزاht باره
 هم از این تافته زانگشت رسالت خاتم
 عید مانبا زختن تاخته موکب بیرون
 کاین چنین مشک طرب پاشد از اندازه فزون
 فرودین هم به رهش ریخت زقربانی خون
 خون قربانیش از لاله هویدا است کنون

هم از آن شد علم کفر ز اسلام نگون
 هم از این نامیه در باغ برافراخت علم
 عید بجهاند زلاهوت بناسوت سمند
 واندر انداخت بذرات ز تهدید کمند
 فرودین خواست که یازد بخزان تیغ گزند
 شد خزان زهره اش آب و بچمن رنگ فکند
 رایست کثرت از آن تاز نباتات بلند
 آیت وحدت از این تابجمادات رقم
 عید را عقل نخستین چو بر افسر هشت
 ایزدش بر ز بر افسر لولاک نوشت
 فرودین چرخ زد از شوق دو صد بریک خشت
 برد او را ز ریاحین سپهی پاک سرشت
 هم از آن گشت قلم پای وی از دامن کشت
 هم از این شد بعلا دسترس لوح و قلم
 عید از عرش چو بر فرش پراکند نقاب
 خرگه پرتو حق سود بر افلاک قباب
 فرودین کرد نشارش ز من لعل مذاب
 بلبلانرا بگلو از نغم آمیخت رباب
 هم از آن دُر بصدف گیتیش از ذخیر سحاب
 هم از این دَر بشرف عالمی از فخر امم
 مقصد کون محمد که در ادراک عقول
 انبیا را است خداوند و خدا را است رسول
 و ر بهر عالمش از قدر خروج است و دخول
 فرق نزدش نه زعمق و نه زعرض و نه زطول

همه اوقات عروجش سوی معراج وصول
 زآنکه خلق است در او هجده هزاران عالم
 اولین کنز غنا گزدو جهان داشت ابا
 بود با آنکه بر او کوتاه کونین قبا
 نافی جنس اله از بدنش کسوت لا
 بهر اثبات هوالله بخرقه الآ
 گرچه ذاتش زحدوث است مزمل اما
 این حدوثی است که شد همقدم آخر بقدم
 وهم افتاده کلاهی زعلا پایه اوست
 جان سبک جنبشی از عشق گرانمایه اوست
 ابدی فیض ازل ذره (؟) پیرایه اوست
 شرع طفلی که بهین بعثت او دایه اوست
 با وجودیکه جهان در کنف سایه اوست
 بیخودی بین که نیش سایه زسرتا بقدم
 ای که گرپشه لنگی شودت داخل خیل
 بجز از کله نمرود نیپماید کیل
 وان شبانیکه بگلّه خدمت گشت طفیل
 تخت فرعون بزیر افکند اندر ره سیل
 تارک مهر تو شدادوش افتد در ویل
 گر همه رخت کشد جانب کریاس ارم
 دیدی آنوقت موالید ثلاث از ام و اب
 که مشیت بد استرون و تقدیر عزب
 خلقت سر و علن از تو پذیرفت سبب
 یافت حدّ از شرف هیکل تو رحمت رب

لقبست اُمّی و علمت نه عجم را نه عرب
 بابی انت و اُمّی زچنین فضل و شیم
 کوثر از رشک لبست اشک مرّوق دارد
 طوبی از یاد قدت دوحه رونق دارد
 جعد حور از نسّمات گذرت دق دارد
 خاکساریست که بهر تو ستبرق دارد
 آدم ار خلد بهشت از طرفی حق دارد
 که بهشتی چو توجا داشت بصلب آدم
 عقل در ممکن و واجب ز تو میجست چوراز
 ذوق گفتش بحقیقت رو و بگذر ز مجاز
 چون نه ممکن که بواجب کنمش نام آغاز
 خود چه واجب که به ممکن شومش دستان ساز
 هست ممکن ولی افراشت چو شقه اعجاز
 موبمویش زند از واجب اوتاد خیم
 ای نبّی مدنی وی در درج ذوالثمن
 که دو صد موسی عمران برنطقت الکن
 دارم امّید که ننهی بخودم هیچ زمن
 خواه در بسط فرح خواه که در قبض حزن
 خاصه کز بغض سفر نک بودم حبّ وطن
 چه شود کز توشود گردل صاحب ملهم
 ملک التجار آن میربه مردی قائم
 که بود ذات ورا فضل و فتوّت لازم
 تاج فرق فرق حاج محمّد کاظم
 آنکه چرخست بایوان وی از جان خادم

گردد آنگه که پی کشف سرایر عازم
 حل شود مشکل خلق ارچه بود جذرا صم
 نزد اموال وی اندوخته‌ایم چه بود
 پیش کاخش فراین بر شده طارم چه بود
 حاسد اندر براین جان مجسم چه بود
 قدر دجال بر عیسی مریم چه بود
 به برهمت او ملک دو عالم چه بود
 که ورای دو جهان رانده زادراک حشم
 ماه و خور رانده‌ای از مخزن سیم و زر اوست
 حاصل کون و مکان ما حاضر محضر اوست
 آسمان مفتخر از میمنت اختر اوست
 نظر بخت بهر مرحله بر منظر اوست
 قسم چرخ بخاک ره جان پرور اوست
 در مهمتی بضرورت خورد از چرخ قسم
 در ضمیرش چو زحق رتبه الهام غنود
 هوش او گرزن تاثیر زاجرام ربود
 بست جهدش طرق ننگ و در نام گشود
 ملک را دوره‌اش از هر جهتی نام فزود
 غنم و گرگ ز عدل ارملکی رام نمود
 عهد او گرگ نباشد که شود رام غنم
 ای که در تربیت ملک چو خورشید و مهی
 وز شهامت فلک اندر زیر مصطبهی
 باقالیم هنر خسرو دانش سپهی
 آگه از سر ضمایر بهمان یک نگهی

ابری و بحری و مشنو که نبخشی ندهی
 که بود لازمه پاک وجود تو همم
 تا زمیلا د نبی روح برآید زفتور
 تا ز نزدیکی اردی شود آذر مه دور
 تا تراوش نکند فکرت جیحون رنجور
 که بهر مرغی انجیر خوری نی دستور
 هم مؤلف ز تو بر سفره نعمت بسرور
 هم مخالف ز تو در حفرة نقمت بنقم

وله

ای به خم زلف تو حجله چینی صنم
 خال تو در زیر چشم نافه و آهوبهم
 برهمنت آفتاب حلقه بگوشه حرم
 خنده پدید از لبست همچو وجود از عدم
 روی تو در موی تو نور دو چار ظلم
 ای بدو مرجان تو عقد دُر مندرج
 نرم سرانگشت تو کلید گنج فرج
 عشق تو عشاق را خوبتر از هر نهج
 قامت ما شد کمان ابرویت از چیست کج
 تیر تو بر مانشت چشم تو کرد از چه رم
 گرچه بود نرم تر ز اطلس چینت عذار
 لیک کند نرمیش بردل ما خار خار
 مشک تو ناهید پوش سرو تو خورشید بار
 بارخت از روشنی بود مه و مهر تار

بر لبیت از نازکی بوسه نمودن ستم
 باز تر از خون کیست خنجر نازت بمشت
 کارزوی آن مرا زخم نخورده بکشت
 در رهت اندوه و رنج راحت خرد و درشت
 بهر زمین بوس تست گر شده ام گوشت
 چونکه سپهر برین پیش ولی النعم
 سجده بخاک درش مایه نور جباه
 ناصیه آفتاب برسخن من گواه
 نعل سم بادپاش حلقه کش گوش ماه
 رایست منصور او آیت فتح سپاه
 قبه خرگاه او جُنه جند و حشم
 ای که بدیهیم تو عرش برین داده بوس
 در بر منجوق تو گونه خور سندروس
 فوج ترا اوج چرخ توشه کشی چابلوس
 مهابتت بشکند سطوت افغان بکوس
 رعایتت جان دمد در تن شیر علم
 جرعه کش مهرتست هر چه بگیتی بقا
 ریزه خور قهرتست آنچه بگیهان فنا
 تابع امرت قدر مطیع نهیت قضا
 خوف مؤبد بود از تو گسستن رجا
 عز مخلّد بود بر تو شدن معتصم
 روزی کز توسنی خنگ رجال نبرد
 گرد زغبرا زنند برفلک گیرد گرد
 پیچد از آوای کوس در دل البرز درد
 گوشت بچشمه زره جوشد زاندام مرد

بس بدل آید زگرز برسمن او درم
 ناگه گیری براسب چون تو زصرصر سبق
 بیلکت از پیلها باز نوردد ورق
 زان همه گردان کنی سد مجال نطق
 از دم تیغت که هست جوهر تأیید حق
 خصم شود منهزم ملک شود منتظم
 میرا این نغز شعر که غرق معنی بود
 زحُسن مضمون بکریکسره حبلی بود
 باکره و حامله این خوش دعوی بود
 نی نی اشعار من مادر عیسی بود
 که در بکارت پراست ز روح قدش شکم
 تا که بگرید غمام بخت تو در خنده باد
 تا که زند خنده برق خصم تو گرینده باد
 ز رفته ات خوبتر زمان آینده باد
 نخل مراد تو سبز بیخ غمت کنده باد
 معانندت مُبتذل معاونت محتشم

وله

دختری مشغله سوز و پسری شعبده ساز
 دیر گاهی است که در کاخ منند از سرنواز
 دختر از دوده لیلی پسر از خیل ایاز
 من چو مجنون و چو محمود از ایشان بگداز
 گهم این یک بنشیب و گهم آن یک بفراز
 گشته زین هر دو مرا آخر عمر اول غم

دخترک گاه ز دُر دست برنجن خواهد
 گوش از آویزه یاقوت مزین خواهد
 اطلس املس و دیبای ملون خواهد
 برخلافش پسرک مغفرو جوشن خواهد
 تیغ هندی گهر و مرکب توسن خواهد
 بل کند خواهش خود بیش کز او ناید کم
 دخترک از گهر اسباب تجمل طلبد
 طوق و خلخال و زروسیم و تمول طلبد
 زین بتر مسلک تولید و تناسل طلبد
 پسرک ساقی و صهبا و تنقل طلبد
 جان فزا طوطی و دل باخته بلبل طلبد
 گاه از مهر بوجد است و گاه از قهر دژم
 دوش در مجلس مستی ره افسانه زدند
 هریک از فخر بهم طعن جدا گانه زدند
 بر سر یکدگر آخر بپای پیمان زدند
 دف بچنگ آخته برخویش و به بیگانه زدند
 شمع گشتند و شرر بردل پروانه زدند
 فتنه خاست که ننشست بصد پند و قسم
 دخترک گفت پسر را که برولاف مزین
 که تو در نزد خردمند نه مردی و نه زن
 یکدو روزی که نرسته است خطت گرد ذقن
 بدهی کام دل از رخت نو و راح کهن
 چون خطت رست چمی با عسس اندر برزن
 گاه از زیر کشی نعره و گاهی از بم

پسرک گفت بدختر که عبث یاوه مگو
 کز ازل آب من و تونرود در یک جو
 تو بباطن همه دردی و بظاهر دارو
 ذره نامده پشت تو مطابق بارو
 خود بتلی ز گل آراسته مانی نیکو
 کش بزیر است چهی ژرف پر از خار ستم
 دخترک گفت پسر را که ترا ناز چیست
 آنچه اندر قصب تست مگر با من نیست
 مر ترا کس ندهد ره چورسد سال به بیست
 خود مرا عاشق در بیست فزونتر زدو یست
 بنگر آن مرد که از زن نه پدید آمده کیست
 باشد ارماء عرب یا که بود شاه عجم
 پسرک داد بدختر ز سر کینه جواب
 کی دو صد یوسف از کید به زندان عذاب
 گر چه هر چیز که در من بتو هست از همه باب
 لیک شد خانه ات از شومی همسایه خراب
 مر مرا هست یکی تافته گوی از سیماب
 که بچوگان یلان آورد از سختی خم
 باری افتاد در ایشان چو بدین سختی جنگ
 زلف یکدیگر بگرفته و کنند بچنگ
 بسکه بگسیخت خم طره از آن دوبت شنگ
 کاخ من تبیت و تاتار شد از بوی و برنگ
 عاقبت جستم و بگرفتمشان در بر تنگ
 گفتم از مهر بپوسید مه عارض هم
 ورنه شد صبح پدیدار و عجب نیست بسی
 که سراج الملک این قصه نیوشد ز کسی

وآنکه او را چو بجز نظم نباشد هوسی
 بندگان بنهد [و] نبود بشا دادرسی
 آن سراجی که بود شمس از او مقتبسی
 نازد از پرتو او روح نیاکان بام
 جلوه اختر از انوار سراج الملک است
 گرمی شمس ز بازار سراج الملک است
 آسمان نقطه پرگار سراج الملک است
 ارض پرزینت از آثار سراج الملک است
 مست فخر از دل هشیار سراج الملک است
 طبع او بحر نوال و دل او کان کرم
 در غنا شهره بود خصلت درویشی او
 زیستن با فقرا مرهم دل ریشی او
 دیرها جمله حرم شد زنکو کیشی او
 پس فتد چرخ چورانی سخن از پیشی او
 ظل شه را ظفر از مصلحت اندیشی او
 نبود امروز بدانائی او در عالم
 کیست آن غمزده کز همت وی نی خرسند
 چیست آن عقده که نی جلّ ورا نیرومند
 نزد محکم دل او باج فرستد الوند
 عرش بافرش رهش خورد نیارد سوگند
 نیست در خلق کس از خلق زمینش مانند
 تا بخلق فلک الله تعالی اعلم
 ای ملک مرتبت انسان و جم آئین آصف
 کز نگینت بود انگشتی جم باسف

آنقدر از همه سو روی نهندت بکنف
 که ترا رنجه ز بار ضعفا گشته کتف
 بس عجب نیست اگر از شرف چونتو خلف
 در جنان منت حوا کشد از جان آدم
 گرچه صد چون منت از خیل مساکین بدرند
 ولی از جود تو لعل افسر و زرین کمرند
 سیم کم ده بهل آن چیز که دادی بخورند
 یا بکنجی برسانند چو گنجی ببرند
 درم و دُر برت از خاک بسی پست ترند
 چه خطا رفته زد ریا چه گنه کرده درم
 کوچکانرا ز بزرگی بسراغ همه ای
 وز سبک عزم گران ساز ایاغ همه ای
 از رخ فرخت آراسته باغ همه ای
 وز کف کافیت اسباب فراغ همه ای
 در صف خیل ملک چشم [و] چراغ همه ای
 زآن سبب شه بتو در این لقب آمد ملهم
 راز دانان عرفائی که بکیهان علمند
 در حضور تو ندانسته صمد از صنمند
 بخردان پیش تو چون پیش سمینی ورمند
 نی نی ارباب خرد نزد وجودت عدمند
 بازوی رستم و دست تو بگوهر چوهمند
 لیکن آن جانب شمشیر شد این سوی قلم
 تا دمد مهر خجل از رخ نواب تو باد
 تا چمد مه بزمین بوسی بواب تو باد

تا بود چرخ بساط افکن حجاب توباد
 تا درخشد سحر افسرده زاتراب توباد
 حور و غلمان خدم حُجره احباب توباد
 نیکخواهت بنعم غلظد و خصمت بنقم

وله

ای مه که قدّ تست فتن ز اقیامتی
 نی نی زقامت توقیامت علامتی
 بر رخ نمانده باز چوباب سلامتی
 بازم مجو بسجن سکندر اقامتی
 هل خیمه را فرود و بکش رخس زیرین
 جائی که باز سخره عصفور می شود
 نار از زبانه طعنه زن نور می شود
 مرد بصیر مسخره کور می شود
 بهرام کشته از لگد گور می شود
 نادان کند تمکن و کودن شود مکین
 هان ای زحل مگوی که من نحس اکبرم
 نجمت بستم توسن تربیع بسپرم
 بالله که در نحوست من از توبدترم
 هُش دار کنز مقارنه تیره اخترم
 ناگاه محترق شودت چرخ هفتمین
 هان ای خجسته برجیس ای کز توفقت
 در کوکبی نیامده تاب تطابقت
 کم عشوه کن نه مشتریم بر تعلقت
 نارم پی قران سعادت تملقت

گر صد هزار قرن و بالم بود قرین
 هان ای ستاره سوخته مریخ دشنه زن
 هرچند تیغ بازی این جا سپر فکن
 رنجه مکن سرین خود از شاخ کرگدن
 گشتم سته بترس که این فرقدین من
 هم موی مژه اش شده مریخ آفرین
 هان ای سر بریده زتن خیره آفتاب
 کز زن مزاجی تو دوچارم در انقلاب
 پس کش عنان و اینقدر از کین مزن رکاب
 من برهمن نیم که زکیدت باضطراب
 سایم ز روی عجز بخاک درت جبین
 ای زهره شادزی که بد از من تونشنوی
 با مطربان مرابچه زهره است کجروی
 هان دور دورتست بزن راه پهلوی
 نشگفت مطربی کند از جای خسروی
 این عهد اگر زدخمه درآید سبکتگین
 هان ای عطارد ای قلمت قاید پلیس
 رخساره ات گرفته تر از خصلت خسیس
 اکنون که جوش دیگ تو شد وقف کاسه لیس
 دژخیم ترنشین و براتم به یخ نویس
 هرچم شود نصیب زمحصول ماء و طین
 هان ای قمر عبث به پی غدر میشوی
 گه در نعال و گاه سوی صدر میشوی
 زین ژاژ ترک تازت بی قدر میشوی
 تو خود گهی هلال و گهی بدر میشوی

تا کی کنی بنقص کمالات من کمین
 من از عطش اگر مقرر اندر سقر کنم
 مشنو که چشم عجز بآب خضر کنم
 با حکم خویش حلقه بگوش قدر کنم
 آنم که خامه را چو پی هجو سر کنم
 صبح ازل گریزد زی شام واپسین
 گو کس پژوهش ننماید که کیستم
 در این بلد اسیر ندامت زچیزم
 من طالب پژوهش افلاک نیستم
 زیرا که من بیزد غم افزا نیستم
 جز در پی ثنای خداوند راستین
 محمود خان مهین ملک العرش راستان
 کآزم شوکتش کشد ارواح باستان
 داستان ملک داریش آنسوی داستان
 برجای پاسبان فلکش رخ برآستان
 برجای دست بحر محیطش در آستین
 تا فکرتش گره زده با راز چرخ جیب
 گیتی پر از هنر شد و کیهان بری زعیب
 صدق و صفا فزود و بپرداخت شک و ریب
 هم خواند اقتضای قضا را بلوح غیب
 هم راند از کمان گمان ناوک یقین
 ایصاحب صفات خوش از فرخجسته ذات
 از خاک درگه تو خجل چشمه حیات
 بارای توعشا زده سر پنجه باغداد
 از قهر توفتد به بنین حیض چون بنات

با لطف تو بنات برد سبقت از بنین
 بر بوی آنکه روح نیا گردد از تو شاد
 هر دم بر رسم خان خلیلی بعدل و داد
 وه زین برادری که چنین دلکش افتاد
 طوبی له آن پدر که چو در خلد رونهاد
 زو مانند این دوتن خلف الصدق جانشین
 تو امر بر قدر کنی او نهی بر قضا
 تو رنج را شفائی و او گنج را بلا
 تو بر خصیم خوفی و او بر محب رجا
 تو طیش را فنائی و او عیش را بقا
 تو رزم را یساری و او بزم را یمین
 تو مرجع افاحم و او ملجأ رجال
 تو فیلسوف مشرب و او فلسفی مقال
 تو مظهر درایت و او مظهر جلال
 تو آیت تبهر و او آیت کمال
 تو بهجت مصور و او حجت مبین
 تو کعبه معانی و او قبله صور
 تو قلب آفرینش و او قالب ظفر
 تو مدرک الحقایق و او کامل النظر
 تو فتح باب خیری و او سد راه شر
 تو از خرد سرشته و او از هنر عجین
 تو بحر علم موجی و او ابر فضل بار
 تو کوه چرخ صدی و او عرش خاکسار
 تو صرف احتشامی و او محض اقتدار
 پهلوی کفر از رقم رعب تو نزار

بازوی شرع از قلم لطف او سمین
 عکسی است پیش رای تو این مهر مستنیر
 خشتی است نزد کاخ وی این چرخ مستدیر
 توجود را بشیری و او بخل را نذیر
 توبخت را مظاهر و او فتح را مجیر
 توتخت رامحافظ و او تاج را معین
 ای دو منعمی که یک آمد نعیمتان
 یکروح در دو تن زخدای کریمتان
 رسوا چو یکدو قافیۀ من خصیمتان
 ارجو که از تموج جود عمیمتان
 خیزد زطبع حضرت جیحون در ثمین
 تمامه و مهر را بدر از چرخ نی عبور
 تا چرخ زاید از روش مهر و مه دهور
 تا در کسوف مه کند از مهر سلب نور
 هر ساعتی زدور تو بالاتر از شهرور
 هر آنی از زمان وی آنسوتر از سنین
در تهنیت عید غدیر و منقبت حضرت امیر علیه السلام
 الا ای چهر چون عیدت به از وصل بت خلخ
 مفرح خلعت خوبی تر ابر طلعت فرخ
 لببت اندر مذاق جان فشانده شکر از پاسخ
 دو عید امروز از جنت بسوی ما نهاده رخ
 یکی سعد و یکی عالی یکی دلکش یکی نیکو
 زیک سونا گهان از ری لک البشری بشیر آمد
 زیک سوعید را از حق به پستان باز شیر آمد

دو جشن متفق یک دم هژیر و دلپذیر آمد
 یک از ختم غدیر آمد یک از جم قدیر آمد
 از آن آصف گرفت آئین وزین دین یافته نیرو
 غلاما عید چون شد دوبنه بردو کنفم ساغر
 یکی زردو یکی گلگون یک از درغم یک از خلر
 مگو خواجه کند مستی زبس نوشیدمی دیگر
 چو تشریف جهان داور رسد با عید جان پرور
 توهم رو جفت جفت آورایاغ از راح ریحان بو
 مترس از کس بگو مطرب نوازد چنگ ونای ونی
 زما نبود تزهده خوش چه غم مفتی برد گری
 گواهی نشنود از من اگر رفتم بنزد وی
 از این پس فاش و بی در پی بهامون خورد خواهم می
 اگر زین پیش میخوردم بمحفلهای تو بر تو
 چو بلبل نغمه زن برجه در این عشرتگه عاجل
 بطی خون کبوترده بنه افسانه آجل
 بزلفین غراب آسا دل از طاوس نربگسل
 الا ای طوطی محفل همافر و همایون ظل
 زده عشقت بکبک دل همال باز برتیهو
 بتادل تنگم از خرگه بگلشن کش می روشن
 چه باک اربکره را باشد زیخ پولادخا جوشن
 شر و شوری بساز از می که خیرت باد پاداشن
 اگر از صولت سرما نمانده دولت گلشن
 پر از مشک و شقایق کن زجعد و چهر خود مشکو
 در این شادی تفرج را بران توسن سوی صحرا
 میندیش از سموم دی بجیب اندر بنه مینا

که چون شد مردمست از می کند بر برف استهزا
 برون سنگین مکن از خزدرون رنگین کن از صهبا
 که درد برد ران بود بغیر از دخت رز دارو
 زیک جانب د راین موسم کند ایزد گنه پوشی
 زیک سوچرم را بر کس نگیرد آصف از خوشی
 طرب را بخت بیدار و کرب را خواب خرگوشی
 در این صورت بهر معنی نکوشی گر به می نوشی
 جنون چیره است بر مغزت طبیی بهر خود میجو
 روان تابنگه زهره بهر ساعت ترنم بین
 زترکان شهر و وادیرا درو بامی پرانجم بین
 سوی اکلیل پَران هی کلاه از وجد مردم بین
 نعم از بوتراب حق باتممت علیکم بین
 که از نامش سزد غبرا زند گر بر فلک پهلو
 هژبر قاهر غالب علی بن ابیطالب
 رموز خلقت امکان کنوز قدرت واجب
 طراز وحدت و کثرت ملاذ حاضر و غایب
 امین وحی را مرشد کلیم طور را جاذب
 رسول راد را بن عم بتول بی قرین راشو
 جنابش بر قضا ملجأ حریمش بر قدر معبد
 حدوث از وی بلند افسر قدمرا او مهین مقصد
 زسرتاپا خرد را جان زپا تا سر خدا را ید
 زحل بر چاکرش مولا قمر در ساحتش مسند
 ملک در بزم او خادم فلک بر بام او هندو
 ز فطرت ذات یزدانرا ولی اَوّلی الیق
 بنسبت شخص احمد را وصی کامل برحق

عدو گر آهن است از وی شود فرّار چون زبِق
 دول از گرز او دانا که لاموجود الّاحق
 ملل از تیغ او گویا که لامعبود الّاهو
 الا ای مظهر یزدان زرخشان چهر بیضائی
 پر از تو دنیی و عقبی چو حق در عین یکتائی
 از این رندانه تر گویم زهی محبوب هرجائی
 امل را دست بر بندی اجل را پای بگشائی
 چو با فرّید اللّهی فرازی دروغا بازو
 پی اعزاز در پایت سپهر از خیل سربازان
 بپاس درگه قدرت شهاب از ناوک اندازان
 توئی در دشت اودنی سمنند ارتقا تازان
 زبرد قرب سبحانی خجسته پیکرت نازان
 چو از تشریف مهر تو تن میرم لایک خو
 وزیری کش زبس رخشد بجبهت از سعادت ضو
 گزین کرد از رجال خود بسعد الملکیش خسرو
 زمانرا اقتدار او بود از منتها مرجو
 بجنب مزرع جودش ریاض خلد خار و خو
 بدست کودک بختش مّدور چرخ دستنبو
 شهب زان جبّه داد از خود که داند جتّه منزل
 باستظهار غیب از وی شوند ارزال مستأصل
 کند بیغوله غولان و حوادث را نهد مختل
 بلی معمار چون خواهد که ملکی به شود زاوّل
 ببايد کوفتش از بن بیوت و باره و بارو
 گهی(?) اندام کشور را دمی فاسد کند رایش
 اگر فصدش نفرمائی رود از کف زافزایش

توهم دم درکش ارخواجه برنجی داند آسایش
 مگر دهقان ندیدستی که چون آید بپیرایش
 بحفظ سروبن برد زهر جا شاخه خودرو
 الا ای خسروی خلعت که فرآسمان داری
 بجوف از آصفی گوهر محیط بیکران داری
 ز وصل خواجه خرم زی که غمراودان داری
 چنین کاندریکی دامن دوعالم را نهان داری
 مگردادت ملک معجز و یا آموختی جادو
 درون آمده از عقلی برون اندوده از نوری
 یقین منسوج غلمانی مسلم رشته از حوری
 زتارت خصم را سوکی پیودت دوست را سوری
 اگر نه رزق هستی را کفیل از دست دستوری
 چرا از آستین ریزی چوبحر و کان زرو لؤلؤ
 زجاء محض تصویری زمجد صرف تمثالی
 بدوش هوش دراعه بجسم روح سربالی
 شود اقبال اگر مرئی توان فرخنده اقبالی
 بکن شکرائه ایزد تعالی شأنه العالی
 که فرمودت وزیر از قد پر از یک بوستان ناژو
 الا تا شهر حج بالد زعید را کب دلدل
 الا تا خلعت شاهان دهد عترو رباید ذل
 لا تاجزو رانبود شکوهی در حضور کل
 بدرگاهت شتابنده اگر پرویز اگر شنگل
 ببربواب تو بنده اگر قاآن اگر منکو

وله

تبارک الله ای ماه ناصری مرآت
 بمهر کوش که افکند ظلّ الهی ذات
 رخ ملک بچنین روز تافت بر ذرات
 بسان جلوۀ مصباح قدس از مشکات
 وزین مبارک رخ عالمی است پر برکات
 بده شراب مهنتا که حلة البرکه
 کلاه را دگر از ناز کج گذاشته بخت
 زوصل فصل حمل مست شد برودت سخت
 پر از زقرد نارس زسبزه جیب درخت
 پر از رسیده عقیق از شقیق گه را رخت
 بعرش اکلیل آرند فخر افسر و تخت
 بلفظ ومعنی نازند خطبه و سگه
 الا که شیرۀ جانستی و خمیرۀ شرم
 کرم نمای و بده جامی از عصارة کرم
 خصوص حال که چرخ از زمین برد آرم
 شخ از درشتی دی رست و شاخ گل شد نرم
 هوا گذشت زسردی می آر گرما گرم
 مباد آنکه به خم ماند و شود سرکه
 الا که چهرتو برف است و لعل توشنگرف
 ربنده عکس زشنگرفت آنرخ چون برف
 رسد بهار و در این ظرف کم من کم ظرف
 مدان که عمر کنم جز بشاهد و می صرف
 مگوزساده و بادۀ چرا نُبری حرف
 که من زکود کیم گشته این سخن ملکه

خوش است از لببت این فصل نغمه اشفتن
 نبیذ خوردن و زندانه پیش هم خفتن
 نخواهد این همه بربری زریم آشتن
 گرفتم ارنخرند ازمن این گهرسفتن
 حرام باشد ای ترک ترک می گفتن
 مرا بخانه بود تا که از پدرتر که
 فرج زمرکزماهی گذشت از برماه
 بتهنیت مترنم شد السن و افواه
 زیکطرف طرب از جشن ناصرالدین شاه
 زیکطرف شعف از رستن صنوف گیاه
 وز انسلاک چنین جشن میرجم خرگاه
 زکف بشکر فشاند لئال منسلکه

وله

ای پسری کز جمال خلعت نازت بتن
 جان مراتازه کن از آن شراب کهن
 که خلعت شه رسید زری بوجه حسن
 زآصفی طلعت است پر از فر ذوالمنن
 بمحضرش برفراز زقامتت نارون
 بمقدمش برفروز زچهرهات مجمره
 گاه شرابست و بس ای قمر می پرست
 ماحصل عمر ما گردون پرتاک بست
 تودانی احوال من که بنایدم بود مست
 ساعتی از مستیم ندهم برهر چه هست
 بویژه کاینک مرا بهانه آمد بدست
 که آصف آراست تن بخلعتی فاخره

از عجم اکنون نواست تا بعراق عرب
 از حسد شورماست جان مخالف بلب
 پیک همایون شاه کوفت حصار کرب
 راه نشابور خواست ریزد یا للعجب
 ای حسن اخلاق ترک دراین حسینی طرب
 نغمه ناقوس ران از آن نکو حنجره
 بتابرافسانهات تا کی سامع شوم
 یا که پی وصل تو چه قدر تابع شوم
 تحمل از حد گذشت حال منازع شوم
 چه مانده از آب روکه باز ضایع شوم
 مشنو کامروز هم ببوسه قانع شوم
 چو کار بر رندی است به که شود یکسره
 در این بهشتی بساط باتو غنودن خوش است
 ز کوثر آسا نبیذ بعیش بودن خوش است
 زطره و جامهات گره گشودن خوش است
 بروز از پیکرت نور فزودن خوش است
 بیاد غلمان ترا بوسه نمودن خوش است
 که بر حقیقت بود مجاز چون قنطره
 چو رویت از نقش بت گروه بتگر کنند
 پیش بت اسلامیان سجده چو کافر کنند
 گرچه رخت را شبیه خلق باذر کنند
 لیک ندانم چرا دامن از او تر کنند
 چه مایه مردم که پشت پیش تو چنبر کنند
 چنین که برمه زده است مشک خطت چنبره

ایزد روی ترا در خور بوس آفرید
وگرنه روز نخست روی مرا نیز دید
حال بیا رام شو بدون گفت و شنید
که قامتم چون هلال زابروانت خمید
عشق لبّت عاقبت بگرد من خط کشید
مگر که این نقطه راست خاصیت دایره
باری ای برمهت زموی فتّان عبیر
وز بدن نازکّت درون کتان حریر
زیاده و ساده ات اکنون لابد گزیر
ولی باسب اندر آئی پذیره را در پذیر
که بر تماشای جشن وز بی تشریف میر
هر سومه منظر است نشسته بر منظره
وزیر انجم حشم مصدر انصاف و داد
که رسم لغزش ربود بنای دانش نهاد
هم با کابر مجیر هم با صاغر ملاذ
سعدالملک ملک صاحب قدسی نژاد
بدر سپهر وقار حسینقلی خان راد
که عقل با رای اوست چو پیش خورشید پره
در نظر همتش بلندی چرخ پست
خاست ز کیهان فتن چو او بزمسند نشست
باسخطش کوه را در کمر افتد شکست
هر که بوی بسته شد ز قید آفات رست
فلک بکاخش بود شادروانی که هست
مجرّه اش ریسمان ماه نوش غرغره

کسیکه با صد زبان بهرفنش گفتگوست
 چون که بر او رسد مغز نداند ز پوست
 بر سر خوانش بلند صوت کلوا و اشربواست
 لیک منادیش را شرم زلا تسرفواست
 قسوره غاب ملک تا که وجودی چواوست
 دشمن روباه وش فرّت مین قسوره
 زابر تا کف او گاه عطای عمیم
 مبینتها بود بنزد ذوق سلیم
 سحاب ریزد مطروی بخشد زر و سیم
 آن بخروشی شگفت این بسکوتی عظیم
 حقیقت جود اوست زجوش طبع سلیم
 باشد اگر اصل ابر تصاعد ابخره
 ای زچو تو آصفی نازان کیهان خدا
 برادرت راست نیز چون توفری جدا
 زین دوتن متحد حاجت مردم روا
 چنانکه یابند خلق از حسنین اهتدا
 بر تو نماید سپهر بمشکلات اقتدا
 با اوسازد خرد بکارها مشوره
 زکنک تو گاه بزم بالذاکلیل و تخت
 زگرز او وقت رزم کوه شود لخت لخت
 خامه تو طیس را بهم نوردیده رخت
 نیزه او جیش را نصرت بخشادرخت
 زفاضل جاه تو است موجود اقبال و بخت
 زحشو انعام اوست معدوم آرزو شره

ز مهر و قهر تو زاد عوالم خیر و شر

ز بغض الطاف اوست مبانی نام و ضر

شمسه ایوان تو مناص شمس و قمر

قبة خرگاه او ملجأ فتح و ظفر

گیتی کوی ترا مقیم در رهگذر

گردون قصر و راساجد بر کنگره

دست زرافشان تو معطی بر خاص و عام

تیغ سرافشان او قوت اهل نظام

دامن حزم تو را سپهر در اعتصام

توسن عزم و راستاره زیب لگام

ز پخته افکار تو هر چه بجز وحی خام

با دل آگاه او پیر خرد مسخره

نقود ابذل تو وقف رشید و رضیع

لوای اجلال او عون شریف و وضع

دلی ترا همچو او بهر مقامی وسیع

طبعی او را چو تو در همه حالی منیع

او را باشد بذات مقتضیاتی بدیع

ترا بود در صفات خصایل نادره

تا دهد آفاق را خلعت نور آفتاب

تا بتمامی نجوم نیاید اندر حساب

تا که فشاند مطروقت بهازان سحاب

تا کند از تیر ضو رجم شیاطین شهاب

خیام قر ترا عزم مؤبد طناب

و ثاق عزورا چرخ برین پنجره

در توصیف بهار و منقبت حیدر گرار علیه سلام الله

ای پری سیر لعبت با فروغ برجیسی
وی فرشته خود لبر با فریب ابلیسی
می بده که گلشن یافت مرغکان تقدیسی
سرو بن چو آصف زد دم ز علم ادریسی
نسترن بباغ آمد با جمال بلقیسی
برگ گل بباد آراست مسند سلیمانی
وصل گل چو بلبل دید حال او مشوش شد
در چمن زبس غلطید بال او منقش شد
گوئی از شرر ز آدم سینه اش پر آتش شد
که زناله بیخود گشت که ز جذبه در غش شد
عاقبت از اوستان جانفزا و دلکش شد
بس به نای جسمانی زد نوایی روحانی
بط میانه سیلاب بر طرب منطق بین
چون روان شده کشتی دریمی معرق بین
در نشیبش از دو پای لنگری معلق بین
بر فرازش از دو بال هی شرع بیرق بین
نی زجان و تن بط را ناخدای و زورق بین
غم ندارد ار گردد دشت و درّه طوفانی
کس نداند از غبرا جوش این لطایف چیست
وز شقایق و نسرين زینت موافق چیست
گر زریزش ابرند رنگشان مخالف چیست
ورز گردش چرخند بویشان مؤلف چیست

شرق و غرب گیتی را این مه طرایف چیست
 آسمان، مگر آید برزمین بمهمانی
 تاج مریم گلبن از مطرمگلل دان
 وز زمردین سبزه ساق او مخلخل دان
 باد نافه آگینش جبرئیل منزل دان
 غنچه نوآیینش عیسی ممثل دان
 قمری مطلق را راهبی مسلسل دان
 میزند همی ناقوس چون کشیش دیرانی
 نرگس آمد و بر سر جام سیم و زر دارد
 زین بر نهادن جام تا چه زیر سر دارد
 این چنین که از مستی میل شور و شر دارد
 گوئی از می و ساغر مادر و پدر دارد
 با بتان گلزای تا چه در نظر دارد
 حالیا که سر گرم است چشم او به فتانی
 ای پسر زبالائی رخ بتاب و پستی کن
 سر وحدت ارخواهی ترک خود پرستی کن
 در گسستن از اغیار رخنه ها بهستی کن
 سیر حال مدهوشان در می الستی کن
 تا شود ترا ممکن باده نوش و مستی کن
 عالمی بجو باقی کاین جهان بود فانی
 جام صلح کل در ده تابکی پی جنگیم
 گرنوای ما نی راست کج مبین که چون چنگیم
 آینه صفت هریک مبتلا بصد رنگیم
 گر جهیم از این صد زنگ بنگری که یک رنگیم

ما بکشور توحید همسریم و همسنگیم
 غیر از این سخن جبر است و آن نه کار یزدانی
 کم بقللزم حیرت از خرد سفاین ران
 کاین شد از چه رو بوجهل و آن شد از چه ره سلمان
 گر خود از سرشت است این اوسترشتشان ارکان
 و رز سرنوشت است این او نوشتشان عنوان
 کز سرادق واجب تا مضایق امکان
 کس نداند این اسرار جز علی عمرانی
 شاه لافتی حیدر کایزدی روان با اوست
 در زمین و از قدرت کار آسمان با اوست
 آسمان چه حد دارد نظم لامکان با اوست
 لامکان ندانم چیست ظاهر و نهان با اوست
 ظاهر و نهانرا نیز بذل جسم و جان با اوست
 با اساس رحمانیست در لباس انسانی
 در محافل علوی او دلیل اطباق است
 در مراحل سفلی او کفیل ارزاق است
 آب کوثر از مهرش جرعه نوش اشفاق است
 نار دوزخ از قهرش ریزه چین احراق است
 الغرض چنین مولا کردگار آفاق است
 گر برافکنند برقع از جمال نورانی
 هم خلیل و نمرودش سوی آستان پویند
 هم کلیم و فرعونش بوس آستین جویند
 کعبه و کلیسایش گرد رهگذر بویند
 زاهد و قدح خوارش ز اشتیاق رخ مویند

بر جلالتش ذرات لا شریک له گویند
 از حدود اجرامی تائغور ارکانی
 ای شهی که از دلها مرتفع غرف داری
 گرچه نزد کوتاه بین خیمه در نجف داری
 گه بسینه سینا ساز لا تخف داری
 گه بعرشه منبر کوس من عرف داری
 وه از آن خدائی دُرکش تو در صدف داری
 ای بس از رُسل کور است غرق بحر حیرانی
 در ممالک ایجاد مالک الرقابی تو
 در عوالم ابداع کاشف الحجابی تو
 در حدائق فردوس معنی ثوابی تو
 در سلاسل نیران صورت عقابی تو
 در دفاتر کونین فرد انتخابی تو
 بل توئی دو گیتی را هم بنا و هم بانی
 هم برون از این افلاک ای بسا فلک از تست
 هم در آن فلکها نیز ای بسا ملک از تست
 از ملایک ارپرسند ذکر یک بیک از تو است
 بهر ذکرشان در مغز حس مشترک از تست
 حس مشترک را باز دم بدم کمک از تست
 جز بذات تو در کیست این صفات ربّانی
 خسروا من آن جیحون کز تو بحر لؤلؤیم
 لیکن این زمان آلام کرده کمتر از جویم
 ظلمت بصر افزود بر سپیدی مویم
 آگهی چو از دردم زیبد از تو دارویم
 چون ترا ثنا گویم کی سزد دوا جویم

از حکیم زردشتی یا طبیب نصرانی
 زین بلا که بر نامم خامه و لابنگاشت
 هر کسم که دید از طعن بر دلم ستم بگماشت
 غیر صدر فرخ رخ کش ز امتحان پنداشت
 وز پی رضای تو خاطر من ز لطف انباشت
 آنکه شه با ستحقاق بر کفش مقوض داشت
 از وزارت دربار تا امین سلطانی
 کاملی که در یک سطر راز صد ورق خواند
 فر دوزبان کلکش حکم نه طبق راند
 رای عالم آرایش در اثر فلق ماند
 کز صحایف ملکت بردن غسق تاند
 قبض و بسط کیهان رابیش و کم ز حق داند
 نه زمهر ناهیدی نه ز کین کیوانی
 تا حدوث او در دهر جلوه از قدم کرده
 بهر طاعتش ذرات جمله سر قدم کرده
 عدل او مرابع را حوزه حرم کرده
 سعی او مراتع را روضه ارم کرده
 آنچه او بهفت اقلیم بانی قلم کرده
 آسمان نیارد کرد باسحاب نیسانی
 در صیانت جمهور مشغول به تنهائست
 چون نباشد او تنها کو مثل بیکتائست
 چرخ پیرش از دانش معتقد بوالائست
 همچو بخت شه گرچه مشتهر ببرنائست
 هر که در جهان امروز منتخب بدانائست
 در حضور تو گردد منتسب بنادانی

ایکه شش جهة گشته پرمواهب از آلات
صدره صدارت را صد تفاخر از بالات
مه همی سجود آور نزد غره غرات
خور همی درود انگیز پیش رای ملک آرات
گسترد چو خالیگر خوان بکاخ عرش آسات
بال قدسیان از وی میکند مگس رانی
گر چه دیده دولت جسته از لقایت نور
لیکن از فتوت نیست این معارجت منظور
کی عجز گیتی را بر غرور تو مقدور
کز عروس هستی هم نی وجود تو مشرور
بلکه مرترا در خلد دل نمیر باید حور
در نگیرد اندر مرد عشوه های نسوانی
داورا مرا ز آغاز چون گزیده ز اکرام
به که این کرم گردد همعنان با انجام
شعر من بمدح تو تاج تارک الهام
جود تو بشعر من ذخیر گردش ایام
چون من و توئی دیگر در کلام و در انعام
این سپهر مشکل کار ناورد باسانی
تا همی بتابد ماه بر در تو در بان باد
تا همی درخشد مهر در رخ تو حیران باد
محفل توازن زهت غیرت گلستان باد
صد چو من هزار آوا مرترا ثنا خوان باد
خاطر بداندیشست روز و شب پریشان باد
گر چه در زمانت نیست نامی از پریشانی

در تهنیت عید نوروز و منقبت اسدالله الغالب

علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

چو نوروز کاوه سان علم بر کتف نهاد
 سرییوراسب دی ز تاج و تن او فتاد
 فریدون فرودین برآمد بتخت شاد
 در و دشت جست زیب چو او رنگ کیقباد
 شیخ و شاخ یافت لعل چو اکیلل بهمسنی
 یکی بین بشاخ گل که در بردن قلوب
 چو سرمست شاهدیست که بدننگرد زخوب
 ایاغ وی از طلوع پر از باده تا غروب
 گه از رقص در شمال گه از وجد در جنوب
 گه از باد مستوی گه از بار منحنی
 همی از بنفشه ام پرست از شگفت دل
 کز اردی بهشت مه چو شد سوی دی گسل
 بتنهای بجیش برد زد و گشت مستقل
 بدان نازکی که بود حریر از تنش خجل
 شکست آن سپه که داشت زیخ درع آهنی
 چمن از جمال گل چو خورشید از سپهر
 گل سرخ در چمن چو اندر سپهر مهر
 ویا گل چو لعبتی است که جان بشکرد بمهر
 بویژه چو صبحگاه نقاب افکند ز چهر
 همی بلبش بجان نماید برهمنی
 الا ایکه ظهرات کشد ماه را بغل
 بگرد لب تو خط چو برآب خضر پُل

کنون کز شقیق گشت چمن پر ایاغ و مُل
 بیای درخت سرو زدست بتی چو گُل
 زمن بشنواین سخن بزَن جام یک منی
 بیچم در میان باغ ز ایوان کناره کن
 چمن زار چهر خویش پر از ماهپاره کن
 ز سنبل کلاله ساز ز گل گوشواره کن
 بسوسن کنایه گوی بسعتر اشاره کن
 بدان جعد سعتری وز آن خط سوسنی
 جهان گرچه از بهار چو خلد از منزهی است
 ولی کوی توز روح بخلدش شهنشهی است
 ز برد ستبر قیت عیان ماه خر گهی است
 نظر در حضور تو بطوبی ز ابلهی است
 که طوبی بر تو نیز نماید فرو تنی
 به بستان چرا روم که بستان من تویی
 بدان چهر لاله گون گلستان من توئی
 به ریحان چه می کنم که ریحان من توئی
 شکفته گل بهشت بدوران من توئی
 بر تو حدیث گل کند کشف کودنی
 ز رشک عذار تو خجل نقش آری
 ز آرم قامتت به گل سرو کشم ری
 برد پیکرت شکیب زد یبای شوشتی
 خم ابروان تو چو شمشیر حیدری
 همی رمز دوستی نماید بدشمنی
 بتا ای که عارضت بر از مه لطافتش
 به نزد توقّد سرو به شرم از ظرافتش

به نوروز باده نوش که پاید شرافتش
 چو امروز شد عیان شه دین خلافتش
 شد این روز نوز حق مثل در مرتنی
 علی آنکه هر چه هست ظهورات ذات اوست
 کمالات ذوالجلال پدید از صفات اوست
 دو صد خضر جرعه نوش ز عین الحیات اوست
 ثبات زمین و چرخ طفیل ثبات اوست
 از او تافته وجود بهر قاصی و دنی
 بهر جا که بنگری هم او هست و غیر نیست
 بجز ذکر وصل او بمیقات و دیر نیست
 خرد را ز ملک وی بدر پای سیر نیست
 قضا بی رضای او پی شرو خیر نیست
 از او بسته کاینات طراز مکونی
 بر اضداد چون قدم حدوثش موافق است
 همانکه که راتق است همانگاه فاتق است
 بیک شب بیک بدن مه چل سِرادق است
 ز سهمش زمان رزم مغارب مشارق است
 نه این سازد ایسری نه آن دارد ایمنی
 بر پاک جان او ملایک قوالیند
 گه تند خشم او ضیاغم ازانیند
 بکا خش طباق سبع چونسج عناکیند
 بستکان در گهش که قدسی مراتبند
 بجان بال جبرئیل کند بادبیزی
 گراورا به بوالبشر جهات نبوت است
 ولی در نهانیش حقوق ابوت است

هویدا ازو بدهر نتاج مشیت است
 در اقلیم فروی که گلزار وحدت است
 چه سلطان و چه گداچه مسکین و چه غنی
 خدیوا توئی که عرش چو گوئی بدست تست
 سر جمله انبیا بجان پای بست تست
 فراتر ز لامکان بساط نشست تست
 ندیده کسی ترا بد انسان که هست تست
 که حق عزّ اسمّه نبوده است دیدنی
 ز ایجاد تو بخلق شد اکرامی از خدا
 رُسل از تودل قوی بضمصامی از خدا
 بهر گام در رسد ترا کامی از خدا
 نه بشکستی ارتوبت نبدا نامی از خدا
 چه قرخ سیاستی چه نیکوزلیفنی
 تو بخشنده نجوم بچرخ معلقی
 تو آرنده نبات زارض مطبّقی
 که خواند مقیدت که بالذات مطلق
 گهی دستگیر نوح ببطنان زورقی
 گهی یاور شعیب بصحرای مدینی
 شها ای که عقلهاست بمهر تو مفتتن
 بجیحون نگر که ساخت معطر ز تودهن
 اگر چه بمدحت نیاید ز من سخن
 ولیکن از این خوشم که از بحر طبع من
 شود بزم صدقات پر از درّ مخزنی
 بویژه خدیو یزد خداوند فتح و نصر
 براهیم نامور خلیل خدیو عصر

بدل ضیغم نبرد برخ آفتاب عصر
 چنان از نخست عمر بصفوت شده است حصر
 که چون صبح دویم است ز پاکیزه دامنی
 نخواهد خلود خلد کسی کآیدش انیس
 نبیند خمار خمرتنی کافتدش جلیس
 سؤالش همی رشیق جوابش همه سلیس
 بخوان عمیم وی مه و مهر کاسه لیس
 بدیگ نعیم وی فلک را نهنبنی
 بظل حمایتش بود نازش جهان
 نفاذش ز معدلت شد آرامش جهان
 همانا ز حق نبود جز او خواش جهان
 چو جولان دهد سمنند بر آرایش جهان
 نهد ابلق سپهر ز سر خوی توسنی
 امیرا توئی که چرخ دخیل سریرتست
 در امداد نور شمس رهین ضمیرتست
 میامن بیای خویش بمنت اسیرتست
 صفا بخش روزگار کلام هژیرتست
 که چون وحی منزل است ز کشی و متقنی
 گهر پاش کلک تو که شد ملجأ ثقات
 بود وقت حلّ و عقد کلید در نجات
 ز محمود خطّ وی جهان رشک سومنات
 فشاند بصفحه مشک هسی از معدن دوات
 اگر چه ندیده است کسی مشک معدنی
 گر از عقل تن کنند در آن تن تو جانیا
 و گر جان بدن شود تو در وی روانیا

بارض اندر از علو دگر آسمانیا
 دل چرخ پیر را تو بخت جوانیا
 برد نقش پای تو سرمه بگرزنی
 ترا در گه نبرد غم از گرم و سرد نیست
 ولی با تو چرخ را توان نبرد نیست
 ز انبوه لشکرت مراندیشه گرد نیست
 جهان جمله دیده ام تنی چون تو مرد نیست
 بتولید مثل تست جهان را سترونی
 مها ای که به زتون سنجد سخن کسی
 بمن بین که نی چو من ز اهل زمن کسی
 تلفظ چو من نکرد بدر عدن کسی
 ولیکن نداشته است چو ممدوح من کسی
 نه فرخنده فرخی نه استاد سوزنی
 الا تا که بشکفد به هر سال گل بباغ
 الا تا که بر دمد شقایق بکوه و راغ
 همی تا که زنبق است فروزنده دماغ
 زخمت باد پر فروغ دلت باد در فراغ
 زالطاف خسروی زتایید ذوالمنی

در تهنیت عید صیام

ای خم ابروی تو بزلف مجعد
 همچو مہی نوبشام عید مقید
 قرب طرب جو که روز گشت مبعّد
 شد بفراز شفق هلال مصعد

ریز میی چون شفق بجام هلالی
 با زخم بوی خمر یافته تصعید
 مستند آبا و امهات و موالید
 در کف دهر از جنان فتاده مقالید
 آخر آبان مه است و گشته از آن عید
 «اول آردی بهشت ماه جلالی»
 ای بجمالت سرشت صفوت نوروز
 چهرهات اندر دو زلف ماه شب افروز
 ساز قدح گن کزوست در جگرم سوز
 بسر عدد روزگار روزه یک امروز
 بخش مرا سی ایاغ می بتوالی
 عقل من از خواب روزمجنون گردید
 دل ز نشست شبم پر از خون گردید
 روزم شب شد شرابم افیون گردید
 راست شنو روزگار وارون گردید
 مسند ایام را گرفت لیالی
 ای تن تو خوبتر ز روح فرشته
 گرد رخت حُسن خط ناز نبشته
 باز طرب را پدید شد سر رشته
 خیز که اینک قضای عهد گذشته
 یک مه باید زدن شراب دو سالی
 بزم رنود ار نداشت زمزمه نی
 بود بمسجد اگر تهاجم لاشی
 امروز آن کز و فردا گرگون شده می
 هر چه بگوئی کم است مجلس بی می

آنچه بخواهی پر است مسجد خالی
 مؤذن کآزد بر مناره گلورا
 برد ز سر خواب خلق بر زر و کورا
 صوتش سوزن نمود بر تن مورا
 شکر که اکنون زرشک مطرب او را
 گشته به لالی بدل زبان بلالی
 باز زخردان گسست سلک بزرگان
 جام میشان فتاد از تن گرگان
 میکده گردید وقف عیش سترکان
 یافت تبدل بفکر غمزه ترکان
 ذکر ابو حمزه فرید ثمالی
 شد فرح از چرخ بر زمین متراکم
 هر طرف از عشرتی بپاست مراسم
 صف زده اندر سلام خواجه اعظم
 خواجه اعظم محمد بن القاسم
 آنکه ملقب بود ز شاه بوالی
 عرش محامد براقران معارج
 جان روافض هلاک جسم خوارج
 مفخر دانشوران داخل و خارج
 داده ز اقرانش ارتقای معارج
 عاطفت حق تبارک و تعالی
 فاتح ابواب مغلقات مباحث
 سد سدید سبیل سیل حوادث
 تخت نیارا زمجد نعم الوارث
 در برجاهش که هست عالم ثالث

ارض و سما کلبه ایست سافل و عالی
 ایکه زرایت بدام رای و نجاشی
 عقل بر هوش از فطن بتحاشی
 فتح و ظفر را بدوش از تو غواشی
 بزم ترا آسمان مقیم حواشی
 کوی تو را بخت پاسبان حوالی
 میرا بهر ملوک از گهر و گنج
 بی سخن شاعران نخیزد جزرنج
 شعر بماند نه حکمرانی از گنج
 خاصه چو من شاعری ادیب سخن سنج
 کآمده ضرب المثل بنغز مقالی
 پار در این بزم و این بساط و همین تخت
 سعد الملک آرمیده بود جوان بخت
 امروز ار سُست کار کرده و یا سخت
 شعر منش حاصل است نی زرونی رخت
 زان همه اعتبار ملکی و مالی
 هان چکنی تا بمن که دور تو باشد
 گردش گیتی منوط شور تو باشد
 شیر فلک سخره پیشر ثور تو باشد
 به که بما لطف و بذل طور تو باشد
 کت بستائیم در خجسته خصالی
 تا بفلك باشد از هلال علامت
 تا رمضانست ماه خیر و کرامت
 تا که بشوال در خوشی است اقامت
 شادی بی یاد تو بدام ندامت

صدر جدا از تو در شکنج لئالی

وله

از بیم آصف ای تتری ترک نوشخند
 چندی در اصفهان نفکندی بکس کمند
 نز زنده رود کشته بدت تا بهیرمند
 نه از هری زدی علم جور تا هرند
 حالی به ری شد آصف و قم ای شته خجند
 گام خطا بقممه زن و جام کین به جی
 در مرز کاوه خون سیاووش کن بجام
 ز افراسیاب غمزه نما عزم قتل عام
 خوارزم تست ملک ورا چون سلیل سام
 نه گیووش ز مژه بمارمح انتقام
 کآن آصف جم اختر جاماسب اهتمام
 شد زی سریر شاه عجم جانشین کی
 شهنواز عدل میر چومیخواست زار غنون
 رفتی از این حصار همایون بلند برون
 عشاق بُد بشور حسینی ز تو مصون
 طبع مخالف بمؤالف نزد جنون
 هنین راست شد بتوزمن فته رو کنون
 در اصفهان نوای نشابور زن به نی
 حالی ثنا شمارم اگر گوئیم هجا
 ایدون شفا شناسم اگر خواهیم فجا
 نبود زخوف ظلم تو بر هستیم رجا
 رفت آنکه داشت عدل بدرگاهش التجا

جای تطاولت به از این مملکت کجا
 وقت دلیریت به از این روزگار کی
 خیز و بچهره ذو ذنب طّره تاب ده
 جای ذو اهرمن بیک انور شهاب ده
 مریخ رابتیر مژّه انقلاب ده
 وز زهره ذقن بقمر التهاب ده
 با مشتری بسطوت کیوان جواب ده
 کز چرخ ملک تافت خور مجد ضوء و قی
 جوزا صفت بتیغ کن اختیار را دولخت
 اشرار را باوج ثریا گذار تخت
 با سهم قوس کین بتن کعبه دوز رخت
 سستی مکن بپای بمیزان جور سخت
 رفت آن سماک رامح اقبال و بدر بخت
 کز هیبتش گرفت اسد هیئت جدی
 گر چه کنون بدام تو خلقی بود اسیر
 بُرنا نداند آهوی شیر افکنت زیر
 یکسان پرد خدنگ تو از ناوک و حریر
 پیش خطت نفس نکشد از ندم عبیر
 لیکن امیدم آنکه بدین زودی از وزیر
 ملک انتظام گیرد و گردد فساد طی
 مسعود خطّه ای که پذیرد ورود او
 معبود بنده که نماید سجود او
 اسرار غیب جلوه گر است از شهود او
 کافی است چون مواعد یزدان عهد او

اختر کند قیام بگاه قعود او
 کشور برد یسار مدام از یمین وی
 ای ساز کرده دولت تو بر ربط شباب
 دعد جهان نواخته برنام تور باب
 بگرفته بکر فضل بکاخت زرخ نقاب
 جاهت بجعد شاهد فر ریخته گلاب
 بر خوان بینش توز تأیید حق کتاب
 در جام دانشت زخم ذوالجلال می
 تا برفشاندی از سر این مرز و بوم ذیل
 گفتمی که برد بیخ و بن مکرمت سیل
 خسران وزن یافت تغلب بقسط کیل
 هیهات وجه جست تبدل بوای و ویل
 در بارگاه روز کنون مقتداست لیل
 بر متکای رشد کنون متکی است غی
 زاردی بهشت برد تموز عدم حیات
 خرداد مانده ز آذر مرداد هجرمت
 مهر از سپهر قوه فرا بستد از نبات
 بر عنندلیب راغ زندتیر ترهات
 نوروز ماه رفتی و بر جان کاینات
 شد صرصر بهار بتر از سموم دی
 تا از مسافران زره آید بشیرها
 تا زان بشیرهاست چو منت پذیرها
 تا در دول مراوده است از سفیرها
 تا از ملل شک است و یقین در ضمیرها
 گوید اجل عدوی ترا رو بمیرها

گوید امل محب ترا می بگیری، هی

وله

ای برخت خط چو شب بدوره خورشید
 خال بتابان مهت چو بیم بر امید
 حسن تورخشان سهیل نعمت جاوید
 رفته قمر گرد راهت از پی تعویذ
 سنبلت افشان چو سنبله که به ناهید
 شعر تو پیچان چو ذو ذنب که بشعری
 غیر پرندی تنت بجامه اطلس
 روح روان را کسی ندید ملبس
 گلشن بی تو بتر ز تافته محبس
 گلخن با توبه از بنای مقرنس
 گویا گردد ز گفتگوی تو اعرس
 بینا گردد ز رنگ و بوی تو اعمی
 ای ارم خانه سوز و طوبی غازی
 شور حقیقی و فتنه ساز مجازی
 نی چو تو رضوان رخ از صبا یح رازی
 نی چو تو غلمان بر از بتان طرازی
 آن بچه حوری که رفته چون پی بازی
 کرده ره خلد گم چمیده به دنیی
 خط تو ترسا پسر به نسخ تماثیل
 کرده ز عنبر رقم بر آینه انجیل
 زلف چلیپات گوئی از پی تقبیل
 دست و گریبان مریم است [و] عزازیل

روی تو در جعد یا بجوشن جبریل
 لعل تو در خط ویا بخفتان عیسی
 ای زده ز افسونگری هلال بوسمه
 کف تو اندر خضاب چون بشفق مه
 موی ترا از شمیم غالیه لطمه
 جسم ترا از نسیم لخلخه صدمه
 بخت منت در نظر گذشته نه سرمه
 خون منت دستگیر گشته نه حتی
 پیکر مجنون ز پوست داشت گراکنون
 ساخته ما را ز پوست عشق تو بیرون
 ای خرد از خال تست خیمه بهامون
 و زخم مویت به دام اگر چه فلاطون
 خال تولیلی ولی بکسوت مجنون
 موی تو مجنون ولی بحلیت لیلی
 دید خلیل اربه بت رخ تو دلارام
 عزت عزّی نمود و حرمت اصنام
 آزر اگر کرد نقش روی ترا وام
 بست حرم بهر طوف بتکده احرام
 بت شکن آمد وزیرورنه در اسلام
 رسم شد از عشق تو پرستش عزّی
 میری کاقبال او چورانده یزک را
 گرفته (کذا) روی سماک و پشت سمک را
 گرچه شمارد بهوش ز انجم تک را
 لیک نداند ز جود از صد یک را
 آصف جم فرحسینقلی که فلک را

حبل خيام وی است عروۀ وثقی
آنکه ز کیهان بروید از نیت نیک
وز قلمش شد بدل ببزم معاریک
یافته از مسندش نظام ممالیک
ملجاء ترک است و صدرو صاحب تاجیک
واقف بر هر چه در مرابع نزدیک
ملهم از آنچه در مکامن اقصی

ترجیع بند

وله

طلعت میراست این در خلعت شاه جلیل
یا ممکن گشته در گلشن براهیم خلیل
این امیر ماست در تشریف شاهی جلوه گر
یا بچرخ اطلس اندر جای کرده جبرئیل
وہ از این خلعت کہ هست از یمن دو دست ملک
ایمنش بحر محیط و ایسرش دریای نیل
شمس نور شمسہ اش را از ازل آمد رھین
چرخ عطف دامنش را تا ابد باشد دخیل
ہشتہ در ہر تار و پودش صولت چنگال شیر
خفتہ در ہر آستینش سطوت خرطوم پیل
ہم موافق زو ببالا ہم منافق زو بشیب
ہم مؤالف زو عزیز و ہم مخالف زو ذلیل
دوش گشتم تھنیت جو کش شوم تبریک کو
چرخ ناگہ ساختم زین شعر ترا ز خود وکیل
راست بین تن پوش خسرو میر کج دیھیم را
گر ندیدی در لباس کعبہ ابراھیم را
خوب رخ طبّال فوجا ھین دھل را چوب زن
بر دھل زین جشن خوش ہم چوبزن ہم خوب زن

دوست غالب از ضرب بین خصم مغلوب از کرب
 پس بشادی کوس رازین غالب و مغلوب زن
 هر چه در هر فوج سربازان یوسف منظر است
 منتخب ساز وصفی چون زاده یعقوب زن
 خورد ما را کرم غم تا شاه را نوشد کرم
 حالی اندر چشمه می غوطه چون ایوب زن
 گرز گردون کوب میناگرد گیتی روب غم
 گرد گیتی روب را با گرز گردون کوب زن
 حالیا کاشوب در شهر از خوشی زین جشن خاست
 زین چکامه نیز تو آهنگ شهر آشوب زن
 راست بین تن پوش خسرو میر کج دیهم را
 گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را
 باز ساقی را بکف هم نور بین هم نار بین
 وز خط و زلفش برخ هم مور بین هم مار بین
 در سپهر جام چون خورشید می آید بموج
 از حبابش هر طرف ثابت نگر سیار بین
 در میان پاده خواران بر کنار مطربان
 ارغنون بین رود بین طنبور بین مزمار بین
 چون بچشم پرفسون ساقی قدح آرد برون
 فتنه را رفته بخواب و بخت را بیدار بین
 توپ تندر بانگ اژدر دم چو آید در نفیر
 مرزدوده سقف گردونرا زدودش تار بین
 چون مهینه میر بر کاخ سلام آرد جلوس
 ریخته زین نظم نزدش لؤلؤ شهوار بین

راست بین تن پوش خسرو میر کج دیهم را
 گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را
 داوری کش ماسوی منت بمولائی کشد
 چرخ شیب قصر او خجلت زبالائی کشد
 بسکه محکم بسته سد عدل را نشگفت اگر
 از سکندر انتقام خون دارائی کشد
 چرخ پیر از عشق او مشهور عالم شد بلی
 عشق پیران چون بجنبید سر بر سوائی کشد
 هر چه کار ملکتش انجم بهمراهی کنند
 هر چه بار شوکتش گردون بتنهایی کشد
 از قدومش ارض را آن مایه حاصل شد که چرخ
 خاکش اندر چشم اختر بهر بینائی کشد
 هر سحر خورشید از این ترجیع جیحونی بمهر
 در بساط وی سماط از در دریائی کشد

راست بین تن پوش خسرو میر کج دیهم را
 گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را
 ای ترا هر دم زشه تشریف و اکرامی دگر
 چرخ در ایثار اقدامت با قدامی دگر
 تو بچشم مملکت دیگر جمی در بطش و بخش
 وین سپهر و مهرت از جان تختی و جامی دگر
 تا که جست از خنصر تو خاتم دولت شرف
 می نماند آفاق راز افلاک ابهامی دگر
 قلب قدوسی نژادت گاه قبض و بسط ملک
 هر زمان یابد ز روح القدس الهامی دگر

تا لوا و مسندت شد فخر عرش و ذخرفرش
 یافته اجرام و ارکان سیر و آرامی دگر
 گر کند اجرام و ارکان بر خلافت امتزاج
 قدرتت بخشد بکون ارکان و اجرایی دگر
 تا که عالم بر نظامست آسمان هر بامداد
 گویدت زینسان درود از طبع نظامی دگر
 راست بین تن پوش خسرو میر کج دیهم را
 گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را
 داورا ای کز توراحت گشت یکسر رنج من
 وه از این همت که ازوی رنج من شد گنج من
 چون نسازم زیور زانوبستان سیم ساق
 کز نوالت شد فرو در سیم تا آرنج من
 چون بر اسب پیلتن بیدق جهانم سوی لعب
 گر وزیر شه بود مات آید از شطرنج من
 گشتم آخر ز اهتمام چون تو خوار زمی لسان
 بنده نجم الدین کبری یزدهم ار گنج من
 چون کنم شکر تو کاندر قحط سال مردمی
 شد بدل بمرنشئه می سکر بزر البنج من
 تا دمد یاقوت شمس از زمردین کات افق
 رخسدت دری چنین ز افکار گوهر سنج من
 راست بین تن پوش خسرو میر کج دیهم را
 گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

ترکیب بند

وله

باز از تشریف ظل شه جهان پر نور شد
میر موسای کلیم و یزد کوه طور شد
از غوکوس طرب وز جلوۀ شاهی سلب
گوش و چشم حاسد این کر آمد و آن کور شد
از صفاهان خاست تا عشاق شه را این نوا
زان بساطش یزد پر آهنگ نهشاپور شد
تا که زین چینی پرند آراست اندام امیر
کاخ را جام شراب از کله فغفور شد
زین ستبرق سار جامۀ شاه طوبی له که باز
مملکت فردوس و می تسنیم و ساقی جور شد
با شهی تشریف مانا شگرآبی داشت غم
کز صفاهان هر چه آن نزدیک گشت این دور شد
خلعتی کش چرخ اطلس عطف دامانست و بس
جان شه را جسم و جسم میر را جانست و بس
ای پسر امروز به از باده خوردن کار نیست
او فتادن مست در هنگام شادی عار نیست
شاید از پوشیده ماند مستی زندان شهر
کز فرح در کعبه و بتخانه کس هشیار نیست

چند گوئی گاه مستی بخشمت بوس و کنار
 کآزمودم مرترا کردار چون گفتار نیست
 ها مگوهر چیز را کز چاره بر نائی بلی
 مرد نبود هر که با گفتار او کردار نیست
 یار مست و تار اندر دست و خوبان می پرست
 تار روز آنکش چوما امروز تار و یار نیست
 کم شمر دشوار با همچون منی آمیختن
 کآنچه را آسان شماری اولش دشوار نیست
 خود کدامین سرو کاندر نزد قذت پست نی
 یا کدامین گل که اندر پیش چهرت خار نیست
 سرو با قذت بگل خواهد فرو رفتن ز رشک
 گل ز چهرت جامه رنگین سازد از خونین سرشک
 باز فرش از عرش در بزم ای بت فرزانه گن
 وز عصاره شمس می از ماه نو پیمانه گن
 زین کیانی خلعت شه با بتی خاقان نژاد
 جام جمشیدی ستان و عشرتی شاهانه گن
 حالیا از یمن این پیک شرف کآمد ز شاه
 می بجام آشنا خون در دل پیمانه کن
 چشم خواب آلود بنما فتنه را بیدار ساز
 زلف عنبر فام بگشا عقل را دیوانه گن
 روز مردم تار خواهی چشمکانرا سرمه کش
 کار ما آشفته جوئی گیسوانرا شانه گن
 میرا جشنی است دلکش باده نوش و پس بشکر
 بزم را از شعر من پر شگر شکرانه کن

میر صرصر عزم و شهلان حزم والا منزلت
 کآمد از تیغ کج او راست کار سلطنت
 آنکه تیرش سینه مریخ را آماج کرد
 خاک غبرار اُسم خنگش بگردون تاج کرد
 تا به نزد ظلّ شه بر بست جوزاوش کمر
 از خورش دیهیم لعل از چرخ تخت عاج کرد
 کلک او در نثر آب از ابر گوهر بار برد
 طبع او در نظم کار لجه موج کرد
 در زمان او منجم جزبکام او نیافت
 ز اقتران اختران هر چند استخراج کرد
 فرخا دور غنابخشش که اهل فتنه را
 گرچه قرص مهر بد برنان شب محتاج کرد
 راد ابراهیم آذر تیغ کز طبع نبیل
 خلق را خان خلیل و شاه را جان جلیل
 ای که تیغ دال قدت گردن از قاف افکند
 گرز راسهم تونون از دامن کاف افکند
 مظهر ذات ملک آمد صفات تو بلی
 مهر عکس خویش اندر آینه صاف افکند
 نی شگفت ار چرخ اطلس زاشتیاق کاخ تو
 بر غلط خود را بصحن بوریا باف افکند
 گر تو گردی جلوه گر آنسان کت ایزد آفرید
 آدمی بار امانت آسمان ناف افکند
 ز آسمان اقبال بارد از زمین نصرت دهد
 هر کجا معمار عدلت طرح انصاف افکند

رایت ار موجود خواهد آنچه را معدوم شد
نطفه سان اسلاف را در صلب اخلاف افکند
تا ابد بزم توازتشریف شه پر نور باد
نیکخواه و خصمت آن مختار رواین مجبور باد

غزلیات

بسکه دیدم همه سوآن بت هرجائی را
هیچ نشناخته ام معنی تنهائی را
نیست مغزم دمی از نکهت زلفش خالی
تا چه سَر است نهان این سر سودائی را
زاهدا دور شو از باده پرستان که بطبع
تاب خشکی نبود مردم دریائی را
تا که مشغول صفاتی نبی راه بذات
بگذر از عالم نی گر طلبی نائی را
در مژه تا چه فسون باشدش آن خسرو حُسن
تا با کنون که نکو کرده صف آرائی را
سیم اشک وزرچهرم بود ارهیچم نیست
عشق تو داده بمن فقرو توانائی را
زیر این طاق مقرنس نسزد منزل دل
خانه سخت است مکان مردم صحرائی را
کور باید نظر از هر چه بجز طلعت دوست
گر چو جیحون طلبی لذت بینائی را
نیکنامی است چو مطبوع بدوران امیر
میپسند از دل ما این همه رسوائی را

خان دریادل صافی گهر راد حسین
 که فلک ختم بدو ساخته مولائی را
 شرف دهد چونگارین من دبستان را
 کشد زرشک دبستان هزاربستان را
 ببین بطره و لعلش اگر ندیدیستی
 بدست اهرمنی خاتم سلیمان را
 بجز تعلق رنگین رخسار بمشکین زلف
 چنین علاقه کم آفتد بکفرایمان را
 مرا تصور چهرش کجا دهد تسکین
 که تشنگی نبرد وصف آب عطشان را
 گشاده دست تطاول بروی او تازلف
 ز رهزنی بقفا بسته دست شیطان را
 مرا که بیدل و دینم ز زلف او چه هراس
 که نیست وحشت خاطر زرد عریان را
 بدامن شب زلفش نمیرسد چون دست
 سزد چو صبح اگر ببردیم گریبان را
 مگر بگندم از آن حال جلوه دید آدم
 که خود به نیم جوانگاشت باغ رضوان را
 مرا که در رمضان هم ز چشم او مستی است
 چرا ببدرقه پویم بباده شعبان را
 همی چو زلف توافتادگی کند جیحون
 گدانگر که پی همسریست سلطان را
 هر شبی کآن پسر از مهر بتمکین من است
 سرو در بستر و خورشید ببالین من است

هر که دید اشک مرا خواست ببیند رخ او
 ماه را بین که غرامت کش پروین منست
 عشقبازی به خم طره سیمین ذقنان
 گر چه کفر است ولیکن چه کنم دین من است
 تا فتاده است مرا از لب تو شور بسر
 همه جا وصف سخن گفتن شیرین من است
 حور طوبی قد اگر خواندمت ای شوخ مرنج
 این قصور از طرف پستی تخمین من است
 دزد اگر زلف تو و حاکم اگر مفتی شهر
 آنچه ماند بکمند این دل مسکین من است
 نه عجب خواست ز جیحون غزل ارمجدالملك
 که خداوند سخن خامه مشکین من است
 مطرب از وصف لببت تا که بیانی دارد
 بحقیقت سخنش لطفی و جانی دارد
 سرگرانست اگر زلف تو با ما چه عجب
 که بدوش از دل ما بار گرانی دارد
 قاقارین با قمر چهر تو شد عقرب زلف
 عاشق روی تو هر لحظه قرانی دارد
 جای خوبان بدل و جای تو بر منظر جان
 هر کسی بر حسب خویش مکانی دارد
 کی چو لعل تو بود مهر سلیمان آری
 مهر تسخیر دل خلق نشانی دارد
 ابروانت نه همین تیر جفا راند به من
 ماه نو نیز از او پشت کمانی دارد

گُهنه شد شهرت شیرین و کنون نوبت ماست
 هر صنم عهدی و هر شوخ زبانی دارد
 گر غزل شیوه جیحون نبود عیبی نیست
 هر کسی طبعی و هر طبع زبانی دارد
 بعیان اینقدرم جور مکن آگه باش
 که ملک زاده بمن لطف نهانی دارد
 آفتاب فلک مرتبه شهزاده رفیع
 که فلک پاس درش را جولانی دارد
 هی سو زلف خون آن شوخ پری زاده زند
 خوی بد بین که شبیخون بهر افتاده زند
 گشت لوح دلم از خال و خطش عکس پذیر
 هر چه نقش است بما آن پسر ساده زند
 بگذر ای شیخ ز خاک در خمار بخیر
 کآب او آتش در دامن سجّاده زند
 سرور بی ثمری از تو خجل کرد بلی
 مرد باید که دم از دولت آماده زند
 نازم آن آهوی چشمت که بهمدستی زلف
 شیر را بر سر کوی تو بقلاده زند
 با که پیغام فرستم برت ای مایه ناز
 که بپاسخ لب تو راه فرستاده زند
 هر که را نشئه چشم سیهت برد زدست
 نشود مست اگر صد خم از باده زند
 نه بشیرین پسران خیر و نه سیمین صمنان
 ای خوش آن رند که بر زیر نرو ماده زند

طره‌اش برد دل خلق چه سازد جیحون
 گر کسی شکوه او در بر شهزاده زند
 رفعت الملک شهنشاه ملک زاده رفیع
 که بگردون علم از فطرت آزاده زند
 چشمت به تیر غمزه دلم را نشانه کرد
 این لطف هم که کرد بمستی بهانه کرد
 زاهد حدیث حور کند ای پسر می‌آر
 مردانگی نداشت خیالتی زنانه کرد
 از پیر میفروش کرامت عجب مدار
 غمیری بصدق خدمت این آستانه کرد
 گردین و دل بگندم حالت دهم چه باک
 آدم بهشت بر سر این گونه دانه کرد
 دیشب حکایت از سر زلیفت نمود دل
 شب را دراز دید و هوای فسانه کرد
 دردا که پیکهای مرا حُسن آن نگار
 دیوانه کرد و باز بسویم روانه کرد
 نقش رُخ تو از دل جیحون نمی‌رود
 این طرفه آتشی است که در آب خانه کرد
 آفاق را چو کلک ملکزاده مشک بیخت
 هر گه شکنج زلف ترا باد شانه کرد
 چشم و چراغ داد محمّد رفیع راد
 کز نظم خویش حلقه بگوش زمانه کرد
 دلت آن به که بهم چشمی چشم تونکوشد
 یا به بیماریش از صحت خود چشم بیوشد

تو بعبنا ب مداوا نتوانی که ز خجلت
 پیش عتاب لبست شیرۀ عتاب بخوشد
 خود چه دلسوخته بوسه زدت کز تفت عشقش
 تب بر آوردی وزان لب همه تبخاله بجوشد
 گو طبیعت ندهد نسخه بتجویز بنفشه
 که بر خط تو عطار بنفشه نفروشد
 اگر از ناله‌نی تابش تب از تو شود طی
 گوش سوی دل من دار که چون نی بخروشد
 بسکه شیرین لب تو خنده زد از گریۀ جیحون
 ننشینم ترش ار چند گهی تلخ بنوشد
 زعفرانیست رخت از تب و زانش بستودم
 که همی خواجه بخنده غزلم چون بنیوشد
 ایماه گیلت را مگر از زهره سرشتند
 یا بر لب تو طالع داود نوشتند
 آنقوم که با چون تو جوانند هم آغوش
 خود پیر نگردند که از اهل بهشتند
 عشاق تراموی سیه یافت سپیدی
 یعنی فلکش پنبه نمود آنچه که رشتند
 آن جا که زند موکبه حسن تو خرگاه
 شاهان همه فرمان برو خوبان همه زشتند
 شد مصحف خوبی چو بر خسارتونازل
 زابروی تو سرلوح وی از مشک نوشتند
 تا گرد لبست رست خط سبز تو گفتم
 خر ما نتوان خورد از این خار که کشتند

وصل تو و مذاحی شهزاده بهشتست
جیحون چه توان کرد که اغیار نهشتند

کیست آن لعبت مغرور که رعناست زبس
همه کس را سراوهست و درونی سر کس
من برآنم که ره عشق تو گیرم درپیش
گربدانم که دو صد غایله دارد درپس
یار اگر نیست وفادار چه فرق از اغیار
باغ اگر نیست طربزا چه تفاوت ز قفس
چند گوئی نفسی باش ز معشوق صبور
کی بعشاق بود دور ز معشوق نفس
بریخ صافی تورنگ بماند زنگاه
برتن نازک تو خار خلد از اطلس
تا دلم عاشق رخسار تو شد شناسم
بند از پند و نشاط از غم و نسرین از خس
همه را گر هوس از تست مرا عشق از تست
چکنم طفلی و نشناخته عشق و هوس
بلعجب بین که چوزد شمع توام شعله بجان
رود از دیده جیحون همه دم رود ارس
آنکه عشاق بود بنده رخسار بدیعش
سعی ما با خط او نقش بر آبست جمیعش
کس ندانم که نخواهد بود آن ترک مطاعش
دل نباشد که نیابی بر آنشوخ مطیعش
هر که را چهر تو منظور چه زحمت ز خزان
هر که را وصل تو مقدور چه حاجت بر بیعش

یارب از کوی خرابات چه خیزد که بشوخی
 پنجه با زاهد صد ساله زند طفل رضیعش
 هر که از بند تو بگریخت نیابند پناهِش
 هر که از چشم تو افتاد نجویند شفیعش
 ندهی گوش گراز مهر تو بر ناله جیحون
 باری اندیشه کن از سطوت شهزاده رفیعش
 دوش در خواب همی خنجر جانان دیدم
 تشنه خوابیدم و سرچشمه حیوان دیدم
 چو هلالیست بخورشید جمالت ابرو
 که کمالش همه پیوسته بنقصان دیدم
 راستی از ذقنت عاقبتم پشت خمید
 وه که از گوی تو من لطمه چوگان دیدم
 رُست از خاتم لعل تو خط و آگه باش
 کاندیرین مور سر ملک سلیمان دیدم
 که بیعقوب دهد مژده یوسف را باز
 که منش زنده در آن چاه زنخدان دیدم
 زد گریبان مرا چاک و دل از سینه ربود
 آن نکوسینه کزان چاک گریبان دیدم
 در چمن کرد چو از خط رخس جیحون وصف
 عرق از شرم بروی گل و ریحان دیدم
 تسکین خاطر آورد آن روی مهوشم
 یا للعجب که جوش برد از دل آتشم
 گر ابروی کمان تو سازد هزار صید
 گوید که کم نگشته خدنگی ز ترکشم

قَدَت بِنَا ز دَل بَر د و رُخ بَعَشَوِه جَان
 بیچاره من که غارتی این کشاکشم
 هر دم بدیده صورت زلفت کنم خیال
 نقشی بر آب میزنم از بس مشو شم
 خال و خط و لب و ذقن و زلف و عارضت
 هریک دوچار کرده بسودای این ششم
 من صرع دار عشقم و نشگفت ای پری
 گر پیش ابروان هلالیت در غشم
 جیحون شراب چیست که با چشم آن نگار
 من می نخورده مستم و بی باده سرخوشم
 کی دست ز دامننت بدارم
 صد بار زنند اگر بدارم
 بالای تو گربلاست ایکاش
 میگشت پر از بلا کنارم
 دستم نرسد چو خط بر آن زلف
 بر باد اگر رود غبارم
 دل پیش تو باختم بیک خال
 بنگر چه حریف خوش قمارم
 جان در نبرم ز چشم مستت
 در کار خود ار چه هوشیارم
 در کیش تو گروفا گناه است
 بیش از همه من گناهکارم
 از عشق سپیدرویت آخر
 دانم سیه است روزگارم

جیحون بلب تو گشته مشتاق
 یعنی که بلب رسیده جانم (کذا)
 شیخ محرم شو و زآن مغبچه پیمانه بزن
 سخن از حور مگو ساغر مردانه بزن
 ای بت سیم بدن چشم میپوش از دل من
 گنجی از سیمی و خرگاه بویرانه بزن
 گر پریشانی جمعیت ما میطلبی
 جان من در شکن زلف دو تا شانه بزن
 چون ز صورت سوی معنی بتوان بردن پی
 زاهد از صومعه چندی در بتخانه بزن
 گر ترا در حرم سینه سزد مهرنگار
 دست بر سینه هر محرم و بیگانه بزن
 خواهی از حضرت جیحون سخت جان بخشد
 مثل از بوسه لعل لب جانانه بزن
 رخ ندانم که بود نازک و سیمن ترازین
 دل ندیدم که سبک باشد و سنگین ترازین
 چهره ام زرد و جهانم سیه و اشکم سرخ
 نشود کار کس از عشق تو رنگین ترازین
 چند گوئی که حدیث از لب من باز مگو
 ما نداریم دگر صحبت شیرین ترازین
 گر بلند است قدت بوسه زنم بر نافت
 بلکه شادم ز جمال توبه پائین ترازین
 نکشد دست ز چین سر زلفت جیحون
 گر جبین را کنی از خشم تو پر چین ترازین

باری اندیشه کن از سطوت شهزاده رفیع
 گر مرا بنگرد از جور تو غمگین تر ازین
 ای ترک جفا پیشه لختی بو فادم زن
 بگشای ز ابرو چین بر طره پر خم زن
 چون خط سیه کارت بر چهر سپیدت رست
 بازلف بگوزین پس رو حلقه ماتم زن
 گر هر که ترا جو یاست بر کشتن او کوشی
 یکباره زخشم آتش بر خلق دو عالم زن
 تا زلف چو شیطانیت بر آن رخ چون خلد است
 از گندم خال خویش راه دل آدم زن
 از عشوه شکر خندی بر خاک شهیدان کن
 و آنگاه دم از معجز چون عیسی مریم زن
 یک سلسله عاقل را دیوانه، اگر خواهی
 زلفین مسلسل را شوخی کن و برهم زن
 گونی غزل از روزی بر سبک سنائی گو
 ورنجه زنی جیحون در پنجه رستم زن
 ای ورق عشق تو دفتر آیین من
 موی تو و روی تو کفر من و دین من
 تا بودم در نظر قامت تو جلوه گر
 نیست بسرو سهی اُلفت و تمکین من
 خانه برانداختن شیوه هر روز تو
 جان بتو پرداختن پیشه دیرین من
 شام سیاه فراق به شود از صبح عید
 گر تو در آئی چو شمع بر سر بالین من
 حُسن توزینسان که ساخت مشتعلم ز اشتیاق
 بحر نخواهد نمود چاره تسکین من

پیکر فرهاد را زنده توان ساختن
 گر بمزارش برند قصه شیریں من
 حالت جیحون ربود هوش ملکزاده برد
 وصف خطت چون نگاشت خامه مشکین من
 شاه نکورخ رفیع آنکه ز الطاف وی
 پادشها نندمات بنزد فرزین من
 نبود به میگساری عیبی بغیر مستی
 آن هم چونیک بینی بهتر ز خود پرستری
 از آن دهان و لب گشت بر من یقین که ایزد
 بر نیستی نهاده است بنیاد ملک هستی
 معراج ما ضعیفان در خاکساری آمد
 چون نی ره بلندی بگزین طریق پستی
 از یک شراب بینم اسلام و کفر را مست
 تا خود چه شیوه بوده است در ساقی الستی
 کوبخت آنکه چینم سیبی ز بوستانت
 کز آستین کوتاه ناید دراز دستی
 آمیختی بجیحون تا ساختیش مفتون
 او چونکه دل بتوبست تو مهر از او گسستی
 گر چه ز دشمنی همی در پی کشتن منی
 دوستیت فزایدم وه که چه طرفه دشمنی
 خوانمت آفتاب اگر خیره مبین بسوی من
 زانکه برخ درین مثل خود تو دلیل روشنی
 با تو بدین لطافت پنجه نمیتوان که تو
 نرم تری ز پرنیان لیک بسختی آهنی

روی تورا ببرگ گل کردم اگر مشابَهت
 شاهد بر عقیدتم خود تو بوج، احسنی
 در ره اشتیاق تو من که ز پا در آمدم
 حال پیاده باز پرس ای که سوار توسنی
 جیحون بهر تو گذشت از سر خون خود ولی
 شاید پاس خون من از تو که پاکدامنی
 بر بوی آن دلارام طبعم گرفته خوئی
 کز خیل ما هرویان من قانعم ببوئی
 ای شانه از دو زلفش چنگ. هوس رها کن
 کاینجاست عمر عشاق بسته بتار موئی
 زینسان که شکل قدت در چشم من نشسته
 هرگز چنین نخیزد سروی کنار جوئی
 صد تن بکوی خمار شد خاک از قدح خوار
 تا قرعۀ سعادت سازد که را سبوئی
 با آفتاب رویت ماه چهارده تافت
 بنگر زُست عقلی دارد چه سخت روئی
 جز من که میتواند بوست بجان خریدن
 کاین لقمه از برزگی گیرد بهر گلوئی
 اندر شبان تاریک جیحون دو چیز خواهد
 هم روی ماهتابی هم ماهتاب روئی

مُقَطَّعات

ای امیر آخور مهینه پور محسن شه حسین
کز فر خلق حسن برمه زدی خرگاه را
گر نبودی بهر تقبیل تراب درگهت
در هیولی کس ندیدی صورت اشفاه را
برتویک مه پیش اندر دو چکامه در سه روز
کردم ایثار از در مدح صد و پنجاه را
وز پس آن نیز گاهی سوی کاخت آمدم
خالی از آن وارث اکلیل دیدم گاه را
من نگویم طفره است استغفر الله العظیم
طبع تو نشناخته از جود کوه و کاه را
پاره از بی مبالا تیست برخی هم ز شغل
ز آن سبب نی یاد ما آن خاطر آگاه را
لیکن این اطوار نبود خوب از ابناء ملوک
به کز ایشان خلق دریابند قد روجاه را
نیست این عمر آنقدر کز انتظار یک صله
بگذرانی هفته و ایام و سال و ماه را
گرتوبا انسان خصوصاً چون منی این سان کنی
پس دهد صبیری خداوند اسبهای شاه را

این قلمدان که درو کلک شه نامور است
 ملجاء لوح و قلم فخر قضا و قدر است
 تخت فرخنده فرناصدرین شه عرشی است
 کاین نکوجعبه بران مصدر نفع و ضرر است
 چون ز فتح و ظفر صرف بود خامه شاه
 این جهان نیست که دروی همه فتح و ظفر است
 نیست دریا ولی از کلک گهربار ملک
 همچو دریا همه ایام مکان گهر است
 نیست تبّت ولی از مشک فشان خامه شاه
 همچو تبّت همه اوقات پراز مشک تراست
 آسمانیست مرّضع بکواکب لیکن
 هریک از کوکب او غیرت شمس و قمر است
 شیر را خوب نیستان بود اما دروی
 هست آن نی که هراسش بدل شیرنراست
 کمر و تاج ملک باد پناهش جیحون
 تا که اورنگ ملک مفخر تاج و کمر است
 ایشاه شه نژاد که چرخ مجذری*
 در بزم بر کف خدمت باد بیزن است
 حال مرا که دیدی و دانی که روز و شب
 در آتش تبم چو عدوی تو مسکن است
 اینک قوافل از پی هم سوی ملک یزد
 چون اشک من روانه به هر کوی و دامنست
 منهم پی مرافقت هریکی مدام
 عزم رحیل کرده چو جانم که در تن است

لیکن چوهست کیسه ام از سیم وزر تهی
عزمم هنوز چون صله ات نامعین است

دلم بر چهره ات تا مهر بسته است
زهر شیرین لبی الفت گسسته است
مرا سودای پستان تو کافی است
که صفرایم بلیموئی شکسته است

کسی کز بنگ در مجلس فروزی است
شجاعت را بی کاشانه سوزی است
ز من بشنومکوب این در که بر خلق
کلید اشتها و قفل روزی است

داورا من سال قحطی را بمرز اصفهان
کودکی دیدم بره کز ضعف دل شیون کند
موی رشکین روی و چرکین جسم پرچیم جان حزین
گفتی الحال این وجود اندر عدم مسکن کند
رحمتم بر زحمتش آمد بمنزل بردمش
تا که هم نانی خورد هم جو برتوسن کند
انقدر عاری بد اندر خادمی کاندر چراغ
می ندانستی که باید آب یا روغن کند
شب چو دیدی باده مینوشم زمن پرسید چیست
آدمی تحصیل این از بحر یا معدن کند
چونکه می‌کعشم بپا اندر کنار من بخواب
گفت خواجه خواهدم ای وای آبستن کند

همچنان پنداشتی از سمدکی که مرد را
 با پسر امکان ندارد آنچه را بازن کند
 من چو دیدم امر داست و چشم او برویش نکوست
 شد صلاحم اینکه نوشلوار و پیراهن کند
 مختصر حمام رفت از آب خواب آمد برون
 لازم آمد کو تصرف زایسر و ایمن کند
 تربیت کردم پیش دادم ببر خواباندمش
 تاکنون کز چهر حمرا بزم را گلشن کند
 کرد و صد مهمانم آمد خدمت هریک زمهر
 بر طریق احسن و بروجه مستحسن کند
 کشته سهراب اقتداری کز مهابت درنبرد
 تنک بر رستم جهانرا چون چه بیژن کند
 از لبانش داغ اندر سینه مرجان نهد
 وز شمیم طره اش خون در دل لادن کند
 چون برقصد آید فشاند زلف و کف بر کف زند
 از گل و از مشک جیب و کاخ من خرمن کند
 چونکه می خواهم زوی پا بوسه خیزد در ادب
 روی زانویم نشیند دست در گردن کند
 باری اندر چند روز قبل کاین مداح تو
 سفت در مدحت دُری کابصار را روشن کند
 تو بهر مصرع مرا بس آفرین کردی بطبع
 خواست شخضم زافتخار از قرص خور گرزن کند
 زآستانت شاد رفتم جانب سامان خویش
 گفتم آنمه را مهیا راح مرد افکن کند

گفت نبود باده و چیزی ز نقد و جنس ده
تا بکی خمار اندر نسیه لاولن کند
گفتمش زرنیست لیک از آفرین خروارهاست
کان زمانها فارغم از مدح هر کودن کند
هر چه میخواهی ببر بازار و نقل و می بیار
تادمی آسوده‌ام از اختر ریمن کند
گفت بخ بر عقل جیحون! بچرخ سفله خو
کاین چنین شیاد را استاد در هر فن کند
کر هزارت آفرین باشد بوقت احتیاج
از برای مرغ دل کی کاریک ارزن کند
گفتمش این آفرینها ز اعتضاد الدوله است
کش مژه در رزم فعل نیزه قارن کند
گفت کواز شاه باشد آفرین لفظی نکوست
گاه معنی روز زرش زار و مستهجن کند
من چوبینم راست گوید او و کج دانم رهی
ایکه جودت حرص را پر از غنا دامن کند
یا بگیر این آفرینها را و دیگر لفظ گویی
کش بجای زر قبول آن شوخ سیمین تن کند
یا زرم بخشا که ترسم از غضب این روزها
آنچه شبها من باو می‌کردم او با من کند

ایکه شب را بغمت اخترش از دیده چکید
صبح در ماتم تو بر تن خود جامه درید
تنگتر شد ز قفس بردل ما دهر فراخ
مرغ روح و چوسوی گلشن فردوس پرید

شد بچشم پدر از فرقت تو روز سیاه
 گشت دور از پسر اردیده یعقوب سپید
 اف بر این چرخ مشعبد که خلاف معروف
 آخر از کین بگل اندود جمال خورشید
 نه شگفت از اثر کالبد نورس تو
 که همی غنچه بروید ز گلت جای خوید
 گفت اندر پی تاریخ وفاتت جیحون
 مهی از بزم صدارت سوی فردوس چمید
 ای شهنشاهی که از یمن ثنای ذات تو
 در سخا و در سخن زامثال و اقران برترم
 از طفیل مدح خسرو و کش بقای خضر باد
 با ضمیری صاف تر ز آئینه اسکندم
 بیست سالست اینکه در صد دفترت گفتم مدیح
 لیکن از گنجور شه نی نام در یک دفترم
 یا ملک را سیم و زرش از کفاف ملک نیست
 یا که من نزد ملک بی قدر چون سیم و زرم
 نی ملک با کان و گوهر دشمنی دارد بطبع
 زان مراراند همی کز طبع کان گوهرم
 لیک اگر یک قطره در جیحون چکد از جود شاه
 بنگری کز در بیضا رشک بحر اخضرم
 ثلث نواب ار بدین مذاح بوابت رسد
 ربع مسکون تنگ گردد از شرف بر پیکرم
 حالی ای سلطان جم اورنگ فرما همتی
 تا که باج از تاج کی گیرد شکوه افسرم

تابکی پیچم زغم کاآخر چرا، در هر دیار
مردم از شه میخورند و بنده از خود میخورم

* * *

ای مهین والا گهر والی که ما از همّت
فارغ از اندیشه و آسوده از در یوزه ایم
دقتی کردم چو یاقوتی مفرح گوش دار
تا بدانی در چه فن زین گنبد پیروزه ایم
در جهان از دو محمد دین ایزد شد قوی
کز وجود این دو اندر نعمت هر روزه ایم
آن یکی پیغمبر یزدان [و] این والی یزد
وزیری تقلیدشان ما فرقه دلسوزه ایم
زان عربها را شرف وز این عجمها را شعف
زین و آن ما پر نموده ز آب رحمت کوزه ایم
لیکن این شیر عجم بر عکس آن میر عرب
بدعتی انگیخت کزوی ریگ غم در موزه ایم
در زمان آن محمد روزه گر در روز بود
در زمان این محمد ما بشب هم روزه ایم

* * *

ای خداوند فتن ران ای فطن از تو چنان
کز تو دارد رستگاری خاطر مفتون من
وی ترارتبت از آن افزون که جادو فکرتم
گنج و صفت را تواند گنج در مضمون من
پیش اوج طبع دریا موج لؤلؤ فوج تو
استقامت نیست اندر گفته موزون من

روزگاری میروداز عمر کز بی شفتی
 خود نمیپرسی ز کس آیا چه شد جیحون من
 بنده نیز از دور چرخ و جور دهر و طور خلق
 عزلتی بگزیدم و زو خوش دل محزون من
 بختم اندروهن و رختم رهن و تختم بی سرود
 با چه رو در همگنان بر جا بود قانون من
 زین فسانه در گذر شلوارکی دارم بیای
 کاندراشش برده از سر هوش پرافسون من
 هر کجا بنشینم از بس رخنه برخیزد ازو
 سر بر آرد از شکافی خرزۀ ملعون من
 گوئی از سوراخ بیحد پوست تخت کاوه است
 وان ذکر چوب علم وین خایه افریدون من
 یا برات قطعه ماهوت نیلی لطف کن
 تا رهد از تیره بختی ذوق روز افزون من
 یا به شکر آنکه صد شلوار بیشت داده بخت
 خود بکن شلوارت از پای و بکن در کون من
 * * *
 نبندد مرد عاقل دل بر این فرتوت زن دنیا
 که سودش جملگی سوکستوشگرش سر بسرشکوی
 بلی عاقل نداند شش جهة را غیر افسانه
 بلی کامل نبیند نه فلک را جز باستهزا
 بمیرد پیش از مردن ببخشاید پس از جستن
 که گنجش بر روان رنج است و غزش در نظر عزّی
 بسان راد سعدالملک کز نیروی دانائی
 همی در زندگانی خویشتن را داند از موتی

اگر پاید جز از ایزد نخواهد مکنت و رامش
و گر میرد جز از یزدان نخواهد جنت و طوبی
ولیکن اف بگیتی کاینچنین میری مجرد را
کنون چندیست کش مسلول کرد از گونه گون حتی
کسی کاندربقا هر دم فنا را یافتی مدغم
از این بیماریش دل داد بر ترک جهان فتوی
چو اندر فطرت جیحون بخود دیدی خلوص افزون
زوی پیش از وفاتش خواست مرتاریخ را انشا
مردّد در حیات و بر مماتش فکرها کردم
که بر افنای او خوفم بدو ز ابقای او بشری
خرد هی زد به من آخر که ای مأمور ما آخر
بگو مقرون به لطف حق چه در دنیا چه در عقبی

* * *

در زمان شه جمشید گهر ناصر دین
که برد سجده بر بار گهش کیخسرو
آنکه خورشید رخس تا بدرخشید ز تخت
«خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو»
ناصرالدوله ملکزاده آزاده حمید
که بشمشیر زمریخ گرفته است گرو
آنکه در وقعه چو با تیغ فرو کوبد پای
دست بر سر بگریزد ملک الموت بدو
نغز حصنی بدر سرحد کرمان بفراشت
که در این کهنه جهانست یکی عالم نو

پایه اش در برماهی همه در راز و نیاز
 سایه اش بر سر مه یکسره در گفت و شنو
 سست تر سبزه این طرفه حصار از سختی
 چرخ بباداس مه نون نتوان کرد درو
 سال تاریخ چو جستند ز تاج الشعرا
 زان نکو قلعه که بر بوده ز خلخ پرتو
 دل در او برد سر و دید و بجیحون فرمود
 ناصری قلعه فهرج ز فلک برده علو

* * *

سپهر مجد و معالی رضا قلی که هلال
 بساغر تو خط مهجتی فداک سپرد
 بهر زمین که ز جام توقطره افتاد
 چه طعنه ها که ازو سلسبیل و کوثر برد
 سه چار روز بود کز سپهر مینائی
 تهی است ساغراین بندهات ز صاف و زرد
 تهمتنی کن و امشب از آن سیاوش خون
 بطنی فرست که گردهم بفَر رستم گرد
 اگر که حفظ بدن واجب است اندر شرع
 بچاره کوش که من بی شراب خواهم مرد

* * *

شنیده ایم پریشانی از نواحی مصر
 که خورد خورژندی جمع کرده قارون شد

چنانکه شاعر وار العبادہ را رندان

چو قطره در او ریختند جیحون شد

* * *

ای مهینه داوری کت شش جهة فراش وار

قبه از هفت اختر و خرگه زنه گردون کنند

وی مسیحا فر که با گرد رخت یونانیان

خنده بر کحل الجواهرهای افلاطون کنند

عزم حزم نافذت در انقباض و انبساط

بحر را مانند کوه و کوه را ماهون کنند

هر که از بد اختری کین تو ورزد در ضمیر

نه فلک از ... وارون کنند

بنده جیحونرا بدانسان چرک گردیده است رخت

که نشاید پاکش از صد دجله [و] جیحون کنند

تا دو صد فرسنگ لیلی سازد از مجنون فرار

وصله ازان اگر بر پیکر مجنون کنند

هر کسم بیند نهانی گوید ایکاش اهل شهر

بهر دفع نکبت این مردود را بیرون کنند

نه مرا آن طلعت زیبا که رندان بهر فسق

خلعت دیبا دهند و هر شب ... کنند

نه در این صحراست بازاری که وقت احتیاج

یارهی را مغتنم سازند یا مغبون کنند

یا بده فرمان غلامی را که گوید اهل ملک

با کلوخ و سنگ رجم این تن ملعون کنند

یا بفرما تا ستاره رخ کنیزان حرم
 رو سپیدم چون قمر از قرصه صابون کنند
 قوش کبک انداز من چون پر همت وا کند
 چنگل او پنجه اندر پنجه عنقا کند
 خود نه تنها دشت را حمرا کند از خون کبک
 نسر طایر را شکار از گنبد خضرا کند
 گاو غبرا ناف دزد شیر گردون جان دهد
 چون سوی پائین بود یا عزم بر بالا کند
 گوئیا دارد ید بیضا که بر باید بقهر
 فی المثل کبگ از بنه در بیضه بیضا کند
 گر ملک زیر فلک بر شکل تیهو بگذرد
 شاهباز آسا ورا صد رخنه بر اعضا کند
 قَر پرش طایر اقبال را بهجت دهد
 بانگ زنگش چنگ شور انگیز را رسوا کند
 خان فلک فر محمد آنکه ز رفعت *
 مهچۀ خر گاه او گذشته ز فرقد *
 ماه مبارک ز دخت دوستعلی خان *
 اختر فرخ رخیش گشت مولد
 نور محمد نهاد نامش والحق
 نیست جز از نور صرف و عقل مجرد
 گر چه نخورده است شیر باش که یابی
 شیر خورد با زبان تیغ مهتد (?)
 گر چه نخوانده است درس باشد که بینی
 خواند از خامه اش عطارد ابجد

وقتی آید کز اردهای تبرزین
 زهر کند بر ملوک طعنه طبرزد
 وقتی آید که ز اقتدار نماید
 قصر جلالت به از بهشت مغلّد
 آخر این شبل آن هزبر که از او
 پیل تنانراست روز عمر مشود

گفت بتاریخ او درایت جیحون
 یافت جهان رونقی ز نور محمد

رباعیات

رندان بفضایل مسپا سید مرا
بلکه زردایل بهر اسید مرا
من خود دانم که بدتر از من کس نیست
از من بهتر نمی شناسید مرا

خیزای حبشی موی و فرنگی آداب
کز گُر سنگی بروم چین خورده و تاب
یا تا خط بصره ریز در جام شراب
یا شامم ده که هست بغداد خراب

این مقبره کش آیت ظلّ اللهی است
انوار کرامتش زمه تا ماهی است
سبط علی و شهنشاهش نام بلی
جز سبط علی که زیب شاهنشاهی است

جیحون که بهر میکده میخواری اوست
بی پردگیش امید سبتاری اوست
گر زشت بود گناه بردن سوی حشر
پس مهمل صرف نام غفاری او است

بر خاوری از تیر و زحل چاکری است
 مریخش بنده زهره اش مشتری است
 بدر است بچرخ نثر از آن بی نقص است
 شمس است به برج نظم از آن خاوری است

بی ذکر علی صومعه و دیری نیست
 کس را پی درک ذات او سیری نیست
 گویند که از غیر علی چشم بیوش
 هر جا نگرم علی بود غیری نیست

مفتی ز می مفت در انکار نبود
 کی بود که اندر پی این کار نبود
 گر هر چه حرام گشته مستی میداشت
 در مدرسه یک آدم هشیار نبود

امروز ملک زاده ضرغام نبرد
 اسبی دادم پلنگ وش کوه نورد
 از بس بهوا بردم و پائین آورد
 از اسب گذشته کار مسهل هم کرد

لیموز لبث چو شکر ناب شود
 عنقاز دم تیر تو در تاب شود
 یکذره ز مهر رخ چون کوکب تو
 گر بر دل البرز خورد آب شود

حاجی که ز ساز عیش سوزی نخرد
تا مزرعه زری بروزی نخرد
صد ده دارد بیزد اندر همه عمر
کش هیچکسش گزی بگوزی نخرد

سیل ارسوی شه شد دلت از جانرود
کز سیل جسارت بشه ما نرود
دریاست چو طبع شاه پس دلشده نیل
سوی که رود گر که بدریا نرود

شهزاده نادر آن و حید همه شهر
کز عاطفتش به از شکر گردد زهر
مقصود و یست اینکه حکیمان گویند
انسان تمام نادر است اندر دهر

خیاط پسر کز مژه کین ورزش
مقراض نهد در اهل بخیه طرزش
دیبای ولاش گز نکرده نبری
کاین پارچه سوزن نرود بر درزش

ده سرخ میی کز تنق انوارش
شرمنده شوند ثابت و سیارش
تن آینه وش چنان شود زو صافی
کز سینه مرد بنگری اسرارش

آتشوخ که زد شرربجانها خشمش
 زلفش دل خلق برد و داند پشمش
 چشمی او راست تنگ و.... گشاد
 ایکاش ... بود اثری از چشمش

شهزاده محمد ای شه شیر مصاف
 کز صارم تو گاو زمین دزد نواف
 بامردیت این عجب بود کافتاده است
 در وعده تو چون زن خصم تو خلاف

آن مرد شریف نام مردود کثیف
 کزهستی او یافته امکان تخفیف
 دیدم چو ... گفست
 آسوده توان خفت در این جای شریف

ایفرق ترا تاج تفاخر بفرق
 در بحر می از خماریم ساز غرق
 میسند که امشب برمستان غرور
 ریزم عرق وجه پی وجه عرق

آنچای که چون خور دهد از جام شعاع
 از قلب زدوده زنگ و از مغز صداع
 همرنگ می است لیک می را باوی
 فرقیست که در میان جلق است و جماع

زاهد چه پی کوثر و زمزم گرم
 بگذار بجام باده جم گرم
 داد آخرت آدم صفی بر دنیا
 من پُر که ترقی کنم آدم گرم

تا کی دم پستی و بلندی بزнім
 از حادثه دُرد دردمندی بزнім
 بنشین به بساط تا نشاطی بکنیم
 بر خیزبندی که برندی بزнім

عمری بجهان چوپایکوبی کردم
 در خلق سیاحتی قلوبی کردم
 مشنو که نبیند آدمی بد از خوب
 من بد دیدم بهر که خوبی کردم

دلاک پسر نکار مه پیکر من
 کز تیغش رشکهاست در خنجر من
 از بهر تراشیدن سر چون خیزد
 بیرون آید زشوق ... از سر من

عطار پسر شکر ز مرجانم ده
 عتابی از آن لبان خندانم ده
 به دانه بهل به زخندانم بخش
 بردار سپستان و دو پستانم ده

گویند بمعراج که امریست جلی
 حق بود و رسول و آنکه حق راست ولی
 لیکن چونصاری توبه تشلیث مکوش
 کانجمله علی بود و علی بود و علی

گر رسته شوی جنت و کوثر خواهی
 و ر بسته شوی شوکت و افسر خواهی
 شوبنده درگاه علی اکبر فیض
 از ایزد اگر که فیض اکبر خواهی

مراثی

در عزیمت خامس آل عبا (ع)

شاه لاهوت گذر خسرو و ناسوت گذار
گشت چون بیکس و شد بر زبر اسب سوار
دخت و اخت وزن و فرزند و کنیزان نزار
از حرم زد بدو چارش صف هشتاد و چهار
همه بر دوره او اشک فشان جمع شدند
بال و پر ریخته پروانه آن شمع شدند
در یمینش بگلوبوسه زنان خواهر او
در یسارش بسم اسب رخ دختر او
در جنوبش بفغان عصمت جان پرور او
در شمالش به جزع عترت بی‌یاور او
آن یکی گفت مرا بر که سپاری آخر
و آن دگر گفت که خود رای چه داری آخر
شه بصد جهد برون زد علم از عالم جسم
لیکن افتاد دل از عالم روحش بطلم
دید زازواج رسل تا بملایک همه قسم
هر دمش از پی نصرت همه خوانند باسم
گفت لاحول ولا قوه الا بالله
که چو از جسم جهم روح مرا بندد راه

ملک آب بگفت امر کن ای جان دوگون
 تا من این فرقه کنم غرقه چوقوم فرعون
 یا بنوش آب الا آب خضر را توزعون
 بلکه در آب خضربی تونه رنگ است و نه لون
 گفت با خالق آب این همه از آب مناز
 ایملک خویش مکش پیش مران بیش متاز
 ملک آتش گفت ایکه تو آن مظهر بیم
 که خورد آب زجوی سخطت نار جحیم
 رخصتی تا که زخم شعله برین جیش لئیم
 که مرا بردن فرمان تو فخریست عظیم
 گفت هان ای ملک نار عبث تند مشو
 یا به تسلیم بمان یا که بتعظیم برو
 ملک باد بگفت اذن ده ای لجه جود
 تا برانداز مشان نام ز اقلیم وجود
 خود شوند ارهمه چون طایفه عاد و ثمود
 از دمی بر گُسلانم من از آنجمله عقود
 گفت مفرب مرا ای ملک از ملک سپنج
 قصه از عاد مکن داد مزن باد مسنج
 ملک خاک که در مغز بسی بودش شور
 گفت ای صد چو سلیمان بحضور تو چومور
 عجز من بین و اجازت ده و برتاب ستور
 تا چو قارون همه را زنده نمایم در گور
 گفت نه باد زسرای ملک خیره سرای
 آتش انگیز مشو خاک مخور آب مسای

چُون ملکهای عناصر باسُف باز شدند
 عرشیان جمله سوی فرش بیرواز شدند
 نی زحق یاوریش را همه ممتاز شدند
 جان بکف برزده صف همدم و همراز شدند
 تا بکوبند بلاد همه چون امت لوط
 یا نمایند نگین آنچه زمهر است شروط
 خواست تا بر رخشان صیحه زند جبرائیل
 جست تا از کفشان رزق ستد میکائیل
 رفت تا بر سرشان صور دمد اسرافیل
 تاخت تا از تنشان روح برد عزرائیل
 شاه از عشق بحق باز نپرداخت بکس
 که بدی یاری او عاطفت باری و بس
 شد بمیدان و محاسن بکف دست نهاد
 گفت ای قوم اگرم باز ندانید نژاد
 منم آنکس که نبی بوسه بلبه‌ایم داد
 این سخن را همه بشنیده و دارید بیاد
 هست آیا ز شما کس که کند یاری من
 یانخواهد ز پس عزت من خواری من
 عوض یاری او سنگ زدندش بجبین
 خون پیشانی او رفت بگردون ز زمین
 هر کماندار زدش تیر به پیکر ز کمین
 هر ستمکار زدش نیزه به پهلواز کین
 ناگهان خصم زدش تیغ بدانسان برفرق
 که شد از ضربه وی برنس او در خون غرق

آمد از زخم فزون از زبر اسب بزیر
 جسمش از نیزه چو در بیشه نهان گردد شیر
 بیمناکان پی خون ریختنش گشته دلیر
 برق شمشیر همی تافت ببرق شمشیر
 سرش از تن ببریدند و بلرزید فلک
 جان جیحون ز غمش عیش ربا شد ز ملک

ورود سر مبارک آنحضرت بر دیر راهب

در ره شام یکی روز بهنگام غروب
 ره بدیری شدشان آل علی زاهل ذنوب
 راهبی بود در آن دیر مبرا ز عیوب
 بلکه از پاک دلی آگه از اسرار غیوب
 های وهوی سپهش رهبر بر بام آمد
 بام تصحیف پذیرفت و ورا نام آمد
 دید یک سوی سپاهی همه خون خوار و لثیم
 گوی بر روده به تلبیس ز شیطان رجیم
 وز دگر سو اسرائی همه چون دریتیم
 بسته و خسته و پژمرده و مجروح و سقیم
 گفت شد روز سپیدم همه چون شام سیاه
 این چه فتنه است که زد بر در دیرم خرگاه
 ناگه افتاد نگاهش بسنان و سر چند
 نه سر چند که از حُسن مه انور چند
 نه مه چند که از نور خور خاور چند
 نه خور چند که از طلعت حق مظهر چند
 ناگه آمد سری از جرگ سرانش بنظر
 که فروتر ز خدا بود و فراتر ز بشر

ظاهر از ناصیه اش حشمت شاهی نگریست
 مختفی در رخس آثار آلهی نگریست
 بل به غیبش حشمی لایتناهی نگریست
 قدسیان را زجلالش بگواهی نگریست
 نور بر عرش روان از لب خون بسته او
 حق درخشنده زپیشانی بشکسته او
 روی بر سوی عمر کرد که ای پشت سپاه
 این سر کیست که رخشد زبر نیزه چوماه
 مانده مشتی زرم از مال پدر طاب ثراه
 زرببر سر بده انکار مکن عُذرخواه
 مگر از پرتو این سر شب خود روز کنم
 چاره ساز بدفع غم جان سوز کنم
 عمرش از پی زر دل بنواز ید بسر
 زآنکه این سر نبیرد اوزبدن جزپی زر
 راهب آن سر بگرفت و به فلک سود افر
 دیر را از رخ او کرد پراز شمس و قمر
 گرد و خون شست زخمت و رخس از مشک و گلاب
 ساخت ابروی ورا بهر عبادت محراب
 هاتفی ناگهش از غیب ثناخوان گردید
 کای دل افسرده همه مشکلت آسان گردید
 وجه یزدان چو احسان بتو مهمان گردید
 دیر تو کعبه شد و کفر تو ایمان گردید
 هان که با گیسوی او یاد چلیپا نکنی
 نزد لعلش سخن از روح مسیحا نکنی

گفت یا رب بحق عیسی و جاه و فراو
هم به تهمت زده مریم که بود مادر او
که سخن گوید از این سر لب جان پرور او
تا بدانم که چه آورده جهان بر سر او
لب گشود آن سرو فرمود بآهنگ عجیب
که چه خواهی زمن کشته مظلوم و غریب
گفت دانم که غریبی تو و مظلوم و قتیل
لیک ماه فلک کیستی ای شاه جلیل
گفت از نسل محمد گل بستان خلیل
پدرم حیدر و عم جعفر و عباس و عقیل
مادرم فاطمه کو زهره زهرا باشد
خود جُسیَنم که سرم برنی اعدا باشد
چونکه راهب زوی این گفته جانسوز شنید
زد بر رفت زدست اشک فشان جامه درید
هی برخساره او چهره ز حسرت مالید
گفت ای کز تو شبم را سحر بخت دمید
بر ندارم بعیث روی ز رویت بخدا
تا نگوئی که شفاعت کنمت روز جزا
سربدو گفت که ای مهر و وفا رافع تو
دین جدم بگزین تا که شوم شافع تو
گفت راهب که بقربان تو و صانع تو
رستم از بدعت تثلیث و شدم تابع تو
ز آنچه کردم همه عمر پشیمان گشتم
باش آگاه که از صدق مسلمان گشتم

صبحگاهان که عمر سر بگرفت از کف وی
گفت با ناله که ای فرقه: لداده بغی
دیگر این تافته سر را مفرازید به نی
که بسی منزلتش هست برداور حی
نشنیدند و پس از وی زبرنی کردند
توسن شادی جیحون ز محن پی بردند

در حوادث شام و مصیبت جگر گوشهٔ امام علیهما السلام

بود از مظهر حق دخترکی در اسرا
موکشان مویه کنان جامه دران نوحه سرا
قامت از باریتیمی شده یکباره دوتا
وز غم در بدری گرد بسر خار بپا
بردل آشوبی و در خون جگری یار همه
صبح چهرش ز صفا شمع شب تار همه
هر شب از هجر پدرتا بسحر ناله نمود
روزتا شام بگلبرگ روان ژاله نمود
گاه از آه عیان شعلهٔ جواله نمود
گهش از غصه لب شق شده تیخاله نمود
غمگسارش بجز از زینب و سجاد نبود
لیکن او جز به پدر مایل و معتاد نبود
هر دم از مهر پدر روی بدیوار گریست
در و دیوار هم از آنمه خونبار گریست
ام کلثوم پی تسلیتش زار گریست
زینب از دیدن این هر دو به یکبار گریست
دایم از گریه اش اندر اسرا ولوله بود
بدتر از این همه در گردن او سلسله بود

خفت یکشب بصد اندوه بویرانۀ شام
 خواب بر بودش از آن بی سرو بن خانۀ شام
 آسمان گفت زهی همت مردانۀ شام
 کامشب این دخترک آسوده بکاشانۀ شام
 غافل از اینکه بدامان پدر در سخن است
 ساعتی دیگر از او تازه عزای کهن است
 دید در خواب که جا کرده در آغوش پدر
 گویدش ای تو قرار دل پر جوش پدر
 چند نالی که نه ای هیچ فراموش پدر
 نیست خالی ز تو یک لحظه برو دوش پدر
 اینقدر جامه ات از فرقت من چاک مزین
 آتش اندر دلم از دیده نمناک مزین
 گفت ای کز غم هجر تو بزدان بودم
 همه گر مرحله پیمای بیابان بودم
 «آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم»
 «تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم»
 جگرم راز عطش خسته و تفتیده نگر
 گردنم را ز رسن رنجه و سائیده نگر
 صورتم نیلی از سیلی اعداست هنوز
 اثر کعب نیم ظاهر از اعضاست هنوز
 زین عباد بزنجیر غم افزاست هنوز
 ام لیلی بی فرزند دلاراست هنوز
 «همچو فرهاد بود کوهکنی پیشۀ ما»
 «سنگ ما سینه ما ناخن ما تیشۀ ما»

ولی از بخت فرو خفته فرا جست ز خواب
دید برخشت سر خویش نه بد دامن باب
گفت کوانکه زدود از دل و جانم تب و تاب
ز چه ننموده درنگ و ز چه فرموده شتاب
گرچه از مژه دُراشک همی سفتم من
لیک جز درد دل خویش نمی گفتم من
کجا رفت پدر از بر غمگین دل من
او که آگاه شد از حال من و منزل من
مگر آرد ورا صحبت ناقابل من
یا که افسرده شد از تیرگی محفل من
این همه خواری ما بی گل رخسارش بود
او که میرفت بما از چه سرو کارش بود
اهل بیتی که بُد از خواب نهفته غمشان
باز آهوی حرم داد زرامش رمشان
تازه گردید از آن قصه کهن ماتمشان
چرخ لرزنده شد از ناله زیر و بمشان
سبک از خواب گران جست سر شوم یزید
گفت باز این اسرارا چه ستم گشته مزید
خادمی داد جوابش که یتیمی ز حسین
دیده در خواب پدر و ز گهر آمده دو عین
گفت بر خیز بطشت زرو سر پوش لجین
سر سردار سرانرا بنهش بین یدین
مگرش کشته ندانسته نمود چندين
من بخوابم خوش و او باب نجوید چندين

خدام اینسان چونهادش سر و سرپوش به پیش
 گفت کی خواست غذا آنکه ندارد سرخویش
 زینبش گفت که ای راحت مجموع و پریش
 نی غذا بلکه ترا هست دوی دل ریش
 او چو سرپوش نمود از زبر طشت بلند
 سر پر خون پدر دید و بیفتاد نژند
 گفت آوخ که امیدم همه ره یافت به بیم
 ای پدر خود که بدین کودکیم کرده یتیم
 این چه حالست که یکباره دلم گشت دونیم
 بچه رو بر سر دوراست دگر عرش عظیم
 کاشکی پیشتر از دیدن تو کور شدم
 کاشکی زنده ز احوال تو در گور شدم
 که بریده است بشمشیر رگ گردن تو
 که جدا کرده متور سر تو از تن تو
 که بخون کرده تر آن خط به از سوسن تو
 که زده چوب بلبهای زدر مخزن تو
 که بخاکستر از آئینه تو زنگ زده
 که به پیشانی نورانی تو سنگ زده
 بود سر گرم سر شاه که شد سرد تنش
 جان زانبوهی غم کرد فرار از بدنش
 نعره آل علی شد چو بلند از حزنش
 رفت اشارت زیزید از پی غسل و کفنش
 چشم تاج الشعرا در غم او جیحون شد
 زان غریبی که بلا غسل و کفن مدفون شد

در شهادت ولی داور علی اکبر علیه السلام

چو شد در روز عاشورای پر شور
 جهان از گرد کین چون شام دیجور
 علی اکبر آن پیرایه عشق
 کز و تکمیل شد سرمایه عشق
 مهین شهزاده کز حُسن رویش
 بجان خورشید و مه خفاش کویش
 ز لعلش گوشه گیری آب حیوان
 ز چهرش خوشه چینی باغ رضوان
 فروغ طور از رویش درخشی
 یدبضا بدستش جزیه بخشی
 ز قامت در قبا بالنده سروی
 چه سروی کانبیا (?) مفتون تذروی
 صباح عیدش از رخ غم نهادی
 شب قدرش ز گیسو خانه زادی
 چو دید از کید چرخ و کین دشمن
 پدر را مانده یکتا همچو ذوالمن
 ز بی آبی شده از جسم تابش
 ز تاب غم روان از چشم آبش
 بقتلش نیز خیلی دیوزاده
 کمر بر بسته و بازو گشاده
 چنان آن غیرت الله مشتعل شد
 که برق از اشتعال خود خجل شد
 بعزم رزم تا نزد پدر رفت
 پدر را هوش ازو از سر بدر رفت

زمین بوسید و گفت ایجان امکان
 وجودت واجب ایوان امکان
 قضا خالیگر خدام بزمیت
 قدر سیلی خور ابطال رزمیت
 تن من بر روان زانده تنگ است
 دلمرا آرزوی اذن جنگ است
 مرا فانی کن اندر خویش بالذات
 که التوحید اسقاط الاضافات
 ترا تاکی غریب و زار بینم
 بچشمیت روز روشن تار بینم
 چو شاهش این چنین سر گرم کین دید
 بدور چشمش از غم اشک غلطید
 بناچار آنگهش اذن جدل داد
 وزین برد او بحق عزوجل داد
 که ای دانای هر رازی کماهی
 بر این قوم از تو میخوام گواهی
 روان کردم کسی بر این مَعسکر
 که بُداشبه ز خلقت بر پیمبر
 چو مارا شوق دیدار نبی بود
 ز دیدارش دل فرسوده آسود
 ولی اکبر بدانسان شور کین داشت
 که نه جا بر فلک نه بر زمین داشت
 فرو پوشید خفتانی بقامت
 که بر پا شد از آن قامت قیامت

حمایل کرد تیغی بریسارش
 که بد مریخ کمتر جان نثارش
 بخواند اسب عقاب و برنشستش
 عقاب چرخ شد سرعت پرستش
 زحل میخواست تا گیرد رکابش
 ولی دل باخت از بیم عتابش
 سپهرش رفت کآید غاشیه کش
 ولی از صولتش افتاد در غش
 بدین شایستگی شد تا بهیجا
 وزاو هیجا بگردون جست ملجا
 چو شد مردانه نزد آن عجایز
 ندا در داد برهل من مبارز
 تو گفتی کاندرا آن پیکار کس نیست
 و گر هست اندر از بیمش نفس نیست
 برآن خورشید عارض مات گشتند
 پراکنده تراز ذرات گشتند
 چو دید آن شاهزاده نی هماورد
 برون آورد تیغ و جست ناورد
 ز بس افکند از آن اشرار کشته
 عیان شد هر طرف از کشته پشته
 اگر چه زویلان را تاب و تب بود
 ولی افسوس کافزون تشنه لب بود
 عنان پیچید سوز تشنه کامیش
 بسوی خضر جان باب گرامیش

بگفت ای صد محیطت در هر انگشت
 علی اکبرت را تشنگی کشت
 مرا سنگینی آهن برافروخت
 دلم از تف خورشید و عطش سوخت
 شهنش گفت ای پدر قربان جانت
 بنه اندر دهان من زبانت
 بخاتم نیز دادش قوت و قوت
 که الفت بد عقیقش را بیاقوت
 دوباره عزم پرخاش عدو کرد
 رجزخوان از حقایق گفتگو کرد
 بهر سو کز حسامش آتش انگیخت
 سر از تن بد که چون برگ خزان ریخت
 گرفتندش سپه اندر میانه
 تنش شد تیرا عدا را نشانه
 بناگه منقذ بن مره دون
 عمودش کوفت بر فبق همایون
 ز بی تابى بیال اسب آویخت
 فلک بین اسب او در خصم بگریخت
 بقلب دشمن بد قلب بردش
 بدست جم فکن دیوان سپردش
 زندنش آنقدر با تیغ و ناوک
 که شد صد پاره آن اندام نازک
 چو کار از حد و سیل از سد برون شد
 پدر را خواند و از اسبش نگون شد

شهنشه اشک ریزان تاخت سویش
 باشک از روی و مو شد گرد شویش
 بگفت ای از رخ و قد خلد و طوبی
 پس از تو خاک غم بر فرق دنیا
 بقتلت دست شستند از خداوند
 خدا پیوندشان برد زیوند
 تنی زاهل خبر گوید که یک زن
 دوید از خیمه گه بیرون بشیون
 ولی من را نشاید داد فتوی
 که زینب بود آن یا آم لیلی
 شها جیحون که شد با تو درونش
 بهر حال از محن آور برونش

در تحقیق شکر ایزد ذوالمن و تعزیت قاسم ابن حسن (ع)

ای که ایزد را کنی شکر و سپاس
 لفظ را بگذار و معنی را شناس
 شکر هر چیزی ز جنس خویش دان
 وز چنین شکر اندکی را بیش دان
 شکر زرو سیم اینست ای عمو
 کز تو گردد مضطری با آبرو
 شکر اسب خوب این است ای فگار
 که شود وامانده بروی سوار
 شکر این کت جامه الوان بود
 پوشش بیچاره عریان بود

شکر این کت سفره پر رنگ و بوست
 خوردن همسایه مسکین کوست
 شکر خرمن این بود ای خوش صفات
 که ببخشی خوشه چینان را زکات
 شکر این کآمد زبان توفصیح
 بستن لب دان ز گفتار قبیح
 شکر این کت خانه خوش شد نصیب
 باشی اندر خط ایستام و غریب
 شکر اینکه هر دو پایت لنگ نیست
 جز قدم در راه دستی تنگ نیست
 شکر دستت که نشد شل ای دبیر
 خود ز پا افتاده را دست گیر
 آری آری شکر لفظ و قول نیست
 دفع دیو از ظاهر لاجول نیست
 ورنه کوفی هم نمود ای پاک ذات
 شکر حق در خوردن آب فرات
 شکر کوفی این بود ای نورعین
 که نبندد آب بر روی حسین
 چون بشاه کربلا شد کار تنگ
 قاسم آمد تا ستاند اذن جنگ
 هی بگریه بوسه زد بردست شاه
 گشته جاناش عاشق و پا بست شاه
 گاه پای شاه بوسیدی ز غم
 دست خود پیچید در دامان عم

از صفا بس کرد گرد شه طواف
 یافت آن صید حرم اذن مصاف
 آمد اندر رزم بی خفتان و خود
 جز ازار و پیرهن هیچش نبود
 تاخت حیدر وار باطاق و طرم
 هر طرف آن ماه لم یبلغ حلم
 گفت راوی نیک می آرم بیاد
 که چو قاسم روی بر میدان نهاد
 بندی از نعلین او بگسسته بود
 وز کمال کودکی نابسته بود
 بلکه از چپ بود آن هم نی ز راست
 وز چپ و از راست اینسان رزم خواست
 بیانگ زد کای ابن سعد پر گنه
 اسب خود را آب دادی یا که نه
 گفت آری تشنه کی مانم کمیت
 گفت پس چون تشنه خواهی اهل بیت
 اسب تو سیراب و ما در العطش
 این یکی مدهوش و آن یک کرده غش
 اسب تو سیراب و طفل شیرخوار
 در دلش از تشنه کامی خار خار
 اسب تو سیراب و اولاد رسول
 از عطش بریان و گریان و ملول
 پس برون آورد تیغ آب دار
 زد همی بر خرمن جانها شرار

او پیاده آن ستم کاران سوار
 او تنی تنها و ایشان صد هزار
 او بظاهر کوچک و آنها بزرگ
 او بباطن یوسف و آن قوم گرگ
 ناگهان باران تیرش در گرفت
 جسمش از پیکان چو عنقا پر گرفت
 از خدنگش سینه بس سوراخ شد
 روزنش سوی الهی کاخ شد
 پایش از رفتار و دست از کار ماند
 اوفتاد و عمّ امجد را بخواند
 تاخت شاه و نزد وی آنکه رسید
 که تنی میخواست او را سربرید
 دست حق با تیغ بهرش شد علم
 دست شیطانیش گشت از بن قلم
 آن دغل نالید و بر رسم عرب
 از قبیلۀ خویش شد یاری طلب
 گفت الغوث ای شجاعان دلیر
 که فتاده رو به اندر چنگ شیر
 بر سر نعلش یتیم مجتبی
 جنگ در پیوست باشه از عدی
 کوره گبر و ده و دو گرم شد
 وز تکاپو جسم قاسم نرم شد
 استخوان پشت و پیش و پای و دست
 زیر ستم اسبها در هم شکست

شاه چو نکرد آن جماعت را پریش
 دید قاسم خفته اندر خون خویش
 بس ب خاک از درد سوده پاشنه
 خاک را داده شکاف و پاش نه
 گفت عمت راست سخت این داوری
 که تواش خوانی و ندهد یاروی
 باز جیحونا تلاطم میکنی
 چشم مردم را چو قلزم میکنی

در شهادت عبدالله بن حسن (ع)

ای که منطق را کنی صرف مرام
 بگذر از موضوع و محمول کلام
 ذکر چو دپای تا سر ذکر شو
 در توجه از حوادث بکر شو
 خود همین اعراض محض است از خدا
 گر کنی بر لفظ یا هوا کتفا
 ورد یا هوشیوه کم کرده هاست
 وز قشور الباب را بس پرده هاست
 کس بیا هو گفتن ار دانا شدی
 پس کبوتر بو علی سینا شدی
 با حضور قلب گفت احمد نماز
 یعنی از خود جوی غیبت گاه راز
 آن شنیدم کآیت حق مرتضی
 آنکه مستقبل نماید ما مضی

رفت روزی جنگ یک تن ز اشقیا
 تیر زد بر پای آن دست خدا
 چونکه خون از ساق ثار الله چکید
 لغزش اندر ساق عرش آمد پدید
 گشت مر اصحاب را خونین درون
 کز الم نگذاشت آرندش برون
 گفت نور چشم حق یعنی حسن
 آنکه زو ایجاد شد سرو علن
 که یدالله شد چو مشغول نماز
 میتوان تیرش ز پا کردن فراز
 زانکه با ایزد دل لاهوتیش
 بگذرد از هیکل ناسوتیش
 گر علی را اامت خیر البشر
 در نماز از پای تیر آرد بدر
 پس چرا فرزند با جان همبرش
 در سجود اامت ز تن برّ سرش
 چون حسین بن علی اندر نبرد
 ماند همچون ذات حق یکتا و فرد
 بُد بفرش از پیکرش در انجلا
 سر الرحمن علی العرش استوی
 دید عبدالله جگر گوشه حسن
 که گرفته گرد یزدان اهرمن
 خواست تا آید ورا یاری کند
 روز تاری روشن از باری (?) کند

شاه زینب را ز لطف آواز کرد
 که ببیندش راه بردشت نبرد
 بازدارش ز آفت قید ستم
 کاین گره را نی غم صید حرم
 زینبش بگرفت از عجز آستین
 گفت ای مهر سپهر راستین
 ترک میدان کن گزین قوم شریر
 رحم نباید بر صغیر و بر کبیر
 طفلی و نبود ترا تاب خدنگ
 بیشتر آزاردت شمشیر [و] جنگ
 سایه پروردا بتس از آفتاب
 ای کبوتر بچه بهراس از عقاب
 هجر خود را برق خرمنها مکن
 آشت را وقف دامنهامکن
 گفت ای خاتون اتراب بهشت
 وز تراب مقدمت خور را سرشت
 طفلم اما پیر فرهنگ من است
 لامکان جولانگه تنگ من است
 کوچکم لیکن بزرگست اصل من
 هجر من نبود حجاب وصل من
 قطرهام منگر که دریا گوهرم
 ذرهام مشمر که خورشید افسرم
 خیمه ماندن از یتیمی همچو من
 با حسین اولیست چون نبود حسن

پس کشید از چنگ زینب آستین
 شد دوان تا نزد شاه راستین
 دید کز سهم حوادث جسم شاه
 چون دل زهره (؟) است صد چاک و تباه
 ایزدی پیشانی‌ش بشکسته یافت
 تیر کین بر ناف او بنشسته یافت
 سینه‌اش سوراخ سوراخ از سنان
 رخنه بر صندوق سر گن فکان
 بود مات آن طفل در احوال غم
 کز تنی شد تیغ بر عمش علم
 مضطرب حال از پی پاس عمو
 ایستاد آن سنگدل را پیش رو
 کرد دست کوچک خود را بلند
 گفت هان بر غم من خواهی گزند
 تا تنم را دست و دستم راست تاب
 میغ تیغت ننگرد این فتح باب
 آن جفا جو شرم ننمود از رسول
 کرد قطع دست ذریه بتول
 با زبان حال پس گفتا بغم
 که تو باش اردست من افتد چه غم
 میل ما پائیدن دست خداست
 این سر و جان باختنها دست و پا است
 خم سلامت باد اگر پیمانه رفت
 شمع روشن ماند ار پروانه رفت

گر زیان شد مشک آهوشاد باد
 ور برفت آهوختا آباد باد
 شاه را از آن یتیم ممتحن
 شد فراموش ابتلای خویشتن
 باز کرد آغوش و بردش در بغل
 صبر وی میجست از آن قوم دغل
 ناگهانش ناوکی از حرمله
 خورد بر حلقوم و جانش شد یله
 شه کشید آن تیر از حلقوم او
 گفت باشد خواسته ایزد نکو
 «این همه آوازه ها از شه بود
 گر چه از حلقوم عبداللّه بود»
 فکرت جیحون که بسرود این مقال
 شاید ارشاهش پسندد حسن حال

در شهادت حُر بن یزید رباحی

چون طلّیعه صُبح عاشورا دمید
 از حق و باطل کتایب صف کشید
 نار لاف همسری بانور زد
 شرک طبل زادفی الطنبور زد
 دید حرّ کز وضع جیش انگیختن
 در دو سوکار است بر خون ریختن
 گفت سور من سراسر سوک شد
 آنکه مالک دیدمش مملوک شد

از عمر پرسید کای نام توننگ
 هست گویا با حسینت رای جنگ
 بهر شیطان پنجه با آدم مزن
 در رضای دیو مهر از جم مزن
 گفت هان الیأس احدی الراحاتین
 جنگ خواهم کرد اکنون با حسین
 بلکه هست آنگونه رزم در نظر
 کاندکش افکندن دست است و سر
 آنقدر امروز رانم جوی خون
 کز زمین تا حشر خون جوشد برون
 حر چوبشنید این سخن زان شور بخت
 هی بخود لرزید چون شاخ درخت
 آنچنان در سینه اش دل می طپید
 کآنکه در اصلا ب بد بانگش شنید
 پس بخود گفتا که ای سرگشته حر
 از پی باطل ز حق برگشته حر
 آنچه را تونوش دیدی نیش بود
 آنچه را جدوار خواندی بیش بود
 قند می پختی شرنگ آمد پدید
 صلح می جستی و جنگ آمد پدید
 به که حال از کفرزی ایمان شوی
 اهرمن بنهی سوی یزدان شوی
 این روا نبود که دست تو بتن
 اوفتد عبّاس را دست از بدن

تارکت را تاج عزّت بر جنود
 تارک اکبر شکافد از عمود
 پیکرت را جوشن و فرّ و جلال
 پیکر قاسم بمیدان پایمال
 گردنت را طوقی از درّ عدن
 گردن فرزند زهرا در کفن
 ز انقلابش جیش گفتندی که خیر
 توجز از حق می نترسیدی ز غیر
 دشت کین جنگ دلیران دیده‌ای
 کام اژدر چنگ شیران دیده‌ای
 تیغ و تیرت سوسن و گل می نمود
 کوس رزمّت نای بُلبُل می نمود
 چون شد اکنون کز غریبی کم سپاه
 کوه اندامت ندارد وزن کاه
 هان گراز شمشیرترسی عارتست
 ورز کشتن می هراسی کارتست
 گفت سیر خلد و دوزخ میکنم
 عارفانه ظی برزخ میکنم
 یکطرف پیغمبر و یکسویزید
 ادخلوا ها جفت با هل من مزید
 پس دو دست خود ز غم بر سر گرفت
 فطرتش هم تیغ و قرآن بر گرفت
 گفت ای دادار غفّار الذنوب
 کاشف الاسرار و ستار العیوب

گر دل خاصان تو بشکسته‌ام
 باز دل بر عفو عامت بسته‌ام
 و آنکه آمد تا بنزد یک خیام
 گفت از حُر مرشه دین را سلام
 کی گمان کردم که کوفی بی وفاست
 همچو نمرودش سر جنگ خداست
 توبه کردم لیک توآیم توئی
 عفو خواهیم لیک وهابیم توئی
 مهر تو فرعون را موسی کند
 جذبات دجال را عیسی کند
 گر چه دل دارم بقرآن معتمد
 هم سرم بر تیغ باشد مستعد
 گر بقرآن بخشیم شرم‌نده‌ام
 و بر بتیغم سر ببری بنده‌ام
 گر بخوانی خمیه بر گردون زخم
 و بر برانی غوطه اندر خون زخم
 چاکرم از لطف اگر بنوازیم
 شاگردم از قهر اگر بگدازیم
 شاه گفت اهلاً و سهلاً مرحباً
 ای دو کونت بنده بند قبا
 گر تو ببری ره ظاهراً زما
 ما ره باطن نبریم از شما
 بحرکی در انتقام از قطره شد
 مهرکی در انکسار از ذره شد

گرز تو نسبت بما سر زد خطا
 آن خطا اینجا بدل شد بر عطا
 کفر اگر با ما رود ایمان شود
 طاعت اربی ما چمد عصیان شود
 حر چو الطاف شه اندر خویش دید
 عشق واپس مانده را در پیش دید
 گفت چُون اول من آزردم ترا
 اذن ده تا گِردمت اوّل فدا
 کز بد این قوم من در خجلتم
 عزّتم دادی مننه در ذلّتم
 شاه فرمودش توئی مهمان ما
 میهمان را جاست اندر جان ما
 چون پسندم جای در میدان کنی
 تن مشبک از دم پیکان کنی
 گفت شاهها تو مگر مهمان نه‌ای
 که امان از جان و خان مان نه‌ای
 پس ز شه جست اذن [و] گفتا خیر باد
 شد برزم و جیش را آواز داد
 کای گروه دون دور از عافیت
 بی نصیب از مبدأ و از عاقبت
 رفته‌ام گریان و خندان آمدم
 رفته‌ام مور و سلیمان آمدم
 تن نهادم پای تا سر جان شدم
 جان چه باشد جملگی جانان شدم

خالی از خود گشتم و پراز خدا
 از همه بیگانه با حق آشنا
 گرچه من رستم ز جان لیک ای سپاه
 شرم دارید از رسول و از اله
 این شه لب تشنه کومهمان ماست
 از ازل خود میزبان انبیاست
 میهمان را آب و نان بر رخ که بست
 خاطر مهمانی اینسان را که خست
 آب این شط کز بهایم نی دریغ
 مظهر حق را بکف ناید به تیغ
 نان این وادی که ترسا را دهند
 خالق عیسی برایش در گزند
 این بگفت و تیغ خصم افکن کشید
 برق مانارخت زی خرمن کشید
 خورد و زد تیغ سبک گرز گران
 رفت و آمد گه کنار و گه میان
 ناگهانش اسب پی کردند و وی
 خود پیاده رزم را افشرد پی
 چون فتاد از پشت زین آن با شکوه
 گفתי از پشت نسیم افتاد کوه
 شد همی تیغی بجسمش جای گیر
 همچو برق اندر دل ابرمطیر
 بس بتن تیرش نشست و خون بجست
 ضعف برد از پای و افکندش ز دست

بود او را نیمه جانی کز امام
دید بر بالین خود جانی تمام
زیر لب خندان سوی جنات رفت
از صفت بگسست و روبر ذات رفت
طبع جیحون تا که حر را بنده شد
از مقالش صفحه مشک آکنده شد

در شهادت عابس بن شیب شاکری

ای چو زنها کرده تکمیل جمال
کن چو مردان عزم تحصیل کمال
چند از این مال و منالت افتخار
کاین منال و مال را نی اعتبار
کس بمال ارمرد کار آگه بدی
بی سخن قارون کلیم الله بدی
گربه اسبت نازی این نازش در اوست
که اصیل و چابک و نغز و نکوست
خلق زاسب و استر ار آدم شدند
اهل اصطبل افسر عالم شدند
گر ترا نازش بجامه اطلس است
همچو تو این جامه با صد ناکس است
مرد اطلس پوش اگر ز اطیاب بود
کرم ابریشم یک از اقطاب بود
بگذر از اینها که رطب و یا بس است
فخر زیبا بر جناب عابس است

چونکه شه را در وغا بی یار دید
 زندگانی بر تن خود عار دید
 با غلام خود که شوذب داشت نام
 گفت رایت چیست در کار امام
 شوذب او را داد پاسخ کای دلیر
 هر چه زودش جان سپارم هست دیر
 گفت طوبی لک چنین خوش دیدمت
 زآن سبب بر مشورت بگزیدمت
 پس به نزد شه شد و بوسید خاک
 گفت ای گردون ز عشقت سینه چاک
 نیست کس پیشم ز تو محبوب تر
 دادمت گر بودم از جان خوب تر
 دارم اینک عزم رزم این سپاه
 نزد پیغمبر تو باش از من گواه
 و آنکه اسب انگیخت سوی آن گروه
 همچو سیلی کونشیپ آید ز کوه
 گفت چون دیدش ربیع بن تمیم
 کای سپه حقت لنانارالجحیم
 الحذر که شیر شیران است این
 گاه کین مرگ دلیرانست این
 پور پرشور شبیب شاگریست
 بر دم تیغش اجل را چاکریست
 کس بتنهای سوی او ننهد قدم
 که رود ز اول قدم سوی عدم

لشکر از بیم آنچنان پیچان شدند
 که ندیده رزم از او بیجان شدند
 لیک عابس تاخت هر سو جنگ جو
 لفظ چون قندش مگر مرد کو
 چون عمریک تن هماورش نیافت
 گفت باید جمله بر حربش شتافت
 لشکر از جا کرد جنبش یکسره
 ماند او چون نقطه اندر دایره
 تیغ جز نزدیک چون ناید بکار
 بیم جیش از دور کردش سنگسار
 در شکستش سنگ هر پولاد مشت
 گاه سینه گاه پهلوی گاه پشت
 شد چو زان بیشرم نامردم نژند
 جوشن از بر کند و خود از سرفکند
 گفت من کز سر گذشتم سر ز هوش
 خود بار سر بود سربار دوش
 چون نمودم ترک جان تن گومباش
 تن چو بیجان گشت جوشن گومباش
 برتن استم بارش سنگ و کلوخ
 همچو گل از دست یاری شنگ و شوخ
 مرد کش تاب کلوخ و سنگ نیست
 جز زنی رعنا و شوخ و شنگ نیست
 الغرض میکشت ده ده بیست بیست
 تا بخاک افکند افزون از دویست
 لیک از هر جانبش سنگی گران
 پوست را با گوشت کند از استخوان

خاک ره با خون او بسرشته گشت
 گوشتش با خاک ره آغشته گشت
 بسکه خونش ریخته از سنگ شد
 سنگ دشت کینه مرجان رنگ شد
 چون ز ضعف از زین نگون شد پیکرش
 جیش ببریدند از پیکر سرش
 پس ز فخر کشتن آن نامور
 شد خصومت جیش را نزد عمر
 این همی گفت اوفتاد از سنگ من
 وان دگر گفتا نرست از چنگ من
 گفت ابن سعد از تدبیر شوم
 کونشد مقتول الا از هجوم
 جمله را باید بناوردش ستود
 ز آنکه یک یک کس هماوردش نبود
 یاد عابس کزدل جیحون گذشت
 موج اشکش از سر گردون گذشت

شهادت وهب بن عبدالله

چند نازی ای حکیم از فرط عقل
 که حق از عقل تو در ناید بنقل
 تو محاط و حق محیط است ای عمو
 از علی خوان کُلُّما میَزُتُمُو
 کی بصانع میبرد مصنوع پی
 کی کند ادراک نائی فکرنی

هر چه را خوانی خدا آن خود توئی
 که بموصوف از صفت افتد دوئی
 شرکرا توحید پنداری که چه
 جهل را تو علم انگاری که چه
 کی ابوذر بوی صرف شنیده بود
 یا که سلمان نحو و منطق دیده بود
 جذب حق مخصوص توفیق است و بس
 نی دوام ذکر یا حبس نفس
 گر تو مشتاق حق بیگذر ز غیر
 که خدا جوئی چه در کعبه چه دیر
 آن شنیدم کز نصارا بُد وهب
 وز صلیب و دیر نامد محتجب
 سالها ثالث ثلاثه گفته بود
 خاک راه راهب از جان رفته بود
 لیک چون توفیق زد طبل وفاق
 شد حُشِنش هادی راه عراق
 زدم از تکبیر و از ناقوس راست
 بر میان زَنار یا قدوس بست
 رسته شد از قید قَسَیس و کنشت
 بسته شد بر قید غلمان و بهشت
 با زن و با مادر از صدق و صفا
 شاه را تا کربلا کرد اقتفا
 چون صبح روز عاشورا دمید
 وز فلک سَری غریب آمد پدید

دید کز جور سپاهی کینه کش
یاوران مقتول و طفلان در عطش
یکطرف جوش و خروش اندر حرم
یکطرف شه مانده بی خیل و حشم
مادرش گفت ای وهب چندین درنگ
خیز و برنه زین باسب و شوب جنگ
از سکونت در دلم آن وا همه
که خجل گردم ز روی فاطمه
از جوانمردی شنو زین پرزن
بر صفا این رو بهان چون شیر زن
چون وهب گفتار مادر گوش کرد
جست و تن بر رزم جوشن پوش کرد
نو عروسیش چون بعزم رزم دید
چنگ زد در دامن و اشکش چکید
گفت کای شور سر سودائیم
رحم گن بر غربت و تنهائیم
من هنوز از وصل تو ناسوده‌ام
عقده از طرهات نگشوده‌ام
اندر این کشور که شناسند کیش
چون پسندی طاق مانده جفت خویش
گفت با او کای عروس نامراد
زین جدائی سلب ناید اتحاد
وصل ما و توفتاد اندر جنان
که وصال اندر جنان به کز جهان

جامه دامادی من شد کفن
 شد بگور از حجله عیشم وطن
 تیغ ابروی توام کی ره زند
 که سرم بر تیغ آهن می تند
 تیرمژگان تو اندر کیش به
 که مرا از تیر کین دل ریش به
 از سرم شد شوق بالینت رمان
 که فتاده در سرم عشق سنان
 دوری از گلگون رخت محبوب تر
 که مرا گل گونه از خون خوب تر
 پس سوی شه رفت و جست اذن جهاد
 شاه گفت ای سروستان رشاد
 تو مسلمانی و مهمان منی
 در پناه عهد و پیمان منی
 میهمان و نومسلمان ای دریغ
 هیچکس نسیپاردش بر تیر و تیغ
 گفت ای اسلام را تو مبتدع
 بل ضیافت را وجودت مخترع
 تو که هم مهمانی و هم اصل دین
 از چه بر قتل زده صف مشرکین
 وانگهی خاک ره شه بوس کرد
 شد برزم و بانگ همچون کوس کرد
 کای سپه گرمی ندانیدم نسب
 پور عبداللهم و نامم وهب

گرز من البرز را هامون کند
 برق تیغم چرخ را کانون کند
 تاب کوپال من اندر قاف نیست
 با شُم رخشم زمین را ناف نیست
 زآن گره می کشت و می افکند هی
 وز عروسش ناله ارجع الی
 مادرش می گفت بگذرین عروس
 ترسمت کآخرفریبد از فسوس
 ناگهان گشتش دو دست از تن جدا
 مادر اندر نصرتش شد در و غا
 با عمود خیمه کاندر دست داشت
 چندتن را خیمه در دوزخ فراشت
 گفت شاهش بازگرد ای شیرزن
 که جهاد از زن نخواهد ذوالمنن
 باز گشت اما وهب چون کشته شد
 جانب شوهر زن سرگشته شد
 خون ز رخسارش همی میکرد پاک
 کز اشاره شمر ناگه شد هلاک
 وین نخستین زن بد از جیش امام
 کز شهادت شد سوی دارالسلام
 دیگری ز اهل خبر گوید چنین
 که وهب چون خورد و زد در دشت کین
 زنده بگرفتند و بردندش چو شیر
 نزد ابن سعد گفتش کای دلیر

سخت ما را سُست عنصر دیده
 خصم را کم خویش را پر دیده
 پس سرش ببرید وزی مادر فکند
 مادرش هم باز زی لشکر فکند
 آنچنان پَراند سر را سویشان
 که تنی شد کشته از اردویشان
 گفت آنسر کونشار یار گشت
 برتن خود بار و بر ما عار گشت
 این وهب بر شاهدین موهوب شد
 گربه تو بد رفت بروی خوب شد
 طبع را جیحون چونظم اندیش کرد
 عرش را کرسی بزم خویش کرد

در منقبت شیر خدا و مرثیه سید الشهداء علیهما السلام

ارواح و ابدانش فدا آن ممکن واجب سلب
 کز هر سر مویش بپا صدرایت از اسرار رب
 صافی دلش مرآت حق گفتش همه آیات حق
 در هر صفت چون ذات حق فردیست نغزو منتخب
 نار صنم نور صمد ساز صفا سوز حسد
 بدر ازل صدر ابد دفع بلا رفع کرب
 هم او قضا هم او قدر هم او فلک هم او قمر
 هم او مَصور هم صور هم او مستبب هم سبب
 زو عرش و زو غبرا بود زو علم و زو اسما بود
 این خود همان دریا بود کز حد فرو نشتش شعب

فرعش همه از اصل حق بالش همه از فصل حق
 از هر چه غیر از وصل حق اندر دو عالم مجتنب
 نبود عجب رفت ارگهی یکشب چهل جا از مهی
 جائی کزو باشد تهی زان بیشتر دارد عجب
 ای زیب جانها نام توبه از روش اقدام تو
 در مذهب خدام تو یکسان بود سنگ و ذهب
 کاخت فلک کویت حرم بغضت سقر عفوت ارم
 دستت بقاتیغت عدم مهتر شفا قهرت تعب
 موسی که اندر خیل تو بد معتصم بر ذیل تو
 بی اقتضای میل تو نشناخت آتش از رطب
 فرّ ترا با هر ولی فرق از ثریا تا ثری
 توشمس و آنان چون سهی تو برق و آنان چون خشب
 دنیا تو و عقبی توئی پنهان تو و پیدا توئی
 ز ایجاد بی همتا توئی هم در حسب هم در نسب
 روزیکه بفروزد چنان از تاب شمشیرت جهان
 از لطفت ارناید امان موید همی عیسی ز تب
 خیبر کجا و بدر چه مرحب کدام و عمرو که
 با تیغت از که تا بمه چون در بر آتش حطب
 چهر خدا سیمای تو گنج حق استغنای تو
 گردد بیک ایمای تو گردون زمین و روز شب
 تو ماه و عالم میغ تو تو شاه و جان یر لیغ تو
 ادیان قویم از تیغ تو چونانکه ابدان از عصب
 شاها بدین جاه و شرف کت مستغاث از هر طرف
 در کربلا چون بر نجف ماندی حسینت محتجب

خاصه دمی کو برستم تن داد و جانرا نیزهم
 و اطفال او مانده ز غم تردیدگانی خشک لب
 شد کشته ز اشرازی غبی ابراری از شیخ و صبی
 گیرم نبودند از نبی چون شد تقاضای عرب
 خیلی که جبریل از جنان آورد شان رفرف بجان
 ز اشتر سواری آسمان فرسودشان ران از قتب
 قومی که دلهاشان ز دین به رحمة للعالمین
 وز قتلشان از مشرکین افروخت نیران غضب
 جمعی که بود از ما خلق اندوهشان اندوه حق
 در حُزنشان ننگ فرق کردند اظهار طرب
 آن زینبی کز جاه و فردیباش فرش رهگذر
 کردی سیه معجر بسر بر جای زربفت و قصب
 آن دختری کز منزلت بر اخترش بد سلطنت
 گشتی معاقب عاقبت از شارب بنت العنب
 مستوره کز باریش بدهر زمانی یاریش
 شومی بخدمتگارش کرد از یزید اورا طلب
 شد زینت افزای سنان از قسوة قلب سنان
 آنسر که بوسید آسمان نزدش زمین را از ادب
 افتاد بر خاک از جفا اندر زمین کربلا
 دستی که با دست خدا بود از اصالت منتسب
 شاهها بیزد اندر کنون بتگرپس از صد آزمون
 باز از سپهر آبگون شد جان جیحون ملتهب
 هم لطف ای فیض قدم شاید که بفشارد قدم
 تا از نمی ابر کرم بنشانند از جانم لهب

در منقبت شیر خدا و مرثیه خامس آل عبا

چو حق را در مشیت اقتضای جود سرمد شد
 ز ایجاد یدالله خلقت فیض مؤبد شد
 علی کز فطرت حق جو زده زایات الآهو
 شب معراج نور او سراج راه احمد شد
 امیر خایف و آمن خدیو موجد و کاین
 گه اندر واجب و ممکن خرد در روی مردد شد
 دلش مرآت روحانی رخس معبود جسمانی
 ز رسمش اسم یزدانی کهن بود و مجدّد شد
 ز فرش جان بجسم دین ز رسمش نیک اسم دین
 ز تیغ او طلسم دین جهانگیر و مشید شد
 چو اندر صورت و معنی تقلّد جست در تقوی
 رقاب سفلی و علوی در احکامش مقلّد شد
 بود گر طنیت پاکش نصیب از خاک و افلاکش
 چرا پس راه ادراکش بعقل دور بین سدّ شد
 عجب نی کز زبردستی بهر هنگامه ای جستی
 چه ترسد آنکه از هستی نخستین دم مجرد شد
 الا ای بحر دل گوهر خدا را مظهر اکبر
 که هر کس تافت از تو سر بحکم عقل مرتد شد
 ز تأکید تو جست امکان ز صمصام تو گشت آسان
 نبی را هر کس از کیهان بمیشاق مؤکّد شد
 بهر ذاتیست حدّ او مبرهن گاه گفت و گو
 ترا نشناخت کس زانرو که ذات برتر از حدّ شد
 نهاد احمد بهر جا پا تو پیش از وی بدی آنجا
 پس از عمری که از غبرابرین طاق زبرد شد

ز هر قیدی بچالاکی جهانده خنگ بی باکی
 وجودت بسکه از پاکی بمهر حز مقید شد
 ترا مسند زوالائی برد نه چرخ مینائی
 سلیمان اربدارائی زبادش نقل مسند شد
 بداین رمزی که هرا بر نهد هم چشمیت از سر
 اگر در غزوه خیبر نکو چشم تو مُرمد شد
 شها ای کز خداوندت نگشته خلق مانندت
 کجا بودی که فرزندت قتیل از خصم بیحد شد
 شهی کز میل بر آتش طپان بد دل چو سیمابش
 بخون آغشته اصحابش زابیض تا با سود شد
 نخستش کوفی از حیلت نوشتند ای فلکرفت
 درآ در کوفه کز نزهت به از خلد مخلد شد
 چو شد بی یاور و واحد بر آن دوزخ دلان وارد
 ز خونش گُل بگُل زاید زجئات مُورَد شد
 نکرده شرم از حیدر زدند آتش زبن تا سر
 خیامی را که از داور به بیت الله معبد شد
 بریدش دیو خاتم جو سر انگشت قضا نیرو
 سلیمانی کزو مشکوبر از صرح مَمرد شد
 تنی کز بس چوجان بیغش بنزدش بود گُل در غش
 مشبک چرخ انجم وش ز تیر هر مُجند شد
 خدیوی را کز استعلا گذشت اکلیل از جوزا
 فراز نیزه اعدا ز فرقش رشک فرقد شد
 همان زینب که در منظر چو حیدر بود و پیغمبر
 خضاب او را زخون سرد و گیسوی مجعد شد

بچوب خیزران هر دم یزیدش کوفتی محکم
 لب لعلی کزو عالم پر از در متضد شد
 شها ای آنکه چون سازم مدیحت زوهمی نازم
 چه باک ارقافیه بازم درین کشور بمن بد شد
 زمام یزد تا اکنون نشد یک پور چون جیحون
 ولی جیحون هم از گردون جدا از نیل مقصد شد

در نعت خاتم انبیا و رثاء برقاسم بن حسن مُجتبی (ع)

چو از نهان بعیان زد علم رسول مصدق
 ز خاک جانب افلاک شد خروش انا الحق
 مهی ز برج تجرد نهاد رُخ به تعین
 که ارتباط پذیرفت ازو مقید و مطلق
 خوری ز مشرق بطحا طلوع کرد که آمد
 نجوم چرخ معلق بطوف ارض مطبق
 ز ملک غیب خدیوی سوی شهود قدم زد
 که شد مکان همه از لامکان سپاه مضیق
 به ایمن اندر جبریلش از حواری مشفق
 بایسر اندر میکالش از موالی اشفق
 نمود چهره خلیلی که فیض مطبخ جودش
 ز مغز کله نمرود داده مائده بق
 رسید رحمتی از حق که ز اشتمال عمومش
 اگر چه شیطان برآ امید از او بود احمق
 گشاد بال همائی ز اوج سدره قدرت
 که زد فلک چو کبوتر برش ز شوق معلق

شه ملایک حاجب مُحمد آنکه زواجب
 فراتر از حد امکان فرش فراشته منجق
 شکافت گرمه روشن همی بکوری دشمن
 مدان ز مصدر اعجاز او همین یک مشتق
 کسی که مهر و مه و عرش و فرش ازوست هویدا
 نه در خور است که گوئی از او قمر شده منشق
 کدام معجز از این بیش کایزدی جبروتش
 ز لامکان بمکان زد پی نبوت بیرق
 ببار گاه نبوت بُد آنزمان متمکن
 که در باب و گل آدم فتاده بود معوق
 زشوق دامن وصلش بطور سیر معانی
 دو صد کلیم ارنی گوزده است چاک بطریق
 چو لطف و قهر وی اندر دو کون خواست تجسم
 شدند آدم و ابلیس و نور و نار مخلق
 اگر نه حشمت او تافتی به وادی ایمن
 فکیف خرموسی علی الّثری و تصعق
 ای آن ستوده لولاک کافرینش ذات
 شد از بسیط و مرکب برتبه اقدم و اسبق
 هنوز رونق هستی نداشت عالم کثرت
 که داشت خلوت وحدت زشمع روی تورونق
 نمود ختم رُسل بر تو کردگار و عیان شد
 که نی بدرج الوهیت از تو گوهر الیق
 چنان بحق تو ز توفیق راه وصل گشادی
 که قاسم بن حسن ز التجای شاه موفق
 چو شد گشاده جهان تنگ بر حسین ز کوفی
 گرفت دامن عم و آستین شکست به مرفق

که ای پناه یتیمان من آن یتیم غریبم
 که نیست واسطه‌ام غیر سیل اشک مرقوق
 فدائی تو شد امروز چه بزرگ و چه کوچک
 مرا چه شد که نباید شدن برایشان ملحق
 ز خون کشته چو شنگرف گشته دشت وز غیرت
 دلم بسینه طپد همچنانکه توده زیبق
 من یتیم که مقهور روزگار شدستم
 سرم بتیغ ملمع کشد نه تاج مرقوق
 وزین گذشته زتعویذ من زباب نوشته
 که سر نمایمت امروز هدیه برسم ابلق
 گرم مقام پسندی برزم خصم زهی فر
 ورم مقیم نمائی ببزم دوست خهی دق
 شه از شنیدن تعویذ و خون فشاندن قاسم
 ورا بطوق کفن سرفراز کرد و مطوق
 زعزم رزم وی اندر خیام ساز شد افغان
 چنانکه لرزه فتاد از زمین بچرخ معلق
 یکیش گفت بمان ای رخت بهشت مصور
 یکیش گفت مروای غمت جحیم محقق
 وی از نشاط روان باختن بشاه شهیدان
 باسب پیلتن آورد رخ براندن بیدق
 برزمگه شد و از دل کشید نعره و گفتا
 که ای گروه زحق بسته چشم از پی ناحق
 کجا رواست که پوشد کفن زقلت ناصر
 کسی که دامنش از خیل انبیاست موثق

میانۀ دو شط آرام جان ساقی کوثر
 ز تشنگی بودش جوش همچو بحر معمم
 ز داغ اکبر و عباس و آتش عطش اینک
 تنش بتاب و قدش خم دلش دونیم و لبش شق
 چو دید زاده سعدش بخواند ازرق و گفتا
 که ای بنام تو پیکاروی ز گنبد ازرق
 یکی بران و بیاور سرش که تازیزیدت
 خلاع فاخره آید ز طوق و یاره و یلمق
 جواب داد مرا کز هزار مرد دل افزون
 کنم چگونه بطفلی اساس رزم منسق
 ز خردیش نرسد پای بر رکاب و نشاید
 که چون منی شودش همعنان به رمح مدّلق
 پس آنگه از پسرانش سه تن بکین شد و قاسم
 روان بمالک دوزخ نمود شان متعلق
 چو سرخ دید بخون زرد چهرۀ پسرانرا
 سپیدروز سیه شد به سبز دیده ازرق
 یکی چوپیل خروشید و شد چونیل بمیدان
 چنانکه تیره ببهرام گور ساخت خورنق
 ولی زیمن دعای حسین سبط حسن را
 نگشت جامۀ منصوری از هراس ملفّق
 باوج ابرو و بفریاد رعد تاخت و ازتن
 سرش فکند به تیغی ز برق المع و احرق
 عمر زمردی داماد شه خجل شد و گفتا
 که ای زنان سپاهی چنین بخانه مطلق

وی اربهر مو شیر است نی ز کودکی افزون
 برو شوید یک از چارسوی معرکه ملصق
 سپه نمود بتیرو بتیغ جنبش و آمد
 وراز چشمه سوزن زمین ماریه اضیق
 ز زین نگون شد و پس استغاثه کرد وی از عم
 که ای سرشت توز اخلاق ذوالمنن متخلق
 ببین بقلزم خون چون نهنگ گشته شناور
 تنی که هست بفردوس از او بشرم ستبرق
 شهنشاهش بسر آمد ولی چه سود پس آنکه
 که بود سینه او از سُم ستور مستحق
 شها ثنای تو ناید یک از هزار ز جیحون
 نگارد اربمدیحت دو صد کتاب منمق

رثاء برخامس آل عبا علیه التحية والثناء

بجای پست از آن بد خیام اظهر او
 که ننگرند عیالش بریدن سراو
 ز جای پست چه حاصل که چون بخاک افتاد
 بلند شد ز برنی سر مُطهر او
 چو بود خنجر او بوسه گاه ختم رُسل
 نمود آهن خنجر حیا ز خنجر او
 ولی چو بود دل شمر سخت تر ز آهن
 برید سر ز قفا از ستوده پیکر او
 چسان گذشت بلیلی پس از پسر چوندید
 ببخون طپیدن سالار او برابر او

فراق اکبر و هجر حسین وجور عدو
 که داندش غم دل جز خدای اکبر او
 دریغ و درد که چون شد سواد کوفه پدید
 سر حسین گذشت از حضور خواهر او
 چنان بچوبهٔ محمل زد از اسف سر خویش
 که خون چکیند برون از درون معجز او
 فسوس و آه از آن دم که همراه اسرا
 گذر بر آن تن بی سر نمود دختر او
 فغان که تکیه به نی زد چوبهر آسایش
 زدند سنگ به پیشانی متور او
 فراخت دامن پیراهن از فرود زره
 کز آن بود که بخشکد رخ بخون تراو
 چو بر سپیدی نافش سیه دلی نگریست
 بتیر دوخت دل و ناف ناز پرور او
 به ناف زد ولی از پشت نه کشید برون
 چنانکه شرم ز جیحون نمود دفتر او

در ثناء بر اهل بیت اطهر سلام الله علیهم

ای فلک تو با نیکان دایم از چه ای بد خواه
 عترت نبی و آنگه مجلس عبید الله
 مجلسی که اطرافش بسته ره زنا محرم
 اهل بیت پیغمبر چون در او گشاید راه
 کودکان بی یاور مادران بی فرزند
 بسته کس به غل ای داد خسته کس به نی ای آه

زخم قوم پر نیرنگ بر لب حسین از سنگ
 غرق خون شوی ای مهر سر نگون شوی ای ماه
 از تو حضرت سجاد آنقدر برنج افتاد
 کز نشست او میداشت زاده زیاد اکراه
 بلکه چون سخن فرمود لب بکشتش بگشود
 وز زنان بیکس خاست الحدزو واغوثاه
 زینبی که در یکروز داغ شش برادر دید
 میبری اسیرش باز نزد دشمنی جانگاه
 از اسیریش بگذر بر غریبش منگر
 حکم قتلش از وی چیست لا اله الا الله
 از مراثیت جیحون شد دل ملایک خون
 طبع تو بلند اما زین فسانه گن کوتاه

در خطاب بحلقه زن باب ماتم هلال محرم

باز ای مه محرم پر شور سر زدی
 واندر دلم شراره ز عاشور برزدی
 سختا که روی تو مگر از سنگ کرده اند
 کاینک دوباره حلقه ماتم بدرزدی
 باز آمدی و بردل مجروح من چو پار
 از غصه نیشتر زدی و بیشتر زدی
 تو آن نه ای مگر که بشر تاختی زخیر
 و آنگاه ره بزاده خیرالبشر زدی
 تو آن نه ای مگر که بجای کفی ز آب
 پیکان بحلق اصغر خونین جگر زدی

آن سر که چرخ روی بپایش همی نهاد
 بر نوک نی نموده بهر رهگذر زدی
 دستی که آستین ورا بوسه داد چرخ
 در قطع آن تو دامن کین بر کمر زدی
 با منقذین مرّه شدی یار بس ز مکر
 نزد پدر عمود بفرق پسر زدی
 تو خود همان مهی که به پیشانی حسین
 با سنگ جور نقشه شق القمر زدی
 تو خود همان مهی که بمیل تنی شریر
 در خمیه گاه آل پیمبر شرر زدی
 بر پیکر امام امم با زبان تیغ
 زخمی دهان نبسته که زخمی دگر زدی
 شاهیکه خاک مقدم او روح کیمیاست
 بر نیزه سنان سرش از بهر زر زدی
 از کام خشک و چشم تر عترت رسول
 تا حشر شعله در دل هر خشک و تر زدی
 از رو بهان چند برانگیختی سپه
 و آنگه بحیله پنجه با شیرنر زدی
 از دادگر نگشته بشرم و سکینه را
 سیلی برخ ز مردم بیدادگر زدی
 زینب که در سیر ز علی بود یادگار
 او را بتازیانه هر بد سیر زدی
 هر دم زتست دیده جیحون گهرنثار
 تا با چه زهره برشه والا گهر زدی

درمنقبت شاه ولایت اساس و رثاء بر حضرت عباس علیه السلام

در دهر دلا تا کی گه هالک و گه ناجی

از صولت آن مأیوس بر دولت این راجی

جز قلم و حدت نیست کافتاده بمواجی

هان از نظر کثرت ابلیس شد اخراجی

شو بنده شاه دین چند این همه محتاجی

تا عرش بجان گردد بر فرش رخت محتاج

مصباح سُبُل حیدر مصداق کلام الله

آن واجب ممکن سیر آن وحدت کثرت گاه

هم در زمنش خرگه هم بر فلکش خرگاه

ادراک حضورش را ارواح بواشوقاه

شاهی که چو قد افراخت از بهر بروز جاه

در خانه یزدان ساخت از دوش نبی معراج

شیریکه حدوثش راست صحرای قدم بیشه

چون ذات خدا افزون از حیز اندیشه

ایزد ز غدیری خم پر کرده ورا شیشه

بر ریشه تاک شرک زد عصمت او تیشه

باقی بر امرا و ممدوح ترین پیشه

فانی بر نهی او مرجوح ترین منهاج

چون او بکمند و تیغ در بست و گشود آید

از جسم روان خصم نزدش بدرود آید

جبریل ورا ساجد بر شمس خود آید

رخساره عزرائیل از بیم کبود آید

تیرش ز هوا صدصد چون نیزه فرود آید

خواهد چون نخستین را بهر دومین آماج

ای سر کنوز غیب از ناصیه ات مشهود
 وی حکم تو بر معدوم بخشد شرف موجود
 بر خالق و در مخلوق هم عابد و هم معبود
 بر واجب و در امکان هم ساجد و هم مسجود
 بی عاطفتت بر تخت مقهور بود نمرود
 با دوستیت بردار منصور بود حلاج
 آنجا که ولای تست تشریف ده آمال
 نشگفت که با عیسی هم چشم بود دجال
 تو معنی وجه الله از چهر بدایع فال
 هالک همه غیر از تو کت هست فری لازال
 با عزم تو همچون سیل پوینده شود اجبال
 با حزم تو همچون کوه پاینده شود امواج
 از چون تو پسر در فخر از صبح ازل اجداد
 وز چون تو پدر در ناز تا شام ابد اولاد
 جز حق نتواند کس اوصاف ترا تعداد
 در بزم تومات اقطاب بر رزم تو محو اوتاد
 از نیزه تو ازواج اندر شمر افراد
 وز صارم تو افراد در مرتبه ازواج
 شاهها تو بدین قدرت بر صبر که گفتت پاس
 چون نزد برادر رفت بر رخصت کین عباس
 گفت ای ز گفت سیراب صد چون خضر و الیاس
 از تشنگی اطفال اندر جگرم الماس
 وقتست که خواهم آب زین فرقه حق شناس
 من زنده و تو عطشان وین شط زدو سومواج

ده گوش براین فریاد کاندر حرم افتاده است
 گوئی شرر نیران اندر ارم افتاده است
 یک طفل ز سوز دل بر خاک نم افتاده است
 یکزن ز غم فرزند اشکش بیم افتاده است
 نه دست من از پیکر نزکف علم افتاده است
 پس از چه نرانم اسب اندر پی استعلاج
 سنگ محنم امروز پیمانۀ صبراشکست
 آب ارنه بدست آرم با راست بدوشم دست
 خود پای شکیم نیست: تا دست بجسم هست
 این گفت و سپند آسا از مجمر طاقت جست
 راه شط و دست خصم با نیزه گشود و بست
 و زهیبت او بگریخت افواج پس افواج
 زده نعره که ای مردم ما نیز مسلمانیم
 گر منکر اسلامید ما بنده یزدانیم
 و دشمن یزدانید ما وارد و مهمانیم
 گر رنجه ز مهمانید ما از چه گروگانیم
 و رزانکه گروگانیم آخر ز چه عطشانیم
 ای میر شمابی تخت وی شاه شما بی تاج
 ما را که بخاک در کوثر پی آب روست
 افتاده عطش در دل چون شعله که در مینوست
 نه روشنی اندر چشم نه قوت در زانوست
 تفتیده بسرها مغز خشکیده به تن ها پوست
 آن خیمه که بیت الله در طوف حریم اوست
 دارید چرا محصور خواهید چرا تاراج

آنگه بفرات افکند چون توسن قهاری
 میخواست که نوشد آب تا بیش کند یاری
 گفتا بخودای عباس کورسم وفاداری
 تو آب خوری و اطفال درالعطش وزاری
 پس مشک گران بردن دید اصل سبکباری
 انگیخت سوی شه اسب از خصم گرفته باج
 ناگاه کج آئینیش زد تیغ بدست راست
 بگرفت سوی چپ مشک و آئین جدال آراست
 جانش ز خدا افزود جسمش ز خودی گرکاست
 دست چپش از تن نیز افتاد ولی میخواست
 بر خیمه رساند آب تا سربه تنش بر جاست
 بگرفت بدنجان مشک وز خون بدنش امواج (؟)
 بر دوخت خدنگش تن او باز فرس میراند
 آشفت عمودش مغز او نیز رجز میخواند
 با نوک رکاب از زمین گردان بهوا پُراند
 ناگاه کمانداری آبش بزمین افشاند
 پس خواند برادر را و زیأس همانجا ماند
 نی نی که به وی آنجا بود از جهتی معراج
 شه شیفته دل برخواست بر مرکب کین بنشست
 صد صف ز سپه بگسست تا جانب او پیوست
 دیدش که سهی بالا افتاده بجائی پست
 نه سینه نه روتنه پشت نه پای نه سر نه دست
 گفتا که کنون ای چرخ پشتم زالم بشکست
 هان برکه گذارم دل یا با که کنم کنکاج

ایشاه نجف بر ما دور از تو شکست افتاد
 بس زهر به شهد آمیخت بس نیست به هست افتاد
 بدرالشهدا عباس تا آنکه زدست افتاد
 تاج الشعرا جیحون از اوج به پست افتاد
 این مهر توام در دل از عهد الست افتاد
 باید چو سواد از مشک ماند چو بیاض از عاج

در منقبت شاه اولیاء علی مرتضی و شهادت حضرت علی اصغر

ای که فرو رفته ببحر تمتی
 گاه بصورت چّمی و گاه بمعنی
 بشکن و بفکن هر آنچه اسفل و اعلی
 خواهی اگر رستگی به نشئه اخری
 جوی بجان بستگی بصادراؤل
 احمد و حیدر که یک وجود و دو اسمند
 کشور ایجاد را قویم طلسمند
 گر چه ز صلب و رحم عیان بدو قسمند
 لیک یکی روح رفته در بدو جسمند
 دو ننماید مگر بدیده احوال
 شیر خدا آفتاب برج میامن
 باب حکم پرده دار واجب و ممکن
 مخزن اسرار هر چه ساری و ساکن
 عرصه لاهوت راست ماه مهیمن
 ساحت ناسوت راست شاه مجلل
 عقل بر ذاتش از کبر به تصبّی
 عرش بر قدرش از عظم بتابّی

نوح بنزد مقام او متنَبّی
 جان نبی را تنش بهینه مربّی
 چهر خدا را رخس مهینه سجنجل
 فرّش در لامکان فراشته اورنگ
 بأشش قاروره قضا زده بر سنگ
 ملک ورا جبرئیل مرغ شباهنگ
 پای تصویر بکوی شوکت او لنگ
 دست تفکر بذیل حشمت او شل
 بود و نبود اسمی از تکنون آدم
 آدم تنها نه بلکه خلقت عالم
 هستی او سگّه زد بنقد پرو کم
 چرخ بر کاخ او بنائی مبهم
 مهر بر چهر او وجودی مهمل
 ای که ز گردون چو شد مقام بخاکت
 خلق نشانند جنب ابن صهاکت
 کیست که بیندرسل گریبان چاکت
 ایزد ننموده جز به پیکر پاکت
 مختصری تا بدین نهاییه مظلوم
 عقبی بیروی تو بذلت دنیا
 دنیا بارای تو بعزت عقبی
 حکم تو صورت جدا کند زهیولی
 با تو زمین نجف ز گردون اعلی
 بی تو سپهر برین ز غبراً اسفل
 هم ازل از مهر تو با خذ مطالع
 هم ابد از قهر تو بکسب مقاطع

از تو قلم زد بلوح نقش وقایع
 امر شریعت بدون سعی تو ضایع
 کار نبوت جدا ز تیغ تو مختل
 کشور توحید شد ز قلب تو محدود
 باره دین گشت ز اهتمام تو مشدود
 بزم تو صد پرده به زجنت موعود
 قوت ایزد زبازوان تو مشهود
 لطف الهی ز عارض تو ممثل
 ای حرم کعبهات ز حلقه بگوشان
 وی دل دانای تو زبان خموشان
 با تو که گفت از حسین چشم بپوشان
 خاصه در آن دم که اهل بیت خروشان
 نزدش با اصغر آمدند معجل
 گفتند این طفل کوچو بحر بجوشد
 نیست چو ما کز عطش بصبر بکوشد
 اشک بپاشد چنانکه خاک بپوشد
 رخ بخرشد چنانکه جان بخروشد
 جز بکفی آب عقده اش نشود حل
 هی بفغان خود ز گاهواره پراند
 مادر او هم زبان طفل نداند
 نه بودش شیر تا بلب برساند
 نه بودش آب تا برخ بفشانند
 مانده بتسکین قلب اوست معطل
 گاهی ناخن زند بسینه مادر
 گاهی بیجان شود بدامن خواهر

باری از ما گذشته چارهٔ اصغر
 یا بنشانش شرار آه چو آذر
 یا ببرش مهرت بجانب مقتل
 شه ز حرم‌خانه‌اش ربود و روانشد
 پیر خبرد همعننان بخت جوان شد
 زین پدر وزن پسر بلرزه جهان شد
 آمد و آورد هر طرف نگران شد
 تا بکه سازد حقوق خویش مدلل
 گفت که ایقوم روح پیکرم اینست
 ثانی حیدر علی اصغرم اینست
 آن همه اصغر بدند اکبرم اینست
 حجة کبرای روز محشرم اینست
 رحمی کش حال برفناست محول
 او که بدین کودک گناه ندارد
 یا که سر رزم این سپاه ندارد
 بلکه بس افسرده است آه ندارد
 جای دهید آنکه را پناه ندارد
 پیش کز ایزد برید کیفر اکمل
 نا که از آنقوم از سعادت محروم
 حرم‌له‌اش تیر کینه راند بحلقوم
 خلق و راخست و جست برشه مظلوم
 وز شه مظلوم آن سه شعبهٔ مسموم
 رد شد و سرزد ز قلب احمد مرسل
 طفلی کز تشنگی بغم شده مدغم
 جست و بر آورد دست و خست رخ از غم

گردن و سرگاه راست کرد و گهی خم
 شه ز گلویش کشید تیر و هماندم
 ملک جهان بر جنان نمود مبتل
 شاهها جیحون کهنه چامه نگارم
 کز فرتو مهر گشته حاجب بارم
 ده به امم اجر هر چه مدح تو آرم
 من بجنان و جحیم کار ندارم
 با توام از نور و نار رسته مخیل

در تشکیل مجلس عزا و رثای بر جناب شهادت مآب حضرت سید الشهدا
 یارب ز کیست بر پا این بزم دردناکی
 کز قدسیان رود هوش زین خاکیان باکی
 آلودگان بر غم هرینک بعین پاکی
 گوئی حلال دانند هم گریه هم تبا کی
 مانا حرام دانند هم بذله هم تبسم
 هم از سیاه پوشی مرکعبه راست معشوق
 هم از سپیدکاری مرخلد راست موثوق
 بر آن شده است اکیلل در این زده است منجوق
 سینا و نور حقش از برق آه مخلوق
 ظلمات و آب خضرش از اشک چشم مردم
 یکجا بتی چو خورشید پر از ستاره اش رُخ
 یکسو بچین ز محنت روئی چو ماه خَلخ
 غم را نهاده ترجیح بر روزگار فَرخ
 لب خشک و دیدگان تر هر شوخ نغز پاشخ
 دم سرد و اندرون گرم هر شیخ خوش تکلم

هرگز ندیده‌ام من بزمی چنین بعالم
 کش انبساط عشرت در انعقاد ماتم
 مدهوش پیرو برنادر جوش ترک و دیلم
 گیسوی مهرچهران از غم چو دم ارقم
 مژگان مه‌جبینان زانده چونیش کژدم
 گوئی قتیل گشته است زین فرقه مهذب
 شاهیکه بی سریرش جانها بود معذب
 زینسان کزو جهان نیست گریان ز صبح تا شب
 تا بر چه پایه افسرد زو کشت خاطراب
 تا بر چه مایه پژمرد زو غنچه دل ام
 تا از کدام خیلست این کشته مطهر
 کاندر مصیبت اوست هر فرقه‌ای بر آذر
 این بی تجمّلش تن آن بی عمامه اش سر
 هم مشرب قلندر آزادگان افسر
 هم مسند خشن پوش پروردگان قاقم
 نی نی یگانه بزمی است برتر زقبه ماه
 کز اوج سدره بگذشت آن را حضيض درگاه
 در وی بسبط احمد شش سو بناله و آه
 آن تاج هفت اختر آن شبل سیمین شاه
 محبوب عقل اول یعنی فروغ پنجم
 شاهیکه چون جلالش زد نوبت انا الحق
 ذرات ما سوا را شد رتبش مصدق
 عم عرش از او برفعت هم خلد از او برونق
 بر انبیا مرسل بر او صیا مطلق
 در ظاهرش تأخر در باطنش تقدّم

لیکن بدین شرافت چون زد بکربلا تخت
 جسم چو جان او گشت از تیرونیزه صد لخت
 هرکس به نصرتش خاست در باخت از جهان رخت
 این یک دلیل هر سست آن یک دخیل هر سخت
 این یک بوقعه پیدا آن یک به ناحیه گم
 یعقوب وار گشته اندر حزن شکیبا
 یوسف وش اوفتاده در چنگ گرگ اعدا
 یحیی صفت نهاده سر را بطشت یغما
 اندام روح بخشش در خون بزیروبالا
 مانند کشتی نوح کز موج در تلاطم
 هم پیکر بدیعش پامال نعل ابرش
 هم خیمه رفیعش محروق تف آتش
 در غارتش اعادی با هم پی کشاکش
 صبیان او پریشان نسوان او مشوش
 این را بجان توحش آن را بتن تألم
 برخی ز دخترانش چون مرغ نیم بسمل
 دستی ز غصه بر سر پائی ز اشک در گل
 این خسته از معاند آن بسته از موکل
 پیدا عذار ایشان از حلقه سلاسل
 چون بر مجره تابان نور جمال انجم
 قومی ز خواهرانش بابخت خود ستیزان
 در سایه کنیزان از چشم بد گریزان
 این از نتیجه افتان آن از شکنجه خیزان
 در بارگاه دشمن از دیده اشک ریزان
 چون در میان شعله جوشنده بحر قلزم

شاهها مصایبت را دیدم چو غیر محدود
از دیده و دهانم انگیخت در منضود
ار جو که بر گزینی از شاعرانم از جود
آری چو هست جیحون خود چیست شعر مسعود
جائیکه آب باشد باطل بود تیمم

تضمین غزلی از سعدی

گفت سکینه با پدر نیست اگر چه قابلم
ماندن قتلگاه را بیش زهر چه مایلم
لیک چه سود کز برت برد و بزد موکلم
«بار فراق دوستان بسکه نشسته بردلم
میروند و نمیروند نافه بزیمر محلم»
نه سر آنکه دل کنم من ز زمین کربلا
نه دل آنکه سر کنم با تو بدشت نینوا
یارب کس بروز من هیچ مباد مبتلا
«پرده دریده هوا بار کشیده جفا
راه به پیش و دل به پس واقعه ایست مشکلم»
سلسله و غل کهن جان گزدم همی ز نو
رنج سفر همی کند خرمن طاقتم درو
آه که ساربان من پر نفس است و کم شنو
«ایکه مهار میکشی صبر کن و سبک برو
کز طرفی تو میشکی و ز طرفی سلاسلم»
گاه سوار گشتنم نیست جهاز و محملی
وقت پیاده بردنم نیست بساط و محفلی

زین همه بدتر آنکه نی وصل ترا وسایلی
 «بار بیفکنند شتر چون برسد بمنزلی
 بار دل است همچنان در بهزار منزل»
 چون سرت از بداختران مهر صفت به نی شود
 مایه سوز و ساز من جلوه و صوت وی شود
 عمر بسر رسیده ام نور ترابه پی شود
 «معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
 گر چه بشخص غایبی در نظری مقابلم»
 ای که ز پاک دامن صاحب مهد من توئی
 وز سخنان جان فزا واهب شهد من توئی
 داد نمیبرم بکس داور عهد من توئی
 «آخر قصد من توئی غایت جهد من توئی
 تا نرسم ز دامن دست امید نگسلم»
 جان دو عالم فدای بین بتن اسیر من
 عسرت من مجار تو شفقت تو مجیر من
 پا بکجا نهم که نی غیر تو دستگیر من
 «ذکر تو از زبان من فکر تو از ضمیر من
 چون بروی که رفته ای در رگ و در مفاصلم»
 سر ز سیاه معجرم مهر نهفته در غسق
 زرد رخسار ز گرد و خون ماه گرفته در شفق
 سرخ لبم ز تشنگی گشته کبود و خورده شق
 «گر نظری کنی گند کشته سبز من ورق
 ورنکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم»
 ای مه بانوان دین وی در درج لم یزل
 جیحون راز عمر خود مرثیه تو ما حاصل

خاصه چه توأم آورم مدح ترا بهر غزل
شیخ ادیب پارسی نیک سرا یداین مثل
«چون زدلم بدر رود مهر سرشته در گِلم»

پایان

فهرست

قصاید

- | | |
|----|---|
| ۱۰ | سپاس آنکه بروی زمین و پشت سما |
| ۱۷ | گفتم به عقل دوش که ای آیت هدی |
| ۲۰ | مست از غدیر خم نگر مهر و مه و ارض و سما |
| ۲۵ | ای برخ رنگینت زان طره مشکینا |
| ۲۹ | کی نرم میتوان دل جانانرا |
| ۳۳ | جز او که وسمه برابروی دلستان کشدا |
| ۳۷ | باز این چه فروغست ز گل صحن چمن را |
| ۴۰ | ماه مبارک چهرمن می ده که شد ماه رجب |
| ۴۴ | گفتم از گردون کنم اسب وز ماه نورکاب |
| ۴۷ | خورشید وش شود چو سوار آن نگار اسب |
| ۴۹ | ای ترک جنگجوی تو را مغفر آفتاب |
| ۵۰ | جشن میلاد خداوند سفیران خداست |
| ۵۵ | این بارگه که چرخ بر رفعتش گم است |
| ۵۸ | بدست خواجه که از فراو جهان بر پاست |
| ۶۰ | بسکه شیرین حرکات آن پسر سیمبر است |
| ۶۴ | رسید عید و بدانسان بروزه بست جهات |

- ۶۶ رخشداز چهره همی جلوۀ شمس و قمرت
 ۷۰ تا عباى شه بدوش خویش میرما گرفت
 ۷۲ عید قربان بود و حاج به درک عرفات
 ۷۶ خوش بنونقاش طرحی دلستان افکنده است
 ۷۷ ایکه زلف تو ولینعمت مشک ختن است
 ۷۸ جشن اضحی شد و برطوف حرم کوشش حاج
 ۸۰ جشن میلاد شه دنیا و مافیها بود
 ۸۲ چون ماه من بجانب لب ساغر آورد
 ۸۴ چو ظل خسروی از خاتم شه برتر از جم شد
 ۸۶ میم دهان لعبتی نخوانده ابجد
 ۸۸ نگار من چو بخیزد به نارون ماند
 ۹۰ چنین که جلوه گل از طرف مرغزار کند
 ۹۳ چهر نواب از طرب رخشانتر از اجرام شد
 ۹۵ عید آمد و ما را زغم روزه رها کرد
 ۹۷ بت من که از لطافت بودش ز روح عنصر
 ۱۰۰ مرا ترکیست مشکین موی و نسرين بوی و سیمین بر
 ۱۰۱ ای که ز چشم و لب و نوبت بوس و کنار
 ۱۰۵ گفتم بتا هوای سفر بینمت به سر
 ۱۰۷ بجز امسال که آمد ز سفر عید و امیر
 ۱۱۱ ای چهره و لعل تویکی نور و یکی نار
 ۱۱۴ چون خلیل از خلعت خلت زحق شد کامگار
 ۱۱۷ نوروز در رکاب ولیعهد کامگار
 ۱۱۸ بستم چوزی گشاده رواق ملک کمر
 ۱۲۳ ای بروی و خوی تو برج مه و چرخ اثیر

- ۱۲۵ مه شوال چو بر کوه فرا بست کمر
 ۱۳۱ به صفا هان چو زری پور ملک آید باز
 ۱۳۳ ای خدیوی که وجودت ز خدائی اعزاز
 ۱۳۴ سزد که یزد نواز د به بام گردون کوس
 ۱۳۵ خرد طبل تحیر زن شبی خواندم بمیدانش
 ۱۳۶ هر آنکه هست چو او سرو ناز پستانش
 ۱۳۸ تر کا گه پیمانانه است برخیز و به پیمان باش
 ۱۳۹ جهان فهرست ایجاد و سطور امصار ایرانش
 ۱۴۲ شیفته بر روی سر کا کل چون عنبرش
 ۱۴۵ طالع بود اختر حسن از رخ ساطع
 ۱۴۷ از کنز نهانیست کنون کعبه مشرف
 ۱۵۰ تیغ هلال تافت چو شوال را ز کف
 ۱۵۲ چو از نهان به عیان زد علم رسول مصدق
 ۱۵۵ بروج حصن تبر را که سود بر افلاک
 ۱۵۶ سزد نمیدهی از کبر اگر جواب سئوال
 ۱۵۸ عید اضحی شد و از دولت این جشن جلیل
 ۱۶۱ خور بسر ما گفت امروز کنم درک حمل
 ۱۶۳ بودم ز سرو قدان صمنی سمین و سالم
 ۱۶۶ ای لبت آتش سوزان و عذار تو ارم
 ۱۷۰ ماه رمضان تافت از این بر شده طارم
 ۱۷۲ چو شد به لشکر نیسان طلایه دار نسیم
 ۱۷۵ زمشکین طره آن چشم چو بادام
 ۱۷۸ نامه نوشتم بدلربای خود از قم
 ۱۸۰ جهان بگشتم و دیدم بسی مقیم و مقام

- ۱۸۱ سلطنت تا به کمان یافت ز سرتیپ سهام
 ۱۸۵ بتا رسد اجل می کشان زماه صیام
 ۱۸۸ رمضان آمد و آنگونه از او در حذریم
 ۱۹۰ در قرن شاه راستان صاحبقران راستین
 ۱۹۱ ظل ملک که چرخ به جان بوسدش زمین
 ۱۹۳ رسید عید و کمین کرد و تاخت بر رمضان
 ۱۹۸ از صدر جهان امروز آفاق طرب زا بین
 ۲۰۰ آن پسر بچه حور است مگربیا غلمان
 ۲۰۴ تا که چون تیراز کمان رفت آن بت رعناى من
 ۲۰۵ کیستم من آنکه بوسد آسمان غبرای من
 ۲۰۶ سکه صاحبقرانی زد چو شاه راستان
 ۲۰۸ چه باشد آن جم بلقیس تخت سیم بدن
 ۲۰۹ کیست آن خسرو شیرین سخن شورافکن
 ۲۱۴ لک السعاده ای کم وفای پرافسون
 ۲۱۶ چو شاه زنگ راند ابلق ز مکمن
 ۲۱۹ رسم نوروز شد امسال مگر دیگرگون
 ۲۲۳ بیال ای مرکز کرمان بنال ای خطه تهران
 ۲۲۶ از شه به والی حکم نودرنصب دیگر سال بین
 ۲۲۷ خورشید گریزان بودت در خم گیسو
 ۲۳۰ سپهسالار اعظم زد چو اندر مرزری اردو
 ۲۳۱ گرچه عید آمده نیکوی و بنازم سراو
 ۲۳۳ ای آنکه بقدر تالی سرو چمنی تو
 ۲۳۶ باز آن مه سرخ اطلس زیب پیکر ساخته
 ۲۳۸ جشن ولادت شه جم تخت کی کلاه

- ۲۴۰ بسان چرخ عید جم دوباره
 ۲۴۲ ای لعل روان بخش تو از آب بقا به
 ۲۴۵ ساخته کاخی سپه سالار بهر جشن شاه
 ۲۴۶ عید روزه است مگر قاصدی از حضرت شاه
 ۲۴۹ زان موسوی دو اژدر گیسوی آسیه
 ۲۵۱ خیز ای آئینه رخ می آربا صد طنطنه
 ۲۵۳ بیکی چشم زدن چشم توام برد ز راه
 ۲۵۶ چون پر شراب راز شد خم غدیر حیدری
 ۲۵۹ ظل شه را چو زری سوی صفاهان شد رای
 ۲۶۲ خلیل ارگرد قربانی به عید از امر یزدانی
 ۲۶۶ به گیسوان خم ابروی آن بت علوی
 ۲۶۷ ای کز دو چهر غیرت یک بوستان گلی
 ۲۶۹ ایکه نرخ بوسه ات بر ما به نقد جان کنی
 ۲۷۰ بتی که رشک لب لعل او برد عیسی

مسمطات

- ۲۷۴ باز جهان از بهار مرده رحمت شنف
 ۲۸۰ ایکه با چهر تو چون سحر مبین است آفتاب
 ۲۸۴ ترکا بجوش خم غدیر از نیاز بین
 ۲۹۰ ای لب جان پرورت بهین ولیعهد نوش
 ۲۹۲ خیر مقدم بخرام ای بت سیمین صدرا
 ۲۹۴ فرق دو جهان یافت زمیلا د نبی تاج
 ۲۹۶ شوال رسید و مه روزه به سفر شد

- ۲۹۸ کیخسرو عید آمد با فر جهان آرا
 ۳۰۰ ای به عذایرت بسی عاشق را دل است گم
 ۳۰۲ ای رخ سعد اخترت فتنه دل‌های قوم
 ۳۰۴ زدای و شاق غذار عید غدیر خرگاه
 ۳۰۶ عید قربان بودای لعبت شوخ سپهی
 ۳۰۹ حبذا اردوی شه کارد سپهرش التجا
 ۳۱۱ روزه بگریخت چو گشتش مه شوال ندیم
 ۳۱۷ هاشمی خال من ای خواجه ترکان تثار
 ۳۲۳ ای به خم زلف توحجله چینی صنم
 ۳۲۵ دختری مشغله سوز و پسری شعبده باز
 ۳۳۰ ای مه که قدتست فتن را قیامتی
 ۳۳۴ الا ای چهر چون عیدت به از وصل بت خلخ
 ۳۳۹ تبارک الله ای ماه ناصری مرآت
 ۳۴۰ ای پسری کز جمال خلعت نازت بتن
 ۳۴۵ ای پری سیر لعبت با فروغ برجیسی
 ۳۵۱ چو نوروز کاوه سان علم بر کتف نهاد
 ۳۵۶ ای خم ابروی تو بزلف مجعد
 ۳۶۰ از بیم آصف ای تتری ترک نوشخند
 ۳۶۳ ای به رخت خط چو شب بدوره خورشید

ترجیع بند

- ۳۶۸ طلعت میراست این در خلعت شاه جلیل

ترکیب بند

- ۳۷۶ باز از تشریف ظل شه جهان پرنور شد

غزلیات

- ۳۸۰ بسکه دیدم همه سوان بت هرجائی را
 ۳۸۱ شرف دهد چونگارین من دبستان را
 ۳۸۱ هر شبی آن پسر از مهر به تمکین من است
 ۳۸۲ مطرب از وصف لبت تا که بیانی دارد
 ۳۸۳ هی سر زلف خود آن شوخ پرزاده زند
 ۳۸۴ چشمت به تیر غمزه دلم را نشانه کرد
 ۳۸۴ دلت آن به که به همچشمی چشم تونکوشد
 ۳۸۵ ایماه گلت را مگر از زهره سرشتند
 ۳۸۶ کیست آن لعبت مغرور که رعناست زبس
 ۳۸۶ آنکه عشاق بود بنده رخسار بدیعش
 ۳۸۷ دوش در خواب همی خنجر جانان دیدم
 ۳۸۷ تسکین خاطر آورد آن روی مهوشم
 ۳۸۸ کی دست زدامنت بدارم
 ۳۸۹ شیخ، محرم شوو زان مغبچه پیمانه بزن
 ۳۸۹ رخ ندانم که بود نازک و سیمین تر از این
 ۳۹۰ ای ترک جفاپیشه لختی به وفا دم زن
 ۳۹۰ ای ورق عشق تو دفتر آئین من
 ۳۹۱ نبود به میگساری عیبی بغیر مستی
 ۳۹۱ گرچه ز دشمنی همی در پی کشتن منی
 ۳۹۲ بر بوی آن دلارام طبعم گرفته خوئی

مقطعات

- ۳۹۴ ای امیر آخور مهینه پور محسن شه حسین

- ۳۹۵ این قلمدان که در او کلک شه ناموراست
 ۳۹۵ ای شاه شه نژاد که چرخ مجدري
 ۳۹۶ دلم بر چهره ات تامهر بسته است
 ۳۹۶ داورا من سال قحطی رابه مرز اصفهان
 ۳۹۹ ايكه شب را به غمت اخترش از دیده چكيد
 ۳۹۹ ای شهنشاهی که از یمن دعای ذات تو
 ۴۰۰ ای مهین والا گهر والی که ما از همتت
 ۴۰۰ ای خداوند فتن ران ای فطن از تو چنان
 ۴۰۱ نبندد مرد عاقل دل بر این فرتوت زن دنیا
 ۴۰۳ در زمان شه جمشید گهر ناصر دین
 ۴۰۴ سپهر مجد و معای رضا قلی که هلال
 ۴۰۴ شنیده ایم پریشانی از نواحی مصر
 ۴۰۴ ای مهینه داوری کت شش جهت فراش وار
 ۴۰۵ قوش کبک انداز من چون پر همت وا کند
 ۴۰۶ خان فلک فر محمد آنکه ز رفعت

۴۰۸

رباعیات

مراثی

- ۴۱۶ شاه لاهوت گذر خسرو ناسوت گذرا
 ۴۱۹ در ره شام یکی روز به هنگام غروب
 ۴۲۲ بود از مظهر حق دختر کی در اسرا
 ۴۲۶ چو شد در روز عاشورای پر شور
 ۴۳۰ ايكه ایزد را کنی شکرو سپاس

- ۴۳۴ ای که منطق را کنی صرف مرام
 ۴۳۸ چون طلیمه صبح عاشورا دمید
 ۴۴۴ ای چوزنها کرده تکمیل جمال
 ۴۴۷ چند نازی ای حکیم از فرط عقل
 ۴۵۲ ارواح وابدانش فدا آن ممکن واجب سلب
 ۴۵۵ چو حق را در مشیت اقتضای جور سرمد شد
 ۴۵۷ چو از نهان به عیان زد علم رسول مصدق
 ۴۶۱ بجای پست از آن بدخیام اطهر او
 ۴۶۲ ای فلک تو با نیکان دایم از چه ای بدخواه
 ۴۶۳ بازای مه محرم پر شور سرزدی
 ۴۵۶ در دهر دلا تا کی گه هالک و گه ناجی
 ۴۶۹ ای که فرو رفته ای به بحر تمنا
 ۴۷۳ یارب ز کیست بر پا این بزم دردناکی
 ۴۷۶ گفت سکینه با پدر نیست اگر چه قابلم

